



صدای بارون عطر نفس ناست

niceroman.ir

نویسنده: هاوین امیریان

سخنان نویسنده :

سلام ؛

سلام به همه دوست جونیای خوشگل و مهربونی که تو این مدت پیدا کردم .

سلام به شماها که دلگرمی اید ...

باز من اومدم ... حدود یه سالی بود که چیز جدید نداشتم ... نه ؟ ...

خدائیش فقط و فقط به عشق شماها بود ، که طبق خواسته اتون باز هم جسارت کردم و قلم به دست گرفتم .

ناگفته نماند که در کمال تعجب دیدم که چقدر راحتتر می نویسم و تا حدودی دستم اومده که باید چه کنم ... اینو گفتم که بگم

وجود تجربه ، حتی شده چند خط ، خیلی کمک می کنه والا من که هنوز همون جوجه نویسنده ام ...

و الان با جلد دوم برای من بمون ، برای من بخون در خدمت شمام !!
راستش خیلی مواظب این قصه بودم ، چون دوستان همیشه می

گفتن که جلد های دوم معمولا خسته کننده اند و به جذابی قصه اصلی نیستن و به همین دلیل همه ی سعیم رو کردم که این اتفاق نیفته و باز هم مشتاقانه و باعشق ، منتظر نظرات و انتقاداتتون هستم !
توی این کتاب دلم می خواست بتونم حتی شده یه جمله یا یه چیز کوچیک یاد کسی بدم .

برای نوشتن یه سری هدف های خاصی داشتم و الان شرایط ایجاب می کنه که یه سری توضیحات خدمتتون بدم .

برای من بخون برای من بمون برای دفاع از یه دختر چادری بود ...
دفاع از همه احساسات و و عشق و شیطنت هاشون ... و همینطور
یه سری ماجراهایی که برای جذب به کار رفته بود تا رمان فقط برای
قشر خاصی نباشه و اما توی ... شاید بحث کمی تخصصی تر
شده باشه ... ولی هنوز می تونه ارتباط خوبی با دنیای ادماهای مختلف
برقرار کنه و من ... به شخصه این جلد رو بیشتر دوست می
دارم ...

شاید چون کمی هدفدار تره و خیلی از اشتباها و نواقص برظرف شده ... و صد البته ! کی دوتا از مشکلات خیلی از دخترایی که حداقل خودم دور وبرم دیدم رو به تصویر می کشه ...

یه عرض کوچولو ؛ اینکه ازتون می خوام با دیدن مقدمه فرار نکنید ... این رمان با وجود مذهبی بودنش از لحاظ احساس و روابط عاشقانه هیچ کمبودی نداره ! یعنی برای این موضوع خیلی فکر و مشورت و مطالعه و سعی شده ...

پس ؛ شروع می کنیم ...

خلاصه داستان :

دو تا دختر خیلی جوون ... که دنیاشون ... افکار و احساساتشون از جنس خود ماهاست ... اصلا ... اصلا شاید یکی از دو نفر ، خود ما باشیم ... این وسط ... هر کدوم از این دو گل دختر مشغول زندگی مخصوص خودشون .. با همه ی فراز و نشیباش ... بگو بخندا و

گریه هاش ... با غم ها و شادباش ... و اتفاقی کاملاً ساده ... یه زندگی
 عادی و قابل لمس ... یکی مشغول چیدمان زیبای دکور
 زندگیشه و اون یکی ... تازه شروع قصه ی زندگیشه ...
 مقدمه :

به نام پروردگار بلند مرتبه ام ...

قسم به سپیده ی صبح و قسم به شب ... هنگامی که برآید ...
 که پروردگارت ... هرگز تو را رها نکرده و بر تو خشم نمی گیرد ...
 و هر کس حریم الهی را رعایت کند ، خداوند از بن بست رهایش می
 کند ... و به او روزی می رساند ؛ از جایی که گمان نمی برد ..
 پس ...

به زودی پروردگارت آنقدر به تو عطا خواهد کرد ، که راضی شوی ...
 فصل یک

-: کیمیا بده من بیرم بالا بخوابونم ... اینجا سر و صداست نمی تونه
 بخوابه... طفلک داره اذیت میشه ، گناه داره...

کیمیا :- آخه زحمتت میشه...

-: نه دیوونه این چه حرفیه؟ ... گوشیم مونده خونه باید برم بیارمش...

این نی نی رو هم می ذارم تو اتاق بخوابه هر از گاهی برو

بهش سر بزن...

کیمیا :- فدات شم مرسی...

با لحن بچگونه ، در حالی که داشتم غزاله رو آروم بغل می گرفتم گفتم

؛

-: خااااادش میشه...

غزاله خودشو تو بغلم جا کرد. به محض مستقر شدنش تو آغوشم سرشو

گذاشت روی شونه ام . طفلک مست خواب بود و کلافه از

اینهمه سر و صدا.

-: کیمیا روسریِ منو بکش جلوتر...

خندید و روسریمو روی سرم مرتب کرد.

کیمیا:- امان از دست این شوهر غیرتیت...

خندیدم.

-: اون که جا خود داره... ولی مهم تر از آقامون... اون بالاییه...

کیمیا-: برو زبون دراز...

بیرون رفتم و پله ها رو یکی یکی بالا می رفتم. آرام و با دقت. دست

کوچولوی غزاله رو تو دست گرفته بودم و می بوسیدم.

-: نی نی کوچولو... تپلیه من...

یکم تو بغلم جا به جاش کردم.

-: تپل شدیااا خاله...

کلید رو از جیبم بیرون کشیدم و در خونه رو باز کردم. در حالی که

کاملا مواظب غزاله بودم. داخل شدم. دستم رو گذاشتم پشت

غزاله و در رو آرام با پام بستم. راه افتادم سمت اتاق خوابمون. غزاله رو

گذاشتم درست وسط تخت و روش رو با یه پتوی

مسافرتی کشیدم.

توی حال دو تا آباژور روشن بود. یکیش کنار تلویزیون بود. پایه اش تا ارتفاعی بیشتر از قد من بالا رفته بود و بعد به حالت خمیده کمی پایین تر اومده بود. انگار که سنگینی چراغ متصل بهش به سمت پایین بکشدش. مرکز نورش عکس محمد رو که بالای تلویزیون قرار داشت رو روشن می کرد.

یکی دیگه هم به همون شکل کنار اپن آشپزخونه و کنار میز تلفن بود، با نوری که میز تلفن رو بیشتر از همه جا روشن کرده بود. همین دو تا آباژور کافی بود برای روشن شدن خونه در حد نیاز و ایجاد یک فضای رمانتیک (:)

یه لیوان آب خوردم و برگشتم توی اتاق. چراغ خواب اتاق رو هم روشن کردم تا بتونم تقریبا خودم رو توی آینه ببینم. همینطور مزاحم خواب غزاله نشم.

به تصویری که توی آینه نقش بسته بود خیره شدم. چهره ام از دنیای دخترانه قبلیم خیلی فاصله گرفته بود؛ اما... چهره یه دختر

۲۲ ساله و متأهل بود. نه خیلی زنونه و نه خیلی دخترونه.
 روسریمو باز و موهام رو مرتب کردم و یکمش رو ریختم رو پیشونیم.
 کشومو باز کردم. آرایش مخصوص مجلس زنونه ام رو به
 خاطر اومدن آقایون پاک کرده بودم. ریمل و خط چشم و خط لبم رو
 تجدید کردم. یه رژ لب سرخ کشیدم روی لب هام. یه بار
 دیگه هم تکرار کردم. لب هام سرخ سرخ شد. اگه محمد منو الان می
 دید می کشت یقیناً: D
 خندیدم. خودمم میدونستم قرار نیست با این آرایش برم پایین ولی
 حالا که توی خونه خودم بودم چه عیبی داشت؟ ...
 مانتوم رو هم در آوردم. یه مانتوی بلند که تا ساق پام رو می پوشوند، تا
 ساپورتم معلوم نباشه! خوشم نمی اومد از این مانتو ها ،
 ولی داشتن یکیش برای این طور مواقع ضروری بود. گشتم و خوشگلش
 رو پیدا کردم تا بپوشم.

یه چرخى زدم و دامن پیره‌نم بالاتر رفت و همراهم چرخید. لبخند زدم. از لحاظ سنی بزرگتر شده بودم ولی درونم... هنوز روحیات یه دختر ۱۸ ساله بود...

یه پیره‌ن سبز تنم بود با آستینهای کوتاه و دامن چین دار زیبایی که تا زانو هام می رسید. و روش طرح های برجسته نقره ای رنگی بود ؛ مخصوصا تو قسمت یقه. رنگ لباسم رو با لباس آقامون ست کرده بودم.

از خودم که سیر شدم رفتم سمت غزاله. کفشای مشکی پاشنه بلندی که پام رو به درد آورده بود از پا کندم و نشستم روی تخت. موهای غزاله رو نوازش کردم. لبخند بزرگی روی لبهام بود. چقد معصوم بود قیافه اش... دلم ضعف می رفت وقتی نگاهش می کردم.

:- ای جون دلم...

دست ها و صورتش رو آرام و با احتیاط می بوسیدم. صدای چرخیدن کلید توی قفل در اومد. فکر کردم لابد کیمیاس که کلید رو از محمد گرفته. غزاله رو بار دیگه نوازش کردم و رفتم تا به بیرون سرک بکشم. تو قاب در متوقف شدم. برای اینکه محمدو دیدم. در رو بست و چرخید طرف داخل خونه. یه لبخند خوشگل بهش هدیه کردم. لبخند زد بهم. ولی سریع قورتش داد و سر تا پامو دقیق و آرام نگاه کرد...

یه لحظه جوگیر شدم. تحت تاثیر فیلمی که چند روز پیش دیده بودم و چندین حرکت از نقش اصلی فیلم، که بالرین بود، یاد گرفته بودم، رفتم جلوتر. وسط حال ایستادم. از دیوونگی خودم خنده ام گرفته بود... و می خندیدم... ولی محمد... یه جور خاصی...

با نگاه مردونه ی خاص خودش زل زده بود بهم... با ناز گوشه های دامنم رو به دست گرفتم و پای راستم رو از مقابل پای چپم عبور دادم و نوک پام رو گذاشتم روی زمین... زانو هام

رو خم کردم و سرم رو با نهایت دلبری و البته احترام پایین آوردم... دوباره به حالت عادی ایستادم و پاهام رو کنار هم جفت کردم. تو دلم به خل بازیای خودم قاه قاه می خندیدم ولی در ظاهر فقط لبخندی داشتم که سعی می کردم خوشگل و دلنشین باشه. قهقهه زدنم رو گذاشته بودم برای بعد نمایشم. و سعی داشتم حرکاتم با طمانینه و وقار و ناز زیادی باشه. مخصوصا این که مثل دختر بچه ها از قبل با شیدا تمرین هم کرده بودم... خخخخخ... بعد حرکتی که بهش می گفتن تواضع ، رقص " مثلا" باله ام رو شروع کردم . نوک پای راستم رو به صورت نیم دایره از سمت راست به چپ ، نزدیک زمین و حول پای چپم به حرکت در آوردم و وقتی نیم دایره ام کامل شد ، در همون حالت پام رو برگردوندم تا نیم دایره ای خلاف جهت اولی و نزدیک زمین ترسیم کنم و بلافاصله روی پای راستم یه چرخ زدم در حالی که کف

پای چپم روی زانوی دیگه ام بود . دامنم هم همراهم می چرخید . به ترتیب چند حرکت دیگه ای رو که بلد بودم پیاده کردم . محمد لبه های پایینی کتش رو با دستاش عقب داد و دستاش رو فرو کرد توی جیبهای شلوارش . پاهاش یه کم باز بود و از هم فاصله داشتن . نمایش یا همون دیوونه بازیم که تموم شد باز هم مثل اول تواضع کردم و صاف ایستادم . خودم به کارام خندیدم . با این وضع و اوضاع بدنم ... آماده بودم محمد قهقهه بزنه ولی ایستاده بود .

-: چطور بود ؟

خندیدم . سکوت کرد و جوابی بهم نداد . با یه حالت خاصی نگاهم می کرد ... یه نگاه مردونه ی قشنگی که بارها گفتم فقط و فقط خاص خودش بود ... و به خاطر همین نگاهش بود که قلبم تو دهنم می زد ... بعد چهار سال زندگی کردن باهش !!!
بالاخره لب باز کرد.

محمد :- می خوای دیوونم کنی ؟ ... دلت میاد ؟ ...

صداش آروم آروم و بهم تر از همیشه بود . منم که یادم رفته بود که می خواستم خودِ خل و چلم رو مسخره کنم . فقط زل زده بودیم به هم . با همون ژستش اومد سمتم . لامصب انگار شاهزاده اس !!! ... عاشق تک تک حرکاتش بودم ...

کاملا مخالفم با اینکه خیلی ها میگن همیشه این عشق تو هر زندگی ای باشه و همچین احساساتی نایابه . کاملاً مخالف . برای این که مطمئنم همچین عشقی تو همه زندگی های زناشویی هست . شاید دلیل به چشم اومدن من و محمد این بود که این عشق رو با دلایلی مثل غرور و ... قایم نمی کردیم و ذره ذره اش رو به هم نشون می دادیم ... به هم می گفتیم ... و خیلی مواظب محبت بینمون بودیم چرا که عشق مراقبت زیادی می خواد . خیلی ها همچین زندگی ای دارن و خیلی ها با بی توجهی ... با غرور ... با خود بزرگ

بینی ... با توقعات زیاد ... کم می کنن این شعله عشقو ... بعد می گن
 که همیشه ... میشه ... باید هر دو خودشون بخوان و بی منت و
 خالصانه محبت کنن ...

رسید بهم . دستاشو از جیبش درآورد . یه دستشو گذاشت پشت گردنم
 و انگشتاش رو فرو کرد لای موهام . با دست دیگه اش
 دستم رو گرفت و آروم انگشتم رو نوازش کرد . خیره نگاهم می کرد .
 دستمو رها کرد و کف دستش رو گذاشت روی گونه ام .
 خندیدم . جوری که دندونام دیده شن .

محمد :- اول بگو ببینم ... اینطوری رفته بودی پایین ؟ ...
 سرمو به علامت منفی به چپ و راست تکون دادم . پیشونیمو عمیق و
 طولانی بوسید . هر دو دستش رفت پشت گردنم . بعد دور
 شونه هام قفل شدن به هم . سرمو چسبوند به سینه اش . خواستم
 ببوسمش ، گفتم نه ... اینطور نمی چسبه . دکمه های پیرهنش رو

باز کردم . از روی تیشرت سفیدی که تنش بود روی قلبش رو بوسیدم .
 هردو به جای لبم که روی تیشرتش مونده بود نگاه کردیم
 و خندیدیم ! موهای روی پیشونیم رو زد کنار...

-: این طوری که همیشه... باس یه کاری کنم آبروت بره ...

روی پنجه پام بلند شدم و یه رد دیگه از رژلب سرخم روی گردنش
 گذاشتم و در رفتم . رفتم سراغ غزاله . محمد هم اومد تو اتاق .

نگاهش کردم . داشت با یه ژست مردونه ی دیگه دکمه های پیرهنشو
 می بست . دلم هوری ریخت پایین . سریع ازش چشم گرفتم

. صدای کوبیده شدن کلون روی در به گوشهام خورد . کیمیا از پشت
 در صدا زد؛

کیمیا :- عاطی خانوم ... منم ، نمیخواد حجاب بذاری ...

محمد:- من باز می کنم ...

در باز شد و هر دو با هم اومدن توی اتاق . محمد به خاطر کیمیا چراغ
 هالو روشن کرد .

کیمیا :- خوابید بالاخره ؟ ...

چرخید طرف محمد که تو قاب در ایستاده بود. چشمم افتاد به گردن محمد... بهش اشاره کردم. متوجه نشد.

کیمیا :- آقا محمد شرمنده مزاحم استراحت شما شدیم ... بردارم غزاله رو شما استراحت کن...

محمد که حواسش به من بود خیلی هول جواب کیمیا رو داد که؛

محمد:- نه ... نه... من اومدم یه سر به خونه بزنم ... یه آبی بخورم ...

آخر مجبور شدم به گردنم اشاره کنم . محمد فهمید و سریع دستشو گذاشت رو گردنش.

کیمیا :- چیزی شده؟...

محمد به تته پته افتاد.

محمد :- نه... یکم ... یکم ... گردنم درد گرفت یه لحظه...

و از اتاق رفت بیرون. خنده ام گرفته بود . کیمیا چرخید و رفت بالا سر

غزاله. توی خواب عمیقی بود. لبخندی زد و آروم به غزاله

گفت

کیمیا :- به خاله بگو من اصلا اثرات دلبریشو ندیدم...

تا بنا گوش سرخ شدم.

:- خیلی خری کیمیا...

و از خجالت رفتم بیرون... ! داخل آشپزخونه شدم و دستم رو گرفتم

جلو دهنم. خیلی خجالت کشیدم خدایی. محمد از دستشویی

اومد بیرون و بهم خندید. شسته بود گردنشو.

محمد:- فک کنم واقعا ابرومو بردیا ...

لبم رو گزیدم .کیمیا از اتاق اومد بیرون.

کیمیا :- شهاب زنگ زد گف میخوان سفره پهن کنن ... بریم پایین ؟ ...

:- باشه ... لباسمو تنم کنمو پیام ...

کیمیا :- پس من رفتم ...

راه افتاد سمت در. یهو چرخید .

کیمیا :- عاطفه راسی ... چطور پیام به غزاله سر بزnm ؟ ...

-: آها راست می گی ... واستا بهت کلید بدم ...

اطرافمو نگاه کردم . محمد به روی اپن اشاره کرد . کلید رو چنگ زدم
و دویدم . گرفتمش طرف کیمیا .

کیمیا :- مرسیییی ... زود بیاین ...

سرمو تکون دادم و چشمامو به معنی تایید روی هم فشار دادم . در رو

بستم . محمد نشست روی مبل . لبخندی بهم زد و با سرش

بهم اشاره کرد بشینم کنارش . جلوتر رفتم . کشوندم تو بغلش .

محمد:- گردنمو که شستم ... ولی اینو نمیشوری ...

به تیشرتش اشاره کرد .

محمد :- هر وقتم رنگش رفت تجدیدش می کنی ...

با خنده می گفت و همراه خنده اش نفسش رو خیلی کوتاه و صدا دار

بیرون می داد . دلم ضعف می رفت واسه اینطور خندیدنش .

انگار مست می شدم وقتی این مدلی می خندید. نگاهم کرد . فکر کنم

فهمید باز روانیش شدم . خخخخخخ!!!

صورتشو نزدیکتر کرد .

محمد :- می خوام منم آبروتو ببرم ؟ ...

به شوخی جوری وانمود کردم که انگاری هول کردم .

:- عه ؟ ... محمد؟! ... بچه تو خونه اس ...

با خونسردی گفت

محمد:- یک ... بچه خوابه ... دو ... تو اتاقه ...

غش غش خندیدم .

:- سه ... به هر حال تاثیر میذاره ... چهار ... چه شاعرم شده پاشو بریم

پایین بیینم ...

بلند شدم تا برم و آماده بشم . دستمو کشید و محکم لپمو گاز گرفت

یه مشت زدم به سینه اش .

:- محمد دیوونه ... این چه کاریه آخه ؟ ... الان مگه نمی ریم پایین

پیش کلی آدمممم ؟ ... صورتتم قرمز شددد ؟؟ ...

تکیه داد و دستشو باز کرد روی پشتی مبل .

محمد :- من که سیر شدم ... دیگه شام میل ندارم ...
 برام زبون در آورد . ایستاد . دستمو گرفت و بلندم کرد . لباسمو پوشیدم . محمد جای پدر و مادرم رو توی اون یکی اتاق پهن کرد و بعد هم دو طرف غزاله متکا گذاشت تا نیفته . چهار سالش بود و کامل حرف می زد و راه می رفت ... ولی خب هنوز بچه بود و علاوه بر اون توی یه خواب عمیق بود . باید ایمنش می کردیم . دست تو دست هم رفتیم طبقه پایین . مجلس خانوما و آقایون رو باز از هم جدا کرده بودن و شام آقایون تو منزل حاج خانوم صرف می شد . بعد شام ، کم کم مهمونا آماده رفتن شدن . کمی صبر کردیم تا غریبه ها برن . بعد جمع و جور کردن و تا حدی مرتب کردن ، آشناها هم عزم رفتن کردن . محدثه رو هزار بار بغل کردم و تبریک و روبوسی ... به همراه مهمونای خودم از خونشون خارج شدیم . مامان و بابا و خواهرم و شیده و شیدا .

علی و محمد و شهاب به همراه پدرم جلوی در ایستاده بودن . پدر و مادرم صبح امروز اومده بودن و بنا بود که فردا صبح هم برگردن . کیمیا درحالیکه غزاله رو تو بغلش تکون می داد از آسانسور خارج شد و با تشکر کلید رو داد دستم . کلید رو تحویل مادرم دادم

-: مامان جان ... شما و بابا برید استراحت کنید ... خسته اید... تا ما بیایم طول می کشه ...

شیدا -: پس منم برم یکی دوتا از وسیله هامونو بیارم ...
-: کجا؟

شیدا -: امشبو خان داداش دستور داده ...
کیمیا حرفشو برید ؛

کیمیا -: امشب و فردا نهار خونه مان ... شمام نهار بیاید ...
پدر و مادرم رفتن . بعد کلی شوخی و تفریح ... شهاب اینا با شیدا و شیده رفتن . محمدم موقع خداحافظی علی رو بغل کرد و سرشو

بوسید . عزم رفتن کردیم . و خیلی زود کل این ساختمون ، که مدت‌ها بود شلوغ و پرسر و صدا شده بود رو سکوت فرا گرفت ...

تا محمد دوشی بگیره ، من لباسامو عوض کردم و یه تاپ و دامن کوتاه پوشیدم و پریدم روی تخت . خیلی خسته بودم . دوش رو گذاشتم واسه فردا . بین خواب و بیداری بودم که با دراز کشیدن محمد کنارم ، وارد عالم بیداری شدم . چرخید سمت من . چشمام از هم باز شد . مثل دختر بچه ها خودم رو بهش نزدیک کردم و سرمو چسبوندم به سینه اش .

محمد:- یه عروسی دیگه رو هم راه انداختیم ...
خندیدم .

-: طفلکی چقدر سختی کشیده بود ... دیگه شکر خدا تموم شد ... ان شاالله که خوشبخت ترین بشه ...
سرمو بردم عقب و تو چشمات نگاه کردم .
:- درست مثل من ...

بغلم کرد و فشارم داد.

محمد:- از تو بیشتر سختی کشید ؟ ...

:- نمی دونم ... شاید آره ...

محمد:- خب تعریف کن بینم ...

:- جدی ؟ ...

موهامو کنار زد و پیشونیمو بوسید .

محمد:- اوهوم ...

:- باشه ...

محمد :- اجازه داری که تعریف کنی؟ ... راضیه ؟ ...

:- آره بابا ... چه جوووورم ... قراره دوباره نویسنده بشم ... فک کنم

قسمتم اینه که تا آخر داستانای واقعی بنویسم ...

محمد :- خیلیم عالی میشه ...

با تعجب به محمد نگاه کردم .

محمد :- چیه جوجه ؟ ...

-: محمد چقدر بزرگ شدی ؟!!!! ...

خندید. ازون خنده های مست کننده اش . خودمو زدم به گریه .

-: من نمی خوام اینقدر عاقل باااشیییی ... شوهرم باید مثل خودم

دیوونه باشههههه ...

محمکتر به خودش فشارم داد .

محمد -: شوهرت دیوونس ... دیوونته ... خیالت تخت ...

از شدت لذت زبونم بند اومد و سکوت کردم .

محمد-: ولی تو هی داری بچه تر میشی !!! ...

-: خو باس جور عاقل شدنه تو رو من بکشم دیگه !!! ...

محمد -: نه ... مثل اینکه باید بخورمت امشب ... شیرینیت دهنم رو

حسابی آب انداخته ...

-: هااا حالا شددد ... خخخخ ...

محمد -: جوجه شلوغ نکن ، خانومم می خواد واسم قصه تعریف کنه

خودمو بیشتر تو بغلش جا کردم . دستمو انداختم دور کمرشو شروع کردم ...

-: یکی بود ... یکی نبود

فصل دو

مامان :- بیا ... دخترای مردم رو نگاه... دختر مارو ببین ...

-: ای بابا مگه چی گفتم؟! ... مگه جرمه؟! ... فقط چند روز ...

مامان :- تو الان خودت باید بگی دیگه کسی طرف من نیاد ... خودت

باید بری تو اتاقت و درو به رو خودت قفل کنی و با دنیای

بیرون قطع رابطه کنی ... خودت باید با من دعوا کنی بگی مامان دیگه

مهمونی تعطیل ... من کنکور دارم ...

حرصم گرفت از این حرفای بی منطق مامان .

-: مامان چرا متوجه نیسی ؟ ... من خسته ام ... خیلی خسته شدم ...

چند روز فقططط ...

مامان :- این یه سال رو تلاش کن تا نتیجه اش رو ببینی ...

واقعا دیگه در مرز انفجار بودم . انگار از گوشام و سوراخای دماغم دود می زد بیرون . داشتم دیوونه می شدم . بلند شدم از روی تخت . رفتم سمت در . در حالی که پام رو محکم می کوبیدم روی زمین . می خواستم در رو ببندم که بابا به حرف اومد .
بابا:- درو چرا می بندی ؟ ...

با حرص بیش از حدی که سعی داشتم پنهانش کنم گفتم .
:- می خوام دررررس بخونمممم ...

و در رو بستم . رفتم سمت تخت . یکی از بالشتهای کوچیکمو برداشتم و محکم کوبیدم به در . حتی دیگه نمی تونستم هم کلاسیام روببینم .

:- وای خدایااااا ...

خیلی فشار روم بود . بازم زدم زیر گریه . به شکم دراز کشیدم رو تخت و با کمک چشمام همه فشار و حرصمو تخلیه کردم و نفهمیدم که کی خوابم برد

صبح با صدای مامانم از خواب پا شدم . چشمم رو باز کردم . یه کم طول کشید تا واضح ببینمش .

مامان :- پس چرا داری نگاه می کنی ؟ ... پاشو دیگه دیر شدا ... مدارکتو آماده کردی ؟ ...

بلند شدم و نشستم . سرم خیلی سنگین بود . تازه اتفاقای دیشب یادم افتاد . باز حالم بد شد . یعنی دلم گرفت ، ولی خب نه به شدت قبل ...

مامان :- محدثه با تواما ؟ ... با دیوار نیستم ...

:- آره رو میزه ...

مامان :- خب پاشو یه چیزی بخور زود بریم ... دیر میشه ها ... و رفت بیرون . به ناراحتیم بها ندادم . من که نمی تونستم حرفم رو به کرسی بنشونم ، پس باید بیخیال می شدم . باید می رفتم سراغ درس تا دهن همه رو ببندم . بعدشم یه جای خوب در می اومدم و راحت می شدم . صبحونمو خوردم و تند آماده شدم . در

حین آماده شدن مدارک رو هم آماده کردم . کارنامه و کپی شناسنامه و عکس پشت نویسی شده و....

رفتیم و تو مدرسه ی مورد نظر ثبت نام کردیم . یه مدرسه که فکرش فقط درس بود و درس . زیادم بد نبود . فقط چیزی که خیلی حالم رو گرفت یه خبر بد بود ... این که مدرسه از دو هفته ی دیگه کلاسای پیش دانشگاهیش دایر بود و شروع می شد. واقعا سنگین بود . واقعا خستگی همه دنیا رو تو تنم حس کردم ... و هزاران برابرش رو روی دوش روحم !!!! ...

فقط به فاصله ۱۳روز بعد امتحانای نهایی ... خیلی خسته بودم . خیلی ... ولی چاره ای نبود . باید این فشارو نادیده می گرفتم . پس رفتم سراغ درس . می خوندم . واقعا خوب می خوندم . پا به پای بچه هاو مدرسه . ولی بعد یه مدت ... این خستگی و فشار آخر سر کار خودش رو کرد . من واقعا دختر لجبازی نبودم . ولی از خستگی دلم می خواست لج کنم . به خاطر یه سری نیازی که درونم به

وجود اومده بود ، شرایطم بدتر می شد . برای جواب به این نیازم
تصمیم گرفتم وقتای استراحتم رو برم سراغ رمان ... و رفتم . می
خوندم . هم درس هم رمان . ولی کم کم تایم رمان خوندم داشت
بیشتر می شد . از طرفیم داشتم به یه سری علایق درونی خودم
پی می بردم ... اینکه چقدر شعر روح من رو نوازش می داد ... چقدر
دوست داشتم . توی رمان هایی که دنبالشون می کردم و
شعرهایی که می خوندم . اونایی که واقعا ازشون لذت می بردم رو یه جا
واسه خودم نگه می داشتم . ولی دیدم امکان گم شدن یا از
بین رفتنشون خیلی زیاده و من نمی خواستم که اینطور شه . پس
فکری که مدت ها تو ذهنم بود رو عملی کردم . یه وبلاگ برای
خودم درست کردم . اسمشو گذاشتم ((نیمه گمشده ...))
از اون جا بود که فعالیتیم توی فضای مجازی شروع شد . نوشته هایی
که ترس گم شدنشون رو داشتم تو وبلاگم پست می کردم .

عاشق وبلاگم بودم چون همه چیزش طبق علایقم بود . عاشقش بودم . خوب بود همه چی . می تونستم تا حدودی نیازای روحیم رو برطرف کنم . پس دوست داشتم ساعاتم رو . انقدر دنبال مطالب زیبا و زیباتر میگذشتم که اصلا وقت نمی کردم افسرده بشم . فقط می خواستم لذت ببرم ... و بی نهایت می بردم . همه چی خوب بود . وبلاگم چند تا طرفدار پیدا کرده بود که خیلی از مطالبم خوششون می اومد . این طرفدار هامم خودشون وبلاگ داشتن . همش برام نظر می داشتن و تشویقم می کردن . منم برای پاسخ به محبتاشون به وبلاگاشون سر می زدم و از کاراشون تعریف می کردم ... و اینطور شد که ما با هم یه اکیپ ، یه گروه تشکیل دادیم . که برای هم نظر می داشتیم . برای هم درد دل می کردیم . دوستای مجازی خوبی بودیم با هم . دو تا پسر پنج تا دختر . هوای همو داشتیم . با این که از شهر های مختلف بودیم . همه چی خوب بود . بهتره بگم عالی بود . در نظر من خوب بود . ولی همیشه تو خونه

دعوا بود . سرکارای من . ولی حالم خیلی خوب بود . با این که فقط اینترنتی و وبلاگی بودن ولی بهتر از دوستای واقعیم بودن و بیشتر دل می سوزوندن .

همه چی عالی بود . روزام خوب می گذشت . غافل از این که ... فرصتم برای کنکور داشت از دست می رفت . اونقدر درگیر بودم که درس و کنکور رفته بود تو حاشیه برام . ولی دل تنگیام سر جاش بود . نیاز به تکیه گاه ... به بودن کسی ... یهو به خودم اومدم و دیدم که سر جلسه ی کنکورم . خراب کردم . خراب کردم ... بی حس و حال از کلاس اومدم بیرون ... و بعدش از ساختمون . پدرم توی محوطه ی دانشگاه محل کنکورم منتظرم بود . برام دست تگون داد و رفتم طرفش .

بابا:- چطور بود ؟...

نمیتونستم ... یعنی روم نمی شد بهش بگم و حالش رو خراب کنم . ولی امیدوار کردنش هم درست نبود . شونه بالا انداختم .

-: نمی دونم ...

چیزی نگفت و با هم برگشتیم خونه . سعی می کردم دیگه خوش بگذرونم و بگردم . فراموش کنم . دیگه گذشته بود و من نمی تونستم کاری کنم . مردم و زنده شدم تو اون مدت . تا وقتی که جواب کنکور بیاد . با این که از درس خوندن و عذاب این که باید درس بخونم و نمی خونم خلاص شده بودم ولی باز از فکر روزی که قرار بود جوابا بیاد تنم می لرزید ... اصلا اون فکر همه زندگیمو کوفتم می کرد ... وقتی به ذهنم می اومد یه حال بد عجیبی درونم به وجود می اومد . تا این که اون روز کذایی رسید ... خودم تنها رفتم و رتبمو دیدم ...!

انگار یه پارچ آب یخ ریختن روی سرم . خیلی بد شده بود رتبه ام . حتی تصور این که جو خونه بعد از شنیدن این عدد چطور میشه دنیا رو روی سرم آوار می کرد .
-: کاش می شد برنگردم خونه ...

بغض داشتم . یه بغض بد . کاش واقعا راهی وجود داشت که نرم خونه .
 کاش می شد از این موضوع حرفی نزد . کم مونده بود
 همونجا گریه ام بگیره . با هر زور و زحمتی که بود ، برگشتم خونه .
 وقتی ازم سوال کردن رتبه ام رو گفتم ... و دیگه سکوت کردم
 ... سکوت کامل ... دیگه بعد اون روزام شدن جهنم !!! سر هر چیز و هر
 مسئله ای تیکه شنیدن . نیش و زخم زبون شنیدن . کوبیده
 شدن بقیه افراد و رتبه هاشون ، درست توی فرق سرم !!! افتضاح بود .
 دلم می شکست . ولی مگه چیزی هم می تونستم بگم؟ ... تقصیر
 خودشون بود ... تقصیر خستگیم بود ... تقصیر نیازهام بود و
 تنهایییم ... نمی دونم ... تقصیر هر کسی بود ... ولی تقصیر من نه !
 روزها که گذشتن و به موقع انتخاب رشته نزدیکتر شدن ، یکم کنایه ها
 کمتر شد ! مخصوصا از طرف بابام . پرس و جو می کرد . از
 دوست و آشنا تا کمک کنه بهم انتخاب رشته ام رو خوب انجام بدم .
 یکم حالم بهتر شد . تا قبل این به خاطر جو بد خونه ، تکون

خوردنم مساوی بود با حرف شنیدن . ولی موقع انتخاب رشته اوضاع بهتر شد . چون منم مهم شدم ... نظرم ... رشته ای که می خواستم ... خودمم یه سری اطلاعات جمع آوری کرده بودم . بنا بود که برم دانشگاه آزاد شهرمون. ولی دانشگاه آزاد یکم بد جا افتاده بود و به همین دلیل یکم از طرف دوست و آشنا مخالفت بود که ...

-: حیف محدثه نیست بره دانشگاه آزاد ؟ ...

-: نذارینش بره ...

-: محیطش بده دخترتو خراب می کنه ...

-: جو درس نیس توش ... بذار جایی بره که لااقل بتونه درس بخونه ...

ولی من مصمم بودم که برم دانشگاه آزاد . دانشگاهی که همه بد می

دونستنش و من باید توش بهترین می شدم. باید جبران می

کردم و درس می خوندم . جبران می کردم و دوباره خودمو تواناییامو

نشون می دادم . آره ... من زمین نمی خوردم ... باید دوباره

بلند می شدم ...

خلاصه این که باز سر این درس و دانشگاه تو خونه دعوا و بحث و جدل بود . ولی دیگه برای من مهم نبود . هدفمو پیدا کرده بودم .

به همین دلیل پدرم رو نشوندم و باهاش صحبت کردم . در حین صحبت یه بحثی پیش اومد ، که اصلا چیز مهمی نبود . یه دفعه اون بحث مسخره مثل بادی شد که خاکستر رو از روی آتیش کنار زد و یه آتش بزرگی شعله ور شد . یه جنگ راه افتاد .

پدرم دست روم بلند کرد و یه سیلی محکم توی گوشم . احساس می کردم نفسم بالا نمیاد . برام غیر قابل باور بود . به هق هق

افتادم . نفسم بالا نمی اومد . هیچی نگفتم و فقط گریه کردم . بابام پاشد رفت بیرون و تمام شب رو به خونه بر نگشت . بعد رفتنش

منم دویدم توی اتاقم . درو کوبیدم . با صدای بلند گریه می کردم . هر کس هم که می خواست بیاد پیشم یه چیزی پرت می کردم

طرفش و داد می زدم که ؛

ناپذیر ... انقد که این شعرا می تونست منو آروم کنه که نگو ... یکم از حال بدم رو از بین برد . بی اختیار دونه دونه برای شعراش نظر گذاشتم . از احساساتم نسبت به شعرا و متناس .

روزای دیگه ام همینطور ... اونم جوابمو می داد و گاهی خیلی تعجب می کرد از اینهمه احساساتم . خوشش می اومد . گاهی بی اختیار قربون صدقه ام می رفت و من از پشت مانیتور سرخ می شدم . لبخند شرمگینی روی لبام می نشست . دروغ نگم لذت می بردم . چون نیازمند و تشنه همچین محبتی بودم .

چند وقت بعد هم دانشگاهم شروع شد . رشته مهندسی کامپیوتر دانشگاه آزاد . همون شد که می خواستم و واسش اصرار داشتم . خیلی ذوق داشتم . یه محیط تازه ... یه دنیای تازه ... با کلی حسای خوبی که از طرف سهیل دریافت می کردم . یکی از همون روزها ایمیلمو گرفت ، با این بهونه که بتونه هر روز برام شعر بفرسته . یعنی دلم بهم می گفت که بهونه اس نمی دونم قصد واقعیش

چی بود یا شایدم می دونستم ... هر روز بیشتر و بیشتر با هم حرف می زدیم . ولی من سعی می کردم همه حریم ها رو رعایت کنم . هر روز برام شعرای قشنگ می فرستاد . روحم پرواز می کرد . حرف زدن هامون به بهانه تحلیل عکسها و شعرها بود .

حالم بازم خوب بود ... ولی این بار خراب نمی کردم . درس هامو با تکیه به همین حس قشنگ، خوبه خوب می خوندم و شاگرد اول شدم ! همه چی همونطور که می خواستم بود .

یه روز موضوع بحثمون راجع به بچه ها بود . من از سر ذوق بی از حدم ، یه بند درباره احساساتم نسبت بهشون ؛ و دنیای کودکانه قشنگشون براش حرف می زدم . اینقدر احساساتش رو جریحه دار کرده بودم که باز نتونست خودش رو کنترل کنه

سهیل :- شرمنده من یه چیزی بگم ؟ ...

سکوت کردم و جوابی ندادم . منتظر بودم تا حرفشو بزنه .

سهیل :- ببخشیدا ... ولی من قربون این احساسات قشنگت بشم ...

تا بناگوش سرخ شدم . به همراه یه لبخند پر از لذت . ولی زود ، خودم
 رو جمع و جور کردم و بهش توپیدم . اونقدر تو حال و هوای
 خاص خودم بودم و تو دنیای دیگه ای سیر می کردم که فراموشم شد
 بهش بگم ، ممکنه چند روز نباشم .

فرداش پس از مدتها به یه مسافرت یه هفته ای رفتیم و حسابی بهم
 خوش گذشت . ولی همش فکرم پیش سهیل بود . به خاطر
 اینکه بهش اطلاع ندادم . وقتی یادم می افتاد که فکر کنه به خاطر
 قربون صدقه اش ناراحتم و جوابشو نمی دم قاه قاه می خندیدم .
 روزی که برگشتیم اولین کاری که کردم ، رفتن سر لپ تاپم بود .
 ایمیلامو چک کردم . نزدیک صد تا ایمیل ...!!!

چه ذوقی سرتا پامو گرفت ... اولاش که کلی معذرت خواهی بود و غلط
 کردم ... و بعدش کلی شعر و شعر و شعر
 :- پسره دیوونه ...

قبل از اینکه شعرا رو بخونم جوابشو دادم . یکم ناز کردم براش و جوابشو فقط تو یه خط نوشتم .

-: سلام ... ببخشید که جواب نمی دادم سفر بودم ... باز ببخشید که اطلاع ندادم یهویی شد ...

چند تا از شعراش رو خوندم ... و بقیه رو گذاشتم سر فرصت ؛
-:

وقت دلتنگی دلم صحرای محشر می شود
این ندیدن ها برایم تلختر سر می شود
گفته بودی از ندیدن ها ولی این بار هم
سینه ام از درد دوری بس مکدر می شود
سهم من از با تو بودن باز هم فرهاد من
اشک چشمی در وداعی تلخ و آخر می شود
باز می پیچید صدای گریه ام در کوی دل
از جدایی ها که هر بارم مقدر می شود

من که دادم دین و دنیا را به چشمانت چرا
 این دلم جرمی نکرده سخت کیفر می شود
 آن نوازش های شیرینت شبی با اشک و آه
 درنهایت چون حکایت ثبت دفتر می شود
 -:

سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانم
 رنگ رخساره خبر می دهد از حال نهانم!
 گاه گویم که بنالم ز پریشانی عالم
 باز گویم که عیان است! چه حاجت به بیانم؟
 هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشه ی خاطر
 که به دیدار تو شغل است و فراغ از دو جهانم
 گر چنان است که روی من مسکین گدا را
 به غیر ببینی ز در خویش برانم!
 من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم!

نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
 گر تو شیرین زمانی نظری نیز به من کن
 که به دیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم ...
 نه مرا طاقت غربت ، نه تو را خاطر قربت
 دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم ...
 من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
 که به جانان نرسم تا نرسد کار به جانم ...
 درم از دیده چکان است به یاد لب لعلت
 نگهی باز به من کن که بسی در بچکانم
 سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
 که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم ...
 (سعدی)

پا شدم لباسام رو عوض کردم . وسیله هامو جا به جا کردم . کارم که
 تموم شد، نگاهم به صفحه لپ تاپ افتاد . انگاری بست نشسته

بود پای ایمیلش . خیلی وقت بود جوابمو داده بود !!! قلبم ضربان تندی گرفت . اونقدر غرق لذت بودم که خدا می دونه . نوشته هاشو می خوندم و سعی داشتم قلبمو آرام کنم .

سهیل :- سلام ... دیگه هیچوقت اینطور بی خبر نرید ...
یه ایمیل دیگه ...

سهیل :- مردم از نگرانی ...
و باز یه ایمیل دیگه ...

سهیل :- به طور احمقانه ای بغض دارم ...

اونشب چه شبی بود خدایا . تا حالا هیچوقت اینطور باهام حرف نزده بود . یه احساسی درونم رو قلقلک می داد . فکر می کردم

خبرایی هست . نمی تونستم جواب احساساتش رو بدم . فقط گفتم ...

:- به هر حال باز عذر می خوام ... من الان خیلی خسته ام اگه ممکنه برم بخوابم ...

سهیل :- شب بخیر ...

یه کم به عکس پروفایلش نگاه کردم . چهره اش خوب و مردونه بود .
 نیشم شل شد . لپ تاپ رو خاموش کردم و خوابیدم . شب
 عجیبی بود و عجیبتتر صبح بعدش وقتی ایملمو چک کردم
 سهیل :-

الان به احتمال ۹۰٪ خوابید ... چه بهتر ... می تونم بدون این که دستام
 بلرزه حرفمو بزنم ... حرفی که مدت هاست می خوام بگم ...
 احساساتی که مدت هاست درونم ریشه دوونده ... و این یه هفته ی
 لعنتی باعث شد که جرئت گفتنش رو پیدا کنم ... اگه می گم یه
 هفته ی لعنتی ناراحت نشید ... برای شما شاید خیلی خوب بوده باشه
 ... سفر ... خوش گذرونی ... ولی من ... همش بغض بود ...
 همش فکر شما همش دلتنگی ... همش دلواپسی این که نکنه دیگه
 جواب ندید ... دلهره ی این که نکنه اتفاق بدی افتاده باشه ...
 خلاصه مردم ... ایمیلتون که رسید ، شاید گفتنش درست نباشه ولی
 چشمام پر شد از خوشحالی ... محدثه یا عطیه خانوم ... تعجب

نکنید اگه دارم از خودم اسم در میارم ... این دوتا اسمایی هستن که من عاشقشونم و به شخصیت قشنگ شما هم خیلی میاد ... اگه اسمتون یکی از این دوتا نیست ناراحت نشید ... فقط از روی احساساتمه که اینطور صداتون کردم ... من دل بسته ی شما شدم ... فکر می کنم فهمیده بوده باشید ... ولی این یه اعترافه ... ازتون می خوام ... برای من باشید ... می دونم خیلی رک و بی پرده حرف زدم ولی واقعا دیگه طاقت نداشتم تو خودم بریزم ... می خوام هر چه زودتر از این بلا تکلیفی دربیام ... از دستم عصبانی نشید ... بعد خوندن این ایمیل تا چند ساعت تو هیروت بودم . به خودم که اومدم . دیدم که امکان نداره که بتونیم به ازدواج ختمش کنیم . هر چند که خودم انگار بهش علاقمند شده بودم . دلم می خواست بشه ... دلم می گفت این همونیه که می خوام . بماند که چه مدت تو شوک این بودم که فقط از روی احساسات عمیقش اسمم رو فهمیده بود . نشستم پشت لپ تاپ . گفتم که باید همین جا تمومش

کنم . زدیم به جاده خاکی . چند روز برام دلیل ومدرک و برهان آورد
 که میشه و ما باهم خوش بخت می شیم . و شعر وشعر وشعر .
 تا بیشتر احساساتم رو نوازش کنه ...

-:

گاه آن کس که در این دیر امان می خواهد
 یک گنه کار فرایست ، امان می خواهد
 گاه آن کس که به رفتن چمدان می بندد
 رفتنی نیست ، دو چشم نگران می خواهد
 قصه ی دست من و موی تو هم طولانیست
 وصف آن بیشتر از عمر ، زمان می خواهد
 عاشقی بار کمی نیست کمر می شکند
 خودکشی کار کمی نیست ، توان می خواهد!
 چشم من گاه در آئینه تو را می بیند
 هر که هر چیز که گم کرده همان می خواهد

این که : هر کار کنم باز کمت دارم ، را
 عقل پنهان شده و قلب عیان می خواهد
 بر سر عهدگران هستم و تنها ماندم
 کار سختیست ولی قلب ، چنان می خواهد
 (آرش شهیرپور)

-: من عاشقانه رنجم ملامتم نکنید
 به درد خود بگذارید و راحتم نکنید
 مرا خوش است در ابخام کوچه گم بودن
 ستاره ها! به مسیرم هدایتم نکنید
 شکوفه های بهشتی ! بهار رفتنی است
 به شکوه بهاری ، بد عادتم نکنید
 خوش است دلهره خواستن _ جدا ماندن
 میان برزخ عشقم ، قیامتم نکنید !
 وطن کجاست ؟ من ای جاده ها ، کجا بروم؟

که خنده بر غم جانسوز غربتم نکنید؟
 دلم نهفته زخم است ، زخم عشق یکیست
 شما نگاه به این یک جراحتم نکنید
 پرستوان به کجا می رود؟ زندان ها!
 مرا دوباره از طبیعتم نکنید
 (نجمه زارع)

-:

شاعر آوازه از این خانه نباید بشود
 دل خوش دامن بیگانه نباید بشود
 یاد می آید و من دست و دلم می لرزد
 زلف اگر ریخت به هم شانه نباید بشود
 لحظه ای خنده و لحظه ی دیگر اخمی
 آدم از دست تو دیوانه نباید بشود؟
 من به تنهایی این پيله قناعت دارم

هر چه کرم است که نباید پروانه بشود
(مهدی فرجی با اندکی تغییر)

-:

دل به درد آمد و این درد به درمان نرسید
سر درین کار شد و کار به سامان نرسید
آن جفا پیشه که بر ناله من رحم نکرد
کافری بود ، که به فریاد مسلمان نرسید!
کس بر آن شه خوبان غم من عرض نکرد
وه! که درددل درویش به سلطان نرسید ...
وه ! که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک
بعد از آن پای تو یک روز به میدان نرسید ...
تو چه دانی که چه حال ست مرا در ره عشق؟
چون تو را گردی از این راه به دامان نرسید
عاقبت دست به دامان رقیب تو زدم

چه کنم دست من او را به گریبن نرسید
 عمرها خواست هلالی که به خوبان برسد
 مرد بیچاره و یک روز بدیشان نرسید!
 (هلالی_جغتایی)

در نهایت دلم هلم داد و تصمیم گرفتم قبول کنم ببینمش . دیوونه
 شده بود انگار . فقط می خواست منو ببینه . قرارش رو گذاشتیم
 . یه روز قبل هم شمارمو بهش دادم که وقتی رسید قزوین . زنگ بزنه و
 بتونیم همو ببینیم . بعد دانشگاه بود قرارمون . چه استرسی
 داشتم اون روز . اصلا تمرکز نداشتم تو کلاس . تا این که گوشیم زنگ
 زد . آدرس یه فست فود و بهم داد گفتم که سریع خودم و
 می رسونم . دل تو دلم نبود . اون روز ماشین آورده بودم باخودم . سوار
 شدم و راه افتادم . جلوی فست فود ایستاده بود . یه عینک
 هم روی چشمش بود . قلبم ریخت . چقدر این آدم به دلم نشسته بود .
 پیاده شدم و آروم رفتم جلو . وسلام داد . عینکشو در آورد

و بهم یه لبخند زد . جوابشو دادم . راهنماییم کرد به داخل . دو تامونم ساکت ساکت بودیم . هیچی نمی گفتیم . لذت بی نهایتی می بردم از این راه رفتن کنارش . قدش بلند بود و چهار شونه بود . از لحاظ قد وهیکل خیلی بهم می خوردیم . چون خودمم استخوون بندیم درشت بود و کم پیش می اومد خواستگاری ازم بلند تر باشه . به همین دلیل ذوق کرده بودم . آخ اگه می شد . نشستیم پشت یه میز و روبه روی هم . پیتزا سفارش داد برامون . بالا خره سکوت سنگین رو شکست .

سهیل :- با دوستم اومده بودم ... پیچوندمش ...
و هر دو خندیدیم .

سهیل :- نمی خواستم بفهمه ...

و باز هم به سکوت گذشت و نگاه های یواشکیمون به همدیگه . اون غذاشو با اشتها خورد ولی من فقط تونستم دو تیکه از پیتزا رو ،

اونم به زور ، فرو بدم . هنوز غدامون تموم نشده بود که گوشیش زنگ خورد .

سهیل :- دوستمه ...

جواب داد . موقع حرف زدن می خندید و سرخ و سفید می شد . از حرفاش سر در نمی آوردم . گوشیشو گذاشت روی میز و دستشو کشید به پیشونیش و با لبخند گفت ؛

سهیل :- لو رفتیم ... ما رو از پشت شیشه دیده ... یعنی رفته بود کاری داشت برگشته اینجا دنبال من ...

:- وای ببخشید ...

سهیل :- نه بابا این چه حرفیه ...

خندید و ادامه داد .

سهیل :- میگه این خانمه کیه؟ ... کلی تعجب کرد ...

دوتامونم خندیدم . مجبور بودیم پاشیم بریم بعد گندمون . همونجا از

هم خداحافظی کردیم . اول من رفتم و دیگه ندیدم اونا چی

کار کردن . حتمن شب می اومد و برام تعریف می کرد . وایای خدای
 من یعنی شب قرار بود چیا بشنوم . شاید بازم منو لبریز از
 محبتش کنه . از حرفایی که نمی تونه کنترلشون کنه و از شدت
 احساساتش بروز می دیده . بی صبرانه منتظر شب بودم . بعد شام
 بست نشستم پشت لپ تاپم .هی صبر کردم و صبرو صبر . اما هیچ
 خبری نمی شد . ساعت یک رو هم گذشته بود . ولی هر چی
 بیشتر انتظار می کشیدم

کلافه شده بودم . دلم هزار راه می رفت .

-: نکنه خدایی نکرده بلایی سرش اومده باشه ...

خجالت می کشیدم به گوشیش زنگ بزنم . به زور همه ی فکرا و
 استرسا رو از ذهنم ریختم دور . با خودم گفتم شاید امشبو این جا
 مونده و نت نداره . سعی کردم با اتفاقای قشنگ امروز سرمو گرم کنم .
 انگار که ازم خوشش اومده بود . با همین فکرای شیرین

خوابم برد . صبح شد . عصر شد . عصر باز ایملمو چک کردم . دیگه تا حالا رسیده بود تهران . اما باز خبری نبود . فرداش ... پس فرداش ... هیچ خبری ازش نبود من از دلهره مثل مار به خودم می پیچیدم . هزار تا فکر شوم تو سرم بود . نکنه طوری شده ؟... نکنه اتفاقی افتاده ؟... نکنه تصادف کرده ؟... و هزار تا سوال بی جواب دیگه .

همین طور با تپش های شدید قلبم نشسته بودم پشت لپ تاپ . هیچی به هیچی ... دیگه باید به گوشیش زنگ می زدم . طبق عادت یه بار دیگه ایملو رفرش کردم و یه مسیج دیدم . تو صدم ثانیه بازش کردم . خودش بود . نفس راحتی کشیدم و بغض راه گلوم رو بست . پیامو باز کردم .

سهیل :- سلام ... راستش از اون روز که همو دیدیم خیلی فکر کردم ... آخر رفتم استخاره کردم ولی "بد" اومد ... فکر کنم ادامه

ندیم بهتره ... می ترسم ضررشو ببینیم ... این مدت هم که نبودم ، واقعا
 نمی دونستم چی باید بگم ... از ته قلبم امیدوارم خوشبخت
 بشید ... منم حلال کنید ... برای همیشه خداحافظ ...
 مات و مبهوت زل زده بودم به صفحه لپ تاپم . باورم نمی شد . نمی
 دونم چند ساعت گذشت ... چشمام از مانیتور کنده نمی شد و
 هر چند دقه یه بار می خوندمش . مبهوته مبهوت ...
 به خودم اومدم . صدای اذان صبح اتاقم رو پر کرده بود . اونجا بود که با
 شنیدن اسم خدا بعد چندین ساعت بالاخره اشک های
 متحیرم راه خروجشونو پیدا کردن ...

فصل سه

« عاطفه »

-: حاج خانوم ممنون ... تعارف که نداریم...
 حاج خانوم :-: دختر حرف گوش کن دیگه ...

-: حاج خانوم باور کنید تعارف نمی کنم ... محمدم که اصلا خونه

نیست ظهرا ... یکم غذا تو یخچال هست اگه بمونه خراب میشه ...

حاج خانوم -: باشه ... هر طور راحتی ...

-: اگه امری نیس من برم خونه ...

حاج خانوم -: خدا خیرت بده دخترم ... عاقبت بخیر بشید ... خیر از

جووینیتون ببینید ... دستتم درد نکنه برو عزیزم ...

-: سلامت باشید ... پس فعلا با اجازه ... کاری داشتید باز صدام کنید ...

روسریمو محکم کردم و راه افتادم سمت در . برای بدرقه ام اومد .

حاج خانوم -: دست گلت درد نکنه ... خسته نباشی ...

کفشامو پام کردم .

-: نیاید توروخدا ... این چه حرفیه وظیفم بود ... خداافظ ...

حاج خانم در حالی که دستش رو در بود ازم خدافضلی کرد . طبق

معمول وجود آسانسور رو نادیده گرفتم و رفتم سمت پله ها . از

صبح که رفته بودم کمک حاج خانوم کلی سر و صدا از راهرو می شنیدم . کلی رفت و آمد بود . حاج خانوم می گفت که طبقه دوم همسایه جدید اومده . یه خانومی از در اومد تو . صورتش رو نمی دیدم از بس که رو هم روهم جعبه گرفته بود توی دستاش .

سلامش دادم و کنار ایستادم تا اون اول رد بشه . اونجا صورتشو دیدم . یه دختر جوونی بود .

دختر :- خانوم شما اول تشریف ببرید ... من دستم پره آروم راه می رم معطل می شید ...

بخشیدی گفتم و رد شدم . یهو صدای شکستن اومد . سراسیمه برگشتم . یکی از جعبه های توی دستش افتاده بود ... یه کارتون لیوان پودر شده بود و ریخته بود روی زمین .

:- ای وای ... خاک به سرم ... من خوردم بهتون ؟ ...

دختر :- نه ... نه ... خودم پام پیچ خورد ...

نگاهم افتاد به پاش . فقط جوراب پاش بود .

- شما چرا کفش نپوشیدی پس؟ ...

دختر :- بابام صدام کرد با عجله دویدم فراموشم شد ...

خواست جا به جا بشه .

-: نه نه نه تکون نخور یه دقه صبر کن ... خدایی نکرده چیزی میره

تو پات ...

کفشامو در آوردم و با احتیاط جلو رفتم و گذاشتمشون جلوی پاش .

-: نه ... پای خودتون زخم میشه ...

-: نگران نباش ... حواسم هست ... شما زودتر برو وسیله هات سنگینه ...

کفشامو پوشید و با تشکر رد شد . دوباره با احتیاط از اون ناحیه عبور

کردم و بقیه پله ها رو به دو رفتم بالا . وارد خونه شدم و از

بالکن جارو و خاک انداز برداشتم . از جاکفشی کنار در یه جفت دمپایی

درآوردم و پام کردم . دویدم پایین که تا کسی طوریش

نشده جمع کنم . همه خورده شیشه ها رو تا جایی که می تونستم

جارو کردم و ریختم توی سطل ... سطلهایی که برای هر طبقه در

نظر گرفته شده بود . همون دختره بیرون اومد و پشت سرش مادرش
 جارو به دست . که دیدن همه خورده شیشه ها جمع شده ...
 صاف ایستادم و بهشون لبخند زدم . مادرش گفت
 :- دستت درد نکنه دخترم ... ببخشا ...
 :- نه این چه حرفیه ... خیلی خیلی خوش اومدید ...
 دختر جوون کفشامو گرفت طرفم .
 :- قابل نداره ...
 دختر :- خیلی ممنونم ... دستتونم درد نکنه ...
 کفشارو از دستش گرفتم .
 :- اینارو بذارم خونه ... برمی گردم برای کمک ...
 مادرش لب باز کرد .
 :- نه توروخدا ... زحمت نکشیدا ...
 :- رحمه ... منم کاری ندارم ... الان برمی گردم ...

و بدون اینکه بهشون فرصت حرف زدن بدم دویدم بالا . جارو رو سر جاش گذاشتم و رفتم آشپزخونه . یه سینی برداشتم . توش چهارتا لیوان چیدم . پارچ رو از توی کابینت بیرون آوردم و رفتم سر وقت یخچال ... شربت رو برداشتم و ریختم تو پارچ . روش آب گرفتم و چند تیکه درشت یخ هم انداختم توی پارچ . روسریمو مرتب کردم و برگشتم پائین .

دخترشون بیرون بود . سینی رو دادم دستش . کلی ازم تشکر کرد . پدر و یه آقای دیگه ای که احتمالا برادرش بود اومدن و برای رفع خستگی و تشنگی و یه کم استراحت ، شربت نوشیدن و باز رفتن سراغ کارهاشون . من هم یه یا علی گفتم و کمکشون کردم . از وسیله ها می آوردیم داخل خونه و جا به جاشون می کردیم . هر پنج دقیقه یه بار نوبتی ازم تشکر می کردن .

در حین کار یه سری صحبت هایی هم بینمون رد و بدل میشد و اسم دختر جوون رو پرسیدم و در جواب گفت که محدثه اس !

یهو دیدم نزدیک ظهره . عذرخواهی کردم و رفتم خونه . تصمیم داشتم
 براشون یه کم ناهار درست کنم . طفلکیا خسته و کوفته و
 گرسنه بودن . وقتم نداشتن چیزی برا خوردن درست کنن . محمد هم
 که ظهرا نمی اومد خونه که بخوام به خودم برسیم و کل وقتم
 خالی بود . با فکر و چه کنم چه کنم بالاخره رسیدم به لوبیا پلو !!!
 سرگرم غذا پختن شدم . مایه غذا رو آماده کردم و بعد رفتم سراغ آبکش
 کردن برنج ! به تعداد اون ها و برای شام خودمون .
 :- خدا کنه راستی راستی فقط چهار نفر باشن ... کم نشه ...
 تازگیا خیلی کمتر از قبل محمد رو می دیدم . صبح می رفت و عصر
 می اومد . شاید فقط نصف اون وقتایی که محل کارش توی خونه
 بود ، کنار هم بودیم . نمی دونم خوب بود ؟ ... یا بد ؟ ... بعضی وقتا
 حس می کردم ازش دور شدم . ولی وقتی بر می گشت خونه و
 من با کلی ذوق و شوق و بزرک دوزک به استقبالش می رفتم ، می
 فهمیدم که سخت در اشتباه بودم و هییییچ فاصله ای بینمون نیست .

غذام کم مونده دم بکشه . سینی گرد و بزرگم رو از زیر کابینت کشیدم
 بیرون و تمیز شستمش . از صبح هیچی نخورده بودم ! صبح
 زود یه دوش کوچولو گرفته بودم و طبق قولی که دیشب به حاج خانوم
 داده بودم ، دویدم پائین کمکش . بعدشم که با همسایه های
 جدید مشغول شدم.

-: بعد کلی کار و وورجه وورجه ، باید از خودم با یه فنجون نسکافه
 پذیرایی کنم ...

فنجون برداشتم . یه نیم دور تو دستم چرخوندمش و نگاهش کردم
 "

همشون داخل آشپزخونه بودن . محمد خم شد رو میز و دستش رو
 دراز کرد تا یکی از چایی ها رو برداره . به دستش نگاه کردم . اصلا یه
 لحظه

همه دنیا رو سرم خراب شد . حلقه تو دستش بود . بعد سه ماه از محرمیتمون تازه اولین بار بود حلقه دستش کرده بود . اونم چه حلقه ای ؟ ...

حلقه نامزدیش با ناهید . عرق سردی پیشونی ام نشست . انگار کاخ آرزوهام خراب شد . من هر لحظه اینو با خودم مرور می کردم که محمد

برای من نیست و قرار هم نیست که واسه من باشه ولی بازم حاله بد می شد . اون لحظه فقط احتیاج داشتم بلند بلند گریه کنم . نگاهم هنوز

خیره بود به حلقه ی محمد که داشت چایشو سر می کشید . سریع چشمام رو بستم تا اشکام نریزن . جلوی چشمای بسته ام صورت علی نقش

بست . الان تنها تکیه گاهم بعد خدا همون علی بود . چشمام رو باز کردم و به علی نگاه کردم . خسته و در مونده . لبش رو گزید . چیزی نگفت

. معلوم بود تمام مدت دیده نگاهم رو به حلقه محمد .

علی :- عاطفه خانوم ... میشه چند لحظه باهات صحبت کنم ؟ ...
خصوصی ...

فقط می خواستم فرار کنم از اون موقعیت . سریع گفتم
:- بله حتما ...

علی رفت بیرون . راه افتادم برم . محمد باپای راستش رو زمین ضرب گرفت . داشتم از مقابل محمد رد می شدم که دستش دراز شد جلوم و راهمو بست . داشت فنجون رو دوباره روی میز می داشت . صبر کردم دستشو برداره . تکیه داده بود به اپن و دستش به فنجون بود و روی میز

. یکم مکث کرد . از کارش تعجب کردم . هنوزم با پاش می کوبید روی زمین . بالاخره دستشو جمع کرد و راهم باز شد . علی دست به جیب ایستاده بود توی هال . رفتم بیرون ...

"

نسکافمو آماده کردم و نشستم پشت میز آشپزخونه . راستی چقدر دلم برای مامان و بابا و آتنا ... شیده و شیدای بیشعور ...

مادربزرگم ... حتی شهاب و کیمیا تنگ شده بود ... فنجون رو نزدیک لبم بردم . ذهنم برای چندمین بار تو امروز فلش بک زد به گذشته

"

پشت میز نشست .

محمد :- اگه زحمتی نیست میشه دوتا نسکافه درست کنی با هم بخوریم ؟ ...

عاطفه :- حتما ...

پاشد رفت داخل استدیو . چند دقیقه بعد با سینی ایستادم دم در .
-: اجازه هست ؟ ...

محمد:- اختیار دارید ... خونه خودتونه ...

رفتم داخل و سینی رو هم گذاشتم رو یکی از میز ها و روی مبل
نشستم.

-: بفرمایید ...

محمد -: دست شما درد نکنه ...

تکیه داد به صندلی ای که روش نشسته بود و نگاهم کرد . لابد با
خودش می گفت بعد اینهمه که دیدمش باز شال سرشه!!! با دقت
داشتم

همه اتاقش رو تجزیه و تحلیل می کردم . سیستم رو روشن کرد و
صدایی رو پلی کرد . اسپیکر ها رو هم روشن کرد . صدام که پخش شد
سریع سرچرخوندم طرفش . بهم لبخند زد . یکم تو سکوت گوش دادیم
. ایول به خودم عجب چیزی خونده بودمم ... دمم گررررم . نسکافه

اش رو برداشت .

محمد :- خیلی عالی بود ... من اولین باری که پشت میکروفون خندم کلی خراب کردم تا بالاخره یه چیز خوب از آب در اومد ... ولی تو خیلی خوب بودی ...

:- خب ... من اولین بارم نبود ... چهارمین بارم بود ...
چشماش گرد شد .

محمد :- چی؟ ... یعنی چی؟ ...

:- من از اول راهنمایی تا آخر دبیرستان عضو گروه مدرسمون بودم ... ازاین گروه های معمولی نه ها ... حرفه ای کار می کردیم ... همیشه اول بودیم و برنده و کلی جاها دعوتمون می کردن ... به خاطر همین هم سه بار رفتیم استدیو استادمون و تکی خوندیم ...

محمد :- واقعا؟ ...

:- بله واقعا ...

پس چی فکر کردی آق پسر؟ منو دست کم گرفتی؟

بعد خودمو لوس کردم .

-: تازشم استادمون همیشه از من تعریف می کرد ... خیلی از خوندن من خوشش می اومد .. هر وقت دستش خالی می شد می گفت عاطفه بخون ...

فکش خیلی محسوس منقبض شد .

محمد:- خانم بود دیگه ؟ ...

-: نه .. آقا بود ...

فنجون رو تو دستش فشار داد .

محمد :- جوون بود ؟ ...

-: آره ... بیست وشش سالش بود ...

فنجون رو گذاشت رو میز .

محمد :- تو جلوی یه پسر غریبه می خوندی و اون کیف می کرد ؟ ...

-: نه ... من مساله اش رو پرسیدم ... گفتن اگه استاد شاگردیه عیبی نداره ...

فکش منقبض تر شد .

محمد:- شاید از نظر تو استاد شاگردی بوده باشه ولی از نظر اون ...

:- نه بابا ... فک نکنم ... تو از کجا مطمئنی اصلا ؟ ...

صداش رفت بالا .

:- چون خودمم یه پسر و خودم همین دیشب خوندنت رو شنیدم ...

صدای اس ام اس گوشیش نداشت حرفشو رو تموم کنه . سرم رو

انداختم پائین . نگاهی به گوشیش انداخت .

محمد :- شایانه ... اس زده میگه من در خدمتم ... بگم از کی بیاد؟ ...

:- از همین فردا ...

بلند شدم و اومدم بیرون .

”

لبخند عمیقی مهمون لبام شد .

:- خدایی بدون تو هیچی مزه نمیده محمد ...

فنجون رو سر کشیدم .

خواستم یه نیشگونش بگیرم که در رفت . یکی خودش رو حبس کرد
 تو دستشویی . یکی دل درد گرفت . یکی رفت به دیگ سر بزنه ببینه
 آب

جوشید یا نه . یکی حالت تهوع گرفت . خانم ها همه با هم رفتن تو
 آشپزخونه و همش می گفتن ...
 :- زود ظرفا رو بیارین بشوریم ...

چند نفر بچه بغل گرفتن . اقایونم که ... صد رحمت به پادشاه ها . شکم
 هاشون که پر شد تکیه دادن به پشتی ها .

من موندم و یه سفره از این سر خونه تا اون سر ... نامردا ...
 شروع کردم به جمع کردن . دوبار که رفتم و برگشتم محمد بلند شد و
 اومد کمکم . خدایی نمی تونستم نیشم رو از شدت ذوق کنترل کنم .
 پسره عمه بزرگم که خیلی هم بیشعور و شوخ بود و اسمشم مهدی، یهو
 بلند گفت .

مهدی :- محمد بشین ... زحمت نکش عاطفه هست ...

همه خندیدن . یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم .

-: از تو که آبی بخار نمیشه ... ببین خجالت بکش ...

مهدی -: اولاشه ... داغه هنوز ...

رو به محمد کرد .

مهدی -: یکم بگذره درست میشی محمد ...

صدای خنده همه جا رو پر کرد . ظرفا رو بردم تو اشپزخونه و اومدم .

همه داشتن می خندیدن . مخصوصا محمد . چند نفر از محمد خجالت

کشیدن و اومدن تا کمک کنن . دوباره به مهدی نگاه کردم . و با چشم

به محمد اشاره کردم .

-: یاد بگیر ...

دستمال گرفتم دستم تا سفره رو تمیز کنم . خب چی میشد الان یکبار

مصرف می انداختن ؟

مهدی -: عاطفه یه دقه بیا اینجا ...

با دستش کوبید روی مبل و بهش اشاره کرد . میخواستم برم که ناخودآگاه نگاهم به محمد افتاد . خنده اش محو شد و اخم هاش رفت تو هم .

مردد موندم برم یا نه؟ نکنه محمد برداشت دیگه ای کرده باشه؟ فکر کنم مهدی هم اخم های محمد رو دید که گفت
مهدی :- نمی خواد بیای ... به کارت برس .. سفره رو خوب تمیز کن ...
خوب ...

زیر لب غر زدم ؛

:- پسره بیشعور روانی ...

”

: بشقاب ...

”

رفتم تو آشپزخونه و نهار رو کشیدم . یه کم بعد اومد بیرون و دستاش رو شست و بدون حرف نشست جلوم و شروع کرد به خوردن . خیلی

ناراحت بود از دستم فکر کنم . دیوونه نمی فهمید طاقت سکوتش رو ندارم .

لبخندی زدم و گفتم

-: آق محمد ... شوما پ چرا لهجه ندارین ؟ ... لهجتونا عمل ک ردین؟ ...

با لهجه اصفهانی گفتم . نگاهم کرد و لبخندی به صورتم پاشید که مهربون تر از اون رو به عمرم ندیده بودم . خون یه دفعه هجوم آورد به صورتم . همون لبخندش لالم کرد . دیگه نتونستم حرف بزنم .

سرم رو انداختم پایین و عین بچه آدم ناهارم رو خوردم . غذامون که تموم شد بلند شدم و میز رو جمع کردم . محمد همونجا نشسته بود . سرشم پایین بود و تو فکر بود عمیقا . کاملا مشخص بود . دستم رو بردم جلو تا بشقابش رو از مقابلش بردارم . دستم هنوز به بشقاب نرسیده

بود که محکم دستم رو گرفت تو دست راستش . فشار داد . آروم دستم
رو بوسید و از جاش بلند شد

محمد:- دستت درد نکنه ... خیلی خوشمزه بود ...

من عین مجسمه خشک شده بودم سرجام . وای خدای من تشکر
ازین قشنگتر تو جهانت وجود داشت اصلا؟ ..

:- نوش جان ...

نگاهم کرد

" -

: لیوان ...

"

به خودم که اومدم جلو در خونمون بودم . آتنا در رو باز کرد و با ذوق از
پله ها دوید پایین . بغلم کرد . با هم رفتیم بالا . نگاه همشون روی
دست باند پیچی شده ام خیره موند .

آتنا:- ابجی دستت چی شده ؟ ...

مامانم با نگرانی باور نکردنی ای پرسید .

مادرم :- دعواتون شده؟ ...

به زور قهقهه زدم . اونقد مزخرف و مصنوعی بود که واقعا خنده ام گرفت . با لهجه اصفی گفتم .

:- نه بابا قهر چی چیس؟... محمد میخواست بره شیراز ... واسه کار روی

یه نماهنگ ... محیطش مردونه بود منو گذاشت اینجا ... خودشم رفت

تهران پرواز داره ... خیلی عجله داشت کلیم عذرخواهی کرد ...

بابا :- پس دستت چی شده ؟ ...

:- دیروز پام سر خورد با مخ رفتم تو زمین لیوانم دستم بود شکست

دستم رو برید ... چیری نیست بابا ...

از قیافه هاشون مشخص بود که خیالشون راحت شد و ناراحتیاشون

خوابید .

بابا :- محمد کی میاد؟...

:- فعلا که یه هفته ای کار داره ... شایدم بیشتر شه ... میاد دنبالم ...

یکم نگاهشون کردم .

-: نگه‌م داشتین دم در هی سوال می‌پرسین ... نکنه اضافیم؟ ...
خندیدن .

مامان :- دیوونه‌ها ... قدمت رو چشم ... من ترسیدم خدایی نکرده
دعواتون شده باشه ... پا شده باشی بیای ...
-: نه مادر من؟! ... مگه بچه‌ام؟! ...

بابا:- والا از شما جوونا هیچی بعید نیس ... تا بهتون می‌گن بالا چشمت
ابروئه میذارین میرین ...

رفتم سمت اتاق . آخی یادش بخیر . این اتاق همیشه واسم پر محمد
بود . انقدر اسمشو اوردم و بهش فکر کردم که بالاخره پاشو گذاشت تو
این

اتاق . تا آخر عمرم هم پر از محمد خواهد بود . حالا که طعم بودن
باهاش رو چشیدم دیگه واقعا نمیتونستم فکر و ذهنم رو ازش ازاد کنم .

هر

چند همه چی دیگه تموم شد . جلو آینه داشتم لباسمو در می اوردم و تو فکر بودم . به مثلا لیوانی که دستم رو بریده بود می خندیدم ...
چقدر

زود تموم شد . همه چی مثل یه خواب شیرین بود
- "

: قاشق ...
"

قاشق رو پر کردم و بردم طرف لبش . بازشون نکرد . فقط نگام می کرد که اون رو هم ازم گرفت . سرش رو تکیه داد به لبه تخت و بالشایی که پشت سرش بود و چشاشو بست .
محمد:- گفتم که نمیخورم... میل ندارم ...
:- اصلا نخور...

بشقاب رو گذاشتم روی عسلی کنار تخت و خواستم پاشم برم که یادم افتاد از دیروز که ناهار خورد دیگه هیچی نخورده . حتی یه لیوان آب ...

بیشتر از ۲۴ ساعت ... اونم با این مریض احوالیش که کلی باید بهش می رسیدم . بلند شدم نشستم لبه تخت ...

-: محمد بیا بخور دیگه ... به زور بخور...

محمد:- بده خودم می خورم ... توأم نزدیک من نیا ... کثیف میشی ... از بس که من....

دیگه ادامه نداد . قلبم فشرده شد . چی می شد بهش بگم دوش دارم؟! ولی نه ... نمیگم ... بشقاب رو برداشتم و قاشق رو بردم نزدیک لبش .

چشاشو باز کرد . دستشو خیلی آرام و بی حال آورد بالا تا قاشق رو ازم بگیره که ندادم. حرفش بدجور روم اثر کرد . واسه دل خودم این کارو می

کردم ... دستش رو انداخت پایین و باز چشاشو بست ...

محمد:- ببرش اصلا ... میل ندارم ...

خندیدم . عین بچه ها میشد با من . راست می گفت . سرم رو بردم
جلو و آروم و سریع گونه اش رو بوسیدم . قایمکی و وقتی متوجه نبود
خیلی

این کارو کرده بودم ولی اولین بار بود که وقتی بیداره و متوجه میشه
می بوسیدمش . بعدش قاشق رو بردم نزدیک لبش . یه لبخند زد و
بدون

اینکه چشماشو باز کنه خورد . خوب شد نگام نمی کرد . مطمئن بودم
عین لبو شدم . قاشق بعدی رو بردم .
محمد:- میل ندارم ...

پسره دیوونه جدی جدی می خواست این کارو کنم؟! ... واسه هر
قاشق؟! ... منم که از خدا خواسته . بازم سرم رو بردم جلو و چند بار
پشت سر هم

گونه اش رو بوسیدم. فکر کنم پنج شش تایی شد . از ته دلم هم بود.
لبخند از رو لبش نمی رفت . دیگه عین آدم هر قاشق رو پشت سر هم
می

خورد . هنوز نصف نشده بود سوپش که دوباره گفت
محمد:- میل ندارم ...

این دفعه بلند خندیدم . اونم خندید ولی چشماشو باز نکرد. نگاهش
کردم .
:- بازم؟...

چشماشو باز و بسته کرد . داشتم سرم رو می بردم جلو که آرام گفت
محمد:- اونجا نه...

رد نگاهشو گرفتم ... یا حسین ... چه پروان ملت ... می خواست من
برم جلو؟... وا....

:- فک کنم دیگه خیلی سوپ خوردی ... بسه ت دیگه ...

براش زبون درآوردم. ولی همچنان تو همون حالت بود. محال بود برم جلو. واقعا جزء محالات بود.

محمد:- ولی من هنوز گرسنمه ...

:- پس خودت بگیر بخور...

محمد:- باشه ...

سوپ رو گرفتم طرفش. دستاشو آورد بالا ولی به جای بشقاب دو طرف صورتم رو گرفت و کشید جلو. گردنشو به سختی بلند کرد و آروم اومد نزدیک تر. باز من عین مجسمه فقط مات و مبهوت خشکم زده بود. من چی گفتم و این چی برداشت کرد؟ خدا رحم کرده مریضه. اگه سالم

بود که. خندم گرفته بود تو اون هیری ویری. لبخند زدم. خدا رو شکر نمی دید وگرنه فکر می کرد خیلی خوشم میاد. البته که اصلا هم بی

راه فکر نمی کرد

- "

: یه پارچ دوغ ...

"

محمد لیوان دوغ دستش بود. نمی تونست ازش دل بکنه انگار ... شیدا
و شیده هم موندن آخر سر . همه راهنمایی شدن داخل . تو حیاط فقط
ما

چهارتا موندیم . من و محمد و شیدا و شیده .

شیده-: اه شیدا بین چیکار کردی؟! ... هی پاتو میزنی گند زدی تو
شلوارم ...

شیده خم شد و شلوارش رو پاک کرد . شیدا یه نگاه به من انداخت و
بعدش به محمد . یه پشت چشم برای محمد نازک کرد . از حرکتش
خنده

ام گرفت

محمد-: فکر نکن بر خورد اونروز تو یادم رفته ها ...

رو به من کرد ...

محمد:- نبودی ببینی چه دادی می زد سرم ... نمی داشت برم دنبال
ضعیفه ام ...

شیده :- حقتون بود خب ...

محمد خیز برداشت سمتش . می خواست لیوان دوغ رو خالی کنه رو
سرش . شیدا از جا پرید و دوید . یه دور حیاط رو زد . من و شیده
داشتیم

می ترکیدیم از خنده . شیدا هم می دوید و جیغ جیغ می کرد .

شیدا:- غلط کردم ... غلط کردم ... بابا بیخیال ما شو ...

شیدا دوید سمتم و پشتم سنگر گرفت و بعد هم دوید داخل . همه
خندیدیم و رفتیم تو خونه . آخرشم دوغ رو داد به خورد من ...

”

با صدای ساعت از افکار عمیقم بیرون کشیده شدم . یک بود !!! هول
هولکی لباسام رو تنم کردم . توی دیس براشون غذا کشیدم .

”

اومدم بیرون و دیدم نصف سفره رو انداختن . تو آشپزخونه هم داشتن دیس های غذا رو می کشیدن . رفتم کمک . با ناهید مشغول چیدن سفره

شدیم. یکی از یکی بد تر بود حالمون. هر از گاهی نگاه نگرانمون رو به هم می دوختیم. ناهید همش سعی داشت با لبخندش آرومم کنه ولی چشاش نگرانشو داد می زدن.

بقیه هم فکر می کردن پسرا سه تایی رفتن تو اتاق و حرفای دوستانه و خصوصی می زنن. نشسته بودن درمورد دوستی قشنگ این سه نفر حرف می زدن. تا در بیان بیرون واسم اندازه یه قرن طول کشید. ولی بالأخره در باز شد. من و ناهید دستپاچه سریع چرخیدیم به سمت در. محمد با موهای وحشتناک ژولیده که معلوم بود مدام چنگشون زده اومد بیرون. دکمه بالای پیرهنشم باز بود. پدر علی بلند خندید.

پدر علی:- کشتی می گرفتین؟

همه خندیدند. جز من و ناهید. محمد لبخند خیلی مصنوعی زد و به من اشاره کرد برم جلو. یکی از دیس ها رو گذاشتم وسط سفره و آرام رفتم

طرف محمد . ای بمیری مرتضی... ببین چه به روزش آوردی ...
محمد:- جمع کن بریم

صداش می لرزید. از دست مرتضی بی نهایت عصبی بودم. دلم می خواست یکی بزدم تو گوشش و بپرسم چی گفتی بهش؟
رفتم تو اتاق. مرتضی روی صندلی نشسته بود و کف دستاش سرش رو محاصره کرده بودن و آرنجاشم روی رون پاش. علی هم جلوش روی زانو نشسته بود روی زمین و دستاشم رو زانو های مرتضی بود. وضعیت جور نبود انگار. بیخیال شدم و رفتم بیرون .
:- من آماده ام ... بریم ...

”

سینی رو برداشتم و دویدم سمت در . کم مونده بود پام سر بخوره ...

”

سینی رو برداشتم و رفتم بیرون . رو به محمد که داشت فرش رو تنظیم می کرد گفتم

-: آقای خواننده میشه در رو باز کنید ؟ ...

سرش و بالا گرفت و با تعجب نگاهم کرد .

محمد :- کجا؟

-: میرم واسه حاج خانم غذا ببرم ...

یه لبخند مهربون تحویلیم داد . قلبم افتاد تو پاچه ام . اومد جلو و سینی رو ازم گرفت .

محمد :- شما در رو باز کن من می برم ... الان مهمونامون میان ... میوه ها نشسته اس ... چای هم نداریم ...

-: وای خاک به سرم ... چای ...

داشتم می دویدم سمت آشپزخونه که محمد باخنده گفت

محمد :- کجا؟ ... در رو باز کن خانوم نویسنده ...

برگشتم در رو باز کنم که مثل همیشه سر خوردم . داشتم با مغز می
رفتم تو در که دستای محمدم دستم رو گرفت . با ساعدش سینی رو
نگه

داشته بود و با انگشتاش و با تمام قدرت دست من رو تو دستش گرفت
. خون به صورتم هجوم آورد .

ای من قربون تو برم علی داداش که خودتو دعوت کردی مهمونی ...
دستام داشت می رفت رو ویبره . سریع از دست محمد کشیدمش
بیرون و

در رو باز کردم . محمد یه لبخند زد و رفت بیرون .
محمد :- مواظب باش دیگه ...

”

قاه قاه خندیدم . از ته دل .

:- ای بترکی تو رو عاطفه !!! ... حالا همیشه تو این هیری ویری یاد
قدیما نکنی ؟ ... چه ثانیه به ثانیه هم یادشه ...

چند تا فحش به خودم دادم . در رو به زحمت باز کردم و بالاخره غذا
رو به دستشون رسوندم !!!

انقدر ازم تشکر کردن که حد نداشت . حسابی تحت تاثیرم قرار گرفته
بود . دیگه چه می شه کردم یه دونه عاطفس دیگه ... محمد

چه شانسی داره که منو داره ... کوفتش بشه ... خوش بحالش :| !!!

-: آخه نمیشه که ... اینهمه زحمت کشیدی مارو شرمنده کردی ،
خودتم بشین با هم میخوریم دیگه ؟ ...

-: نوش جانتون ... به خدا بالا غذا هست ... بعدشم یه خورده تو خونه
کار دارم ... یکم بعد شوهرم میاد جمع و جور نکنم با دیدن
وضع خونه طلاقم حتمیه ...

خندیدن . با محدثه دست دادم و برگشتم خونه . غذایی که تو یخچال
بود رو گرم کردم و لوبیاپلو رو گذاشتم تا با محمد دوتایی
بخوریم . بعد شستن ظرفا هم یه دستی به سر و روی خونه کشیدم
.پیهویی دلم هوس استدیوی محمد رو کرد . دست گذاشتم روی

دستگیره درش و باز هم هجوم خاطرات ...

– ”

: بچه ها حوصلم سوکید ... یه کاری کنیم خب ...

شیدا چشماشو ریز کرد .

شیدا :- عاطی ... جون من بیا بریم ببینیم تو اتاقه چیه ... مدل درشم

فرق می کنه ...

:- وای نه اصلا حرفشم نزن ... بهش فکر کردنی دلشوره می گیرم ...

شیده یه نگاهی به ساعتش انداخت .

شیده :- بین الان یه ربع به دوازدهه ... مطمئن باش خوابه ... دوثانیه

در رو باز می کنیم و می بندیم ...

قبلم تند می زد .

:- بچه ها تو رو خدا بیخیال شین ... من نمیام ...

شیدا :- تو نیا ... ما خودمون می ریم ...

بلند شدم و رفتم سمت در . همه مون بلوز آستین بلند و شلوار راحتی پوشیده بودیم و موهای بلندمون هم باز بود و دور شونه هامون ریخته بود .

دم در ایستادم و شیدا در رو باز کرد و به بیرون سرک کشید .
در رو چهار طاق باز کرد . چراغها روشن بود .
شیدا :- عاطی نیست ... بریم دیگه ...

منم هیجان خونم کم شده بود . فضولیم بعد از مدت‌ها دوباره سر باز کرده بود ، بلند شدم و هر سه پاورچین رفتیم بیرون . حالا انگار اومدیم دزدی ! .. ما چقدر فضولیم خدا ...

جلوی در اتاق که رسیدیم با استرس گفتم ...
:- واسا ... اگه تو همین اتاق باشه چی؟ ...

دوتاشونم خیره شدن به من . شیدا سر چرخوند و آرام گفت .
شیدا :- نه ... خوابه ... بین ... دمپایاش جلو در اتاقشه ...

نگاه کردم . در اتاقش بسته بود و چراغشم خاموش بود . دمپایبشم جلو در بود . یه نفس راحت کشیدم و رفتیم جلوتر . یا هر سه تامون پا برهنه بودیم تا سر و صدا ایجاد نشه . شیدا دستش رفت روی دستگیره در . من و شیده هم کله هامون رو بردیم جلو . سه تایی سرفرو کردیم پشت در

. یکم از در رو آرام باز کرد . خیلی کم . چراغ داخل روشن بود . پنج تا پسر نشسته بودن تو اتاق. شیدا در رو بست . محمد و مرتضی رو شناختم

بینشون . بقیه رو اصلا فرصت نکردم ببینم .
با دهن باز و با ذوقی بچگونه شیده رو بغل کردم .
:- وای شیده ... استدیوشه ...

عاشق استدیوخواننده ها بودم . و عاشق تو اون اتاق که دو بار هم نصیبم شده بود .

شیدا با تعجب بیش از حدی گفت .

شیدا :- عا طی ... (فلانی) ... بود اون ؟ ...

چشمام گرد شد .

:- اون ... ؟؟ ... نه ... ندیدم ...

شیدا :- باور کن ...

:- شیدا یه کوچولو باز کن در رو ببینم ...

شیدا :- بیخیال می بینمون ...

شیده :- وجود این آقا ... تو خونه محمد نصر تعجب آور تر وجود من و

تو شیدا نیست که ...

خندیدم .

:- خب من که از نزدیک ندیدمش ...

حالا من همونی بودم که التماس می کردم در رو باز نکنن ها . اونا هم

مثل من فضولیشون بدجور قلقکشون می داد . دوباره در رو باز کردیم

.

این دفعه کمتر از قبل . سر هامون رو فروکردیم تا از اون خط باریک تو
رو ببینیم . همون لحظه صدای زنگ گوشی اومد .

مرتضی :- وای باز این دختره سیریش ...

گوشیش رو گذاشت رو اسپیکر و جواب داد . خواستم در رو ببندم که
شیده نداشت . اصلا استرس نداشتم چون زیاد تو دید نبودیم .
با صدایی که به زور شنیدمش گفت .

شیده :- بذار ببینم با کی می حرفه ؟ ...

مرتضی :- خانم آخه من چقدر به شما بگم که همیشه ...
صدای دختره اومد .

دختره :- چرا نشه ؟ ... دلیل بیار خب ... چی کم دارم ؟ ...
همشون می خندیدن کصافطا :|

مرتضی صداشو آورد پائین تر و به دوستاش گفت .

مرتضی :- وای خدا ... ببینید چطور دکش می کنم ...
بعد ولوم رو برد بالا.

مرتضی :- آخه عزیزم ... این چه حرفیه میزنی ؟ ... تو هیچی کم نداری ... ولی من شرایطم جور نیست ...

دختره :- من هیچی ازت نمی خوام ... هیچی ...

مرتضی :- نه منظورم از یه لحاظ دیگس ... من عاشق کس دیگه ای هستم ...

دختره سکوت کردم . ما هم که خیال نداشتیم در رو ببیندیم .
دختره :- کی ؟ ...

مرتضی :- عاشق صابخونه امون شدم ... یه خانم بیوه ای هس که خیلی ارومه ... البته از بد شانسی سه تا پسر داره ... یکی از یکی سیبیلو تر

...

دختره قهقهه زد . ما هم که داشتیم خفه می شدیم از خنده .

مرتضی :- به جان تو راست می گم ... نخند .. ناراحت می شم ... فقط پسراش مخالفن که اونم با گذشت زمان ایشالا راضی شون می کنم ...

دختره می خندید و ما هم پشت در به زور سر پا ایستاده بودیم . وقتی
با هم بودیم به ترک دیوار هم می خندیدیم جالا چه برسه به حرفای
این

مرتضای بیشعور ...

دختره - : من دارم جدی می گم ... جدی باش لطفا ...

مرتضی - : مگه من با شما شوخی دارم؟ ... الانم با هم اومدیم نامزد
بازی ... میخوای گوشو بدم بهش؟ ...

دوستاش داشتن می خندیدن . محمدم می خندید و شونه هاشم می
لرزید . دختره ایشی گفت و قطع کرد .

شیدا دستگیره رو ول کردم . سه تایی داشتیم می خندیدم و از زور
خنده زمینو گاز می زدیم . نمی تونستیم با صدا بخندیم پس برای
تخلیه

هیجاناتمون دهنمونو باز کرده بودیم و می خندیدیم . اونم چه طوری ؟
... اونقدر که تا کلیه هامونم دیده می شد !!! خیلی وضع وحشتناکی بود

من که چشمام بسته بودم و دستم رو گرفتم جلو دهنم . یکم که
خندیدم چشمام رو باز کردم که به بچه اشاره کنم بریم. دیدم محمد
ایستاده تو

قاب در . نیم قدم باهم فاصله داشتیم ... فقط ... ما هم دهن باز
خشکمون زد! هر سه هم موباز ...

شیده زودتر به خوش اومد و جیغ زد و دوید سمت دستشویی . شیدا
هم پشت سرش . داشتم بهشون نگاه می کردم . قبل از اینکه شیدا
بتونه

بره تو ، شیده در رو بست . شیدا هم موند پشت در . شیدام ، هم می
خندید و هم مشت به در می کوبید و می گفت

شیدا :- باز کن بیشعووووور ...

یه دفعه درباز شد و شیدا هم خودشو پرت کرد تو دستشویی . مات و
 مبهوت . اصلا اسم خودمم یادم رفته بود . به محمد نگاه کردم . بدجور
 شکه شده بود . بدتر از من خشکش زده بود .
 :- سلام خوبی؟ ...

محمد با چشمای گشاد شده اش بهم خیره شده بود .هیچی نگفت .
 بیچاره هنوز تو شک بود . فک کنم تو عمرش همچین شلوغ کاریایی
 ندیده
 بود .

سرم رو خاروندم و گفتم .

:- خب خوبی دیگه ... خدا رو شکر ...

هیچی نمی گفت . دوستاش از داخل گفتن .

:- محمد چی شد؟ .. چه خبره ؟ ...

صدای پا اومد .

:- با اجازه من برم ...

بدو رفتم تو اتاق و در رو کوبیدم . صداشو از پشت در شنیدم .

مرتضی :- محمد چته جن دیدی؟ ...

یهو محمد منفجر شد . چنان قهقهه می زد که تا دو ساعت به خنده اش

خندیدم . عجب سوتی ای بودا ...

"

باز هم از ته دل خندیدم . خدایا من امروز چم بود ؟ ... رفتم داخل .

تلفنی که اونجا بود رو برداشتم و شماره محمد رو گرفتم . چند

تا بوق زد .

محمد :- جانم ؟ ...

:- سلام حاج آقا ...

محمد :- مخلصیم حاج خانوم ... امر ؟ ...

:- حاجی کی تشریف می آرید ؟ ...

خندید .

محمد :- چیطو مگه ؟ ... دلدون تنگ شدس ؟ ...

-: محمد فک کنم تا بیای من دیونه شدم ... امروز دست رو هر چی می
 دارم یا هر چی می بینم یاد خاطره های گذشته می افتم... آه
 ببین از بس تنهام گذاشتی خل شدممممم

محمد:- خل نشدی خانومی ... دردی عشقس ... فراق من باعثشه ...
 لبخند زدم . اما طوری حرف زدم که انگار حرصم درومده .

-: برو با همون شاگردای دخترت مشغول باش ... کاری نداری ؟ ...
 محمد :- ای به روی چشممممم ... اتفاقن الان یکی از شاگردام اینجاس

داد زدم .

-: محمممدمدمدمدم !!!

قهقهه زد .

محمد :- زود میام حاج خانوم ... کلاس آخرم زود تعطیل می شه ...
 میام با هم بریم موسسه ... الانم تا من پیام یه متن آهنگ و نت
 روی میز بزرگ کنار کیبرده ... اگه می تونی برام بخونش و ضبط کن

از ذوق بال درآوردم .

-: چشمشششمممم ...

محمد -: بی بلا کوچولو ... امری نیس ؟ ...

-: خدافظ حاج آقا ... مواظب خودتون باشید ...

-: توام همینطور ... خانوممو سالم می خواما ... خل و چل نبینمت ...

خندیدم و قطع کردیم . رفتم سراغ متن و نتی که گفته بود . یه نگاه

عمیق و متفکر به نت ها انداختم . از دستم بر می اومد . تکیه

اش دادم به دیوار پشت کیبرد و شروع کردم به نواختن . نگاهم بین

متن و نت در نوسان بود . چندین بار که آهنگ رو زدم و حفظ

شدم ، از روی متن کنار دستم شروع کردن به خواندن همراه موسیقی .

وقتی تا حد قابل قبولی کیفیتش رو بالا بردم ؛ همونطور که

محمد خواسته بود چند قسمت اش رو ضبط کردم . اول موسیقی اش

رو ضبط کردم و بعدش رفتم داخل استدیو برای خواندن . هی

می اومدم بیرون ... استپ می کردم ... از سر پلی می کردم ... می
دویدم تو ... می خوندم ... باز می دویدم بیرون ... تا اینکه تلفن به
صدا در اومد . محمد بود ...

-: بلی ؟ ...

محمد -: عاطی خانوم بیوش بپر پائین بریم موسسه ؟ ...

-: باشه الان ...

اومدم بیرون و به ساعت نگاه کردم . چقدر زود زمان گذشت واسم !
ساعت ۵ شده بود . زنگ در زده شد . دویدم و از چشمی در
بیرونو دید زدم . محدثه بود . با لبخند در رو باز کردم .
محدثه -: سلام ...

-: سلام خانوووم ... بفرمائید ...

محدثه -: ممنون ... اومدم اینا رو پستون بدم ... واقعا دستتون درد نکنه
... عالی بود ...

-: نوش جان عزیزم ...

از دستش گرفتم و باز تعارفش کردم داخل .

محدثه :- مامان کلی کار داره ... ان شاءالله یه وقت دیگه ... حالا تااازه

اومدیممم ...

خندیدم .

:- خوش اومدید... قدمتون به روی چشم ...

محدثه :- فعلا من برم ...

:- خدا به همبرات ...

دوید پائین . سینی رو گذاشتم روی اپن . همه ظرفاش شسته شده و

تمیز بود . وقت نداشتم؛ پریدم تو اتاق و آماده شدم . هنوز

چادرم رو سر نکرده بودم که باز زنگ در زده شد . این بار علی بود .

شاخ درآوردم . با انگشتاش روی در ریتم گرفته بود و می

خوند .

علی :- آبجی خانوم ... بدو ... بدو ... هلاک شدم ... بدو ... بدو ...

خندیدم و در رو به روش باز کردم .

-: به سلام خان داداش ...

علی -: سلام ... بدو بدو بریم پائین ...

-: شمام میاین ؟ ...

علی -: بله ...

-: پس چرا محمد نیومد ؟ ... شما اومدید بالا ؟ ...

علی -: با اجازتون داشتم از تشنگی هلاک می شدم ...

لبخند زدم .

-: الان میارم ...

علی -: نه شما برو آماده شو من خودم آب می خورم ... یا الله ...

اون دوید آشپزخونه و من رفتم تو اتاق . کیف و چادرم رو برداشتم .

کامل آماده شدم و بیرون رفتیم . محمد پشت فرمون نشسته

بود و عینک دودیش رو چشمش بود . چقدر امروز دلم براش تنگ شده

بود . کلا هر روز صدای چرخیدن کلید که می اومد پرواز

می کردم سمت در . تا منو دید عینکشو گذاشت رو پیشونیش و لبخند
مهربونی به روم پاشید . در ماشینو باز کردم .

علی :- آبجی شما بشین جلو ...

نشستم داخل .

:- دیگه نشستم ... شما بفرمائید جلو ...

محمد آئینه رو تنظیم کردو از هم لبخند زد .

محمد :- خوبی ؟ ...

چشمام رو هم فشار دادم .

:- عالی ...

دستش رو کوبید روی پای علی .

محمد :- تشنگیت رفع شد ؟ کشتی منو ! ...

علی :- با یه پاالچ

بعد خودش زد زیر خنده و از بس شیرین می خندید آدم خنده اش می

گرفت . محمد راه افتاد سمت موسسه . یکی دو روز بود که

مدام موسسه بودیم . از صبح تا شب . ولی امروز یکم دستم خالی شده بود .

محمد:- عاطفه خانوم ... فردا پس فردا باید بریم یه سری خرید کنیم
واسه موسسه ...

:- خرید ؟ ...

محمد :- تزئیناتی ...

:- مگه من مردم حاج آقا ... خودم هر چی بخوای درست می کنم ...

محمد :- لازم نکرده ... کارای خونه خیلی کمه ؟ ... اینارم اضافه کن ...
درسم که باید بخونی ...

:- لازم کرده ... وا مگه چیکار می کنم؟ ... یکم غذا می پزم و دوتا ظرف

می شورم ... راستی علی آقا ؟ ... اون خواستگاری که مامان

می گف قراره برید چی شد ؟ ...

بازم خندید و ماهم به خنده اش .

علی :- رفتیم ... دختره از خداهش بود منم نخواستم ...

-: وایا؟ ...

علی -: والا ... لااقل یه بارم که شده الکی می گفت نه ...
هممون ترکیدیم از خنده .

محمد -: عجب !!! ... ولی راس میگه من که خودم واسه نقش بازی
کردن کلی التماس حاج خانومو کردم ... چه برسه به ازدواج
!!! ...

بقیه راه به شوخی و خنده گذشت . رسیدیم به موسسه . تقریبا یکی دو
ماه بود که تازه همه کاراش تموم شده بود و رونق گرفته بود
. تعمیر و تغییر داخلش ... رنگ و کاغذ دیواری ... دکوراسیونش ...
از در که وارد می شدی یه سالن گرد بزرگ بود ... و اولین چیزی که
توجه رو جلب می کرد تابلویی بود که مقابل ورودی و سمت
دیگه سالن بود و چندین آیه از قرآن روش نوشته شده بود ... و بعد
اتاقهای دور تا دور سالن ... یا همون کلاسای موسسه ... درهای

کلاسا معمولا بسته بود . هر کدوموشون هم یه رنگ متفاوت داشتن و زیبایی رو چندین برابر کرده بودن ... درست وسط سالن گرد یه حوض بزرگ به شکل گیتار بود و دورتا دور روی لبه هاش چراغای رنگی ... وسط حوض هم یه فواره به شکل چنگ ایستاده ، گذاشته شده بود و آب با فشار از سوراخ پائینی وارد و از بالای خارج می شد ... انگار که سیم های چنگ بودن ... باز به این علت که چراغهای کوچیکی که زیر هر سوراخ بود، هر کدوم یه رنگ بودن ... خیلی جالب بود ... روی زمین هم به صورت رندمی گوشه سرامیک ها یه شاخه گل زیبا کشیده شده بود ... و اما دیوار ها ... روی دیوارهای سالن دایره ای شکل یا همون سالن اصلی، پنج خط حامل سراسر دیوار کشیده شده بودن ... حتی وجود درها هم خطها رو قطع نکرده بود و هر جا به دری رسیده بود از روی اون هم رد شده بود ... و نت های مختلفم پایین و بالا و روی یا بین خط ها نقاشی شده بودن ... همینطور ، یه سری ابزار موسیقی قدیم ...

مثل نی ، فلوت ، سه تار ، دایره و تنبک به طرز هنرمندانه ای بین نت ها به دیوار وصل شده بودن و صد البته !!! که طراح بیشتر این چیدمان و دکوراسیونِ این مکان ، بنده بودم !

انتهای سالن اصلی یه پلکانی تعبیه شده بود که به طبقه بالا می رفت و خود این پلکان به شکل دکمه های پیانو رنگ شده بود ... سیاه و سفید ... طبقه بالا کوچکتر از پائین بود و سالن اصلی اون طبقه به شکل نیم دایره بود ... یعنی نصف همکف و در واقع بالکن بود ...

که پائین کاملا دیده می شد ... برای کارهای دفتری این طبقه در نظر گرفته شد و همینطور دو قفسه بزرگ کتاب باز هم به شکل چنگ به طور قرینه دوطرف سالن طبقه بالا گذاشته شده بود و پر بودن از کتاب های اصول موسیقی و انواع کتابهای هنری ...

محمد برای به وجود اومدن این موسسه خیلی خیلی زحمت کشید و کلیم خرج کرد :) اما خدا رو شکر که تا اینجا نتیجه خوبی

داشت. همه نوع کاری ممکن بود توش انجام بشه ... از ضبط و فیلم برداری آثار فاخر و ارزشی گرفته تا حتی آموزش و تربیت هنرمندای خوب و با ارزش ... و این ارزش فقط محدود به موسیقی نبود ... و قصد حمایت از نویسنده ها و شاعرا و نقاش ها و خطاط ها و خلاصه هر هنرمندی رو تو همین مکان داشت ...

-: محمد ببین ... فضای بین درها خیلی خالیه ... یه چند تا گلدون خوشگل درست کنیم عالی میشه ...

یه ابروش رو داد بالا .

علی -: گلدونو درست کنی ؟ ...

-: منظورم یه گلدونی که نیاز به مراقبت نداشته باشه ... که آب دادن بخواد یا نگران نورش باشیم ... یه چیز مصنوعی ولی خوشگل

...

به محمد نگاه کردم . لبام رو کش دادم .

-: که فقط و فقط کار خودمس ...

تسلیمم شد . بعد سرکشی و ارزیابی نحوه انجام شدن کارهای موسسه و کلاس ها و مربی ها و استخدام و ثبت نام کننده ها عزم رفتن کردیم . چند تا از آشناهای محمد اداره موسسه رو به دست گرفته بودن . طبق خواست خودشون . بچه های مورد اعتمادی بودن . ما هم هر روز چند ساعت رو اونجا می گذروندیم ... این بار من جلو نشستم و علی صندلی پشت . محمد باز عینک دودیشو گذاشت رو چشماش و حرکت کرد . علی رو رسوندیم جلوی درشون . پیاده شد . مقابل پنجره ماشین ، سمت شاگرد ، خم شد ... علی :- دست شما درد نکنه ... خب یه تک پا بفرماید بالا ... محمد دستشو به علامت تشکر گذاشت روی سینه اش . محمد :- مزاحم می شیم ... الان خیلی خسته ام علی ... :- ان شاءالله به زودی جلو خونه خودتون پیادت کنیم ... آخه تا کی خونه مامان و بابا ؟ ... خندید .

محمد :- وای تو رو خدا عاطفه خانم اون موقع هم من باید برسونمش ؟

.....

هممون خندیدیم .

علی :- فقط برو دیگه نبینمت ...

خدافظی کردیم و برگشتیم خونه . من جلوی در ورودی ساختمون

پیاده شدم و محمد رفت تا ماشین رو پارک کنه . ایستادم تا

محمد بیاد . عینکش رو آویزون کرده بود بین دکمه های پیرهنش .

دکمه آسانسور رو فشار داد . آسانسور که متوقف شد ، محمد

در رو باز کرد و داخل شدیم . صورتشو به آئینه نزدیک کرد . دستی به

ته ریش هاش کشید و به موهایش چنگ می زد تا مرتبشون

کنه .

:- بابا خوشگلییی ... خوشتیپی ... بسه ...

به تصویر خودش تو آئینه اشاره کرد .

محمد :- لامصب آدم از دیدنش سیر نمیشه که ...

یه لبخند دندون نما زدم .

-: از خود متشکر ...

محمد -: آخه مشکل فقط یکی نیست که ...

این بار به تصویر من اشاره کرد .

محمد -: آدم از دیدن این یکی هم سیر نمیشه ...

لپمو کشید . آسانسور ایستاد و درب اتوماتیکش باز شد . دستمو

گذاشتم پشتشو آروم هلش دادم سمت در . خودمم همراهش می

رفتم ، بدون اینکه دستمو از پشتش بردارم . در خونه رو باز کرد و مثل

همیشه ایستاد تا من اول رد بشم . رفتم تو . کفشامو در می

آوردم و همزمان ، چادرم رو از سر باز می کردم . ساعت ۸ بود .

-: خوش اومدی آقای خونه خسته نباشی ...

محمد -: سلامت باشی ...

رفت تا طبق عادتش سویچ رو بذاره کنار ستونِ روی اپن . منم رفتم تو

اتاق تا لباسام رو عوض کنم .

محمد :- عاطفه این سینی چیه ؟ ...

سرمو از اتاق آوردم بیرون .

:- کدوم ؟ ...

به سینی روی اپن اشاره کرد .

:- آهان ... واستا پیام برات بگم ...

محمد :- پس تا تو لباساتو عوض کنی من یه دوش پنج دقیقه ای می

گیرم ...

از تو اتاق داد زدم .

:- برو ... من لباساتو برات می آرم ...

یه تیشرت خاکستری و دامن سورمه ای که تا روی زانوم بود تنم کردم

. موهام رو باز کردم ، شونه کردم و ریختم دورم . توی

چشمام مداد کشیدم و یه رژ لب صورتی به لبم مالیدم . رفتم سر کمد .

برای محمد یه شلوار راحتی و تیشرت برداشتم و با حوله اش

بردم دم در حموم . انگشت اشاره ام رو خم کردم و باهش دو تقه به در
 زدم . در رو باز کرد، دستشو آورد بیرون . لباساشو گذاشتم
 تو دستش .

محمد :- مرسی....

خودم در رو بستم و رفتم توی آشپزخونه . کتری رو از روی گاز
 برداشتم و از آب پرش کردم . زیرش رو روشن کردم . از تو
 یخچال ظرف میوه رو بیرون آوردم و دوتا پیش دستی و دوتا کارد
 گذاشتمشون روی میز جلوی مبل . تلویزیون رو روشن کردم .

زدم شبکه پویا : (یه سیب برداشتم و مشغول پوست گرفتن شدم .
 محمد اومد بیرون . سر چرخوندم طرفش .

:- عافیت باشه ...

محمد :- سلامت باشی ...

حوله اش دور گردنش بود و با دست راستش گوشه حوله رو بالا آورده
 بود و داشت گوشش رو خشک می کرد . اومد نشست کنارم

. سیب رو توی پیش دستی براش چند تیکه کردم و گذاشتم روی پاش

:- بفرمائید ... خب ... امروز چطور بود ؟ ...

محمد :- الحمدالله ... همه چی خوب ... نگفتی قضیه سینی چیه ؟ ...

:- عه ؟ ... نیچون ... اول بگو اون دختره که امروز تو اتاقت بود کی بود

... ؟

چشماش گرد شد .

محمد :- کدوم دختره ؟ ...

:- همون که داشتی کنارش باهام حرف می زدی ؟ ... تو دانشگاه

دوتایی زدیم زیر خنده .

محمد :- یکی از دانشجو هام بود ... با یه پسره بود ... اومده بودن نمره

میانترم اولشون رو ببین ...

ابروهامو بالا انداختم .

محمد :- آخه کوچولوی حسووووود ... من خودم یه جوجه یِ همسنشونو دارم که به دنیا نمی دمش ...
از ته دل لبخند زدم .

-: راستی محمد ... همسایه جدید اومده ... صبح که از پیش حاج خانوم بر می گشتم دیدمشون ... یکم صحبت کردیم ... از شهر دیگه اومدن ... پسرشون که اینجا دانشجو بوده ... دخترشونم ارشد در اومده اینجا ... همشون با هم اومدن ... دانشگاه خواجه نصیر می خونه ...

محمد :- باریکلا ... راستی ... خودت درساتو می خونی دیگه ؟ ...
-: آره دیگه اینطوریه قضیه ... دیدم وقت و امکانات غذا پختن ندارن براشون ناهار درست کردم بردم ... این سینی رو برگردوندنی هم تو زنگ زده بودی با عجله اومدم نشد بذارم سر جاشون ظرفا رو ...
چونه ام گرفت . انگشت شصتتش روی چونه و پائین تر از لبم بود، و انگشت اشاره اش ، خمیده ، زیر چونه ام .

محمد :- جواب منو بده ... درس خوندی امروز ؟ ...
 بالاخره پس از مدتها گیر افتادم . عوض کردن بحث رو نادیده گرفتم .
 :- نچ ...

چهره اش رفت تو هم .

:- آخه محمد می خوام سال بعد شرکت کنم ...
 بیشتر اخم کرد .

محمد :- چرا سال بعد ؟ ...

:- آخه همیشه که امسال ... چند ماه بیشتر وقت نمونده ... منم که تا
 حالا نخوندم بتونم تهران دربیام ...

دیگه خودم لو دادم درس نخوندنم رو . دادش داشت می رفت هوا که
 سریع گفتم .

:- بده حولتو آویزون کنم ...

حوله اش رو از گردنش کشیدم و هم زمان چونه اش رو بوسیدم و در
 رفتم . تو بالکن حوله اش رو آویزون کردم . چشمم افتاد به

گلدونام . مثل همیشه نشستم بالا سرشون و یکم اینور اونورشون کردم و بهشون آب دادم . خدایی خیلی دوسشون داشتم .
 مخصوصا گلدون بزرگه رو ... ناز و نوازشم که تموم شد ، رفتم آشپزخونه و غذا رو گرم کردم . آب کتری جوشیده بود . چای دم کردم و مشغول چیدن میز شدم .
 :- حاج آقا ... شام ...

تلویزیون رو خاموش کرد و اومد سر میز .
 محمد :- امروز اومدن همسایه ها ؟ ...

:- آره چطور ؟ ...

محمد :- می گفتم بریم بهشون خوش آمد بگیریم ...
 بشقابش رو از روی میز برداشتم و رفتم سر اجاق گاز تا براش غذا بکشم .

:- آخه هنوز خونشون کار داره ... چند روز طول می کشه تا بچینن و مرتب کنن ... یادته موسسه چقدر زمان برد ؟ ...

بشقاب رو دادم دستش . گذاشت مقابلش و قاشق رو برداشت . بشقاب
خودم رو برداشتم و باز رفتم سر قابلمه . محمد بسم الله
گفت و یه قاشق از غذا خورد .

محمد :- خب هفته بعد می ریم ...

:- باش ...

بشقابم رو گذاشتم روی میز و از آشپزخونه رفتم بیرون .

محمد :- کجا میری پس ؟ ...

تلفن رو برداشتم و برگشتم .

:- به مادرشوورم یه زنگی بزنم ...

خندید . شمارشون رو گرفتم

:- محمد فردا برم کمک همسایه های جدید ؟ ...

محمد :- خودتو خیلی خسته نکنا ...

چشمام رو با لبخند روی هم فشار دادم . جواب دادن . کلی باهاشون

صحبت کردیم هم من ... هم محمد ... هی می گفتن بیاین

بی معرفتا ... یه مدت طولانی بود که هیچ جا نرفته بودیم . نه زنجان ...
 نه اصفهان ... فقط یه بار مامان بابای من اومده بودن یه بار
 مامان بابای محمد . ما حسابی درگیر موسسه بودیم .

-: خیلی خیلی دلم واسه همشون تنگ شده ... تابستون که کلا نشد
 بریم ... توام این مدت حسابی سرم شلوغه ...

محمد -: به محض اینکه کارا یکم سبک شه میریم کلی می مونیم
 پیششون ...

-: شهاب و کیمیای بیشورم که رفتن اونور آب عشق و حال ملوم نیس
 کی بیان ... بعیدم نیس برنگردن ...

محمد -: قرار بود سه ماه برن دیگه ... تازه شده سه هفته ...
 بغضم گرفت .

بعد شام کمی تلویزیون دیدیم و چای خوردیم . هر دو اونقدر خسته
 می شدیم که شب ها خیلی زود می خوابیدیم .

صبح ، بعد از صبحونه دادن به محمد و راه انداختنش ، رفتم انباری و
 یه سری کاموهای رنگی بیرون آوردم . یه مدت که خیلی
 مشغول بافتنی بودم ، خریدمشون . الانم برای موسسه می خواستم
 ازشون استفاده کنم .

ساعت ده که شد رفتم کمک محدثه اینا . خیلی مرتب شده بود
 خونشون . می گفتن شب رو تا دیر وقت کار کرده بودن .
 آقایونشون هم خونه نبودن .

-: محدثه ... پس شما دانشگاه نمی ری ؟ ...

محدثه :- نه ... امروز و فردا رو نمیرم تا کارای خونه رو یه سره کنیم ...
 بعدشم ما کلاسای زیادی نداریم آخه ...

تا نزدیکای ظهر کار کردیم و نهار رو هم اصرار می کردن بمونم
 پیششون .

-: باور کن کاموها رو ریختم وسط خونه ... باید کلی بلا سرشون بیارم

...

محدثه :- عه ؟ ... بافتنی می بافی ؟ ...

:- همیشه نه ... متنها الان باید یه سری گلدون درست کنم ...

محدثه :- چطوری ؟ ... گلدون رو با کامواااا ؟ ...

:- خودش رو که نه ... گلهاش بافتنی میشه ... گلدوناشو با یونولیت

شاید درست کنم ...

محدثه :- وای من عااااشق کارای هنریم ... میشه به منم یاد بدی ؟؟؟

... بافتنی بدم ...

:- حتما ... حالا که می خواید استراحت کنید ... بیا بریم بالا بهت بگم

...

محدثه :- پس ناهار رو می خوریم بعد میریم ...

:- آخه ...

محدثه :- آخه بی آخه ...

دستم رو کشید و برد توی آشپزخونه ...

مادرش :- محدثه اینطوری عاطفه خانم معذبه ... می خواید ما نهارمون

رو بخوریم ... بابا و داداشتون هم با هم دیگه ... حالا معلوم

نیست کی میان ...

محدثه :- عالیه ...

سفره رو انداخت .

:- شرمنده ها ... مزاحم شدم ...

:- این چه حرفیه دختر ... تازه ازدواج کردی ؟ ...

:- تازه ی تازه هم نه ... نزدیک سه سال ...

:- ان شالله خوشبخت بشی ...

:- سلامت باشید ... قسمت محدثه جون ...

محدثه :- چند سالته ؟ ...

:- بیست و یک ...

:- سه سال از من کوچیکتری ...

نشستیم پای سفره و مادرش برامون غذا کشید .

-: محدثه من تقریبا همیشه خونه ام ... اکثرا هم تنهام... هر وقت

دوست داشتی بیا پیشم ...

محدثه -: ان شالله ... حتما ...

مادرش بشقابمو داد دستم . ازش تشکر کردم .

-: شوهرت حتما صبح میره عصر میاد ؟ ... کارش چیه ؟ ...

-: استاد دانشگاهه ...

محدثه -: عه جدی ؟ ... کدوم دانشگاه ؟ ... چی درس میده ؟ ...

-: دانشگاه تهران ... رشته اش برقه ...

مادر محدثه -: خب تنها نمون دختر ... برو خونه مامانت ... خونه

مادرشوهرت ... عمه ... خاله ...

خندیدم . لقمه ی غذامو فرو دادم .

-: آخه منم مثل شماها اینجا غریبم ... نه خونواده خودم اینجا ... نه

شوهرم ... به خاطر کار شوهرم ازهمون شب عروسی اومدیم

تهران ...

خندیدم .

محدثه :- وای ... الهی ... کجان خونوادهاتون؟ ...

غذامونو می خوردیم و به سوالاشون جواب می دادم . بعد جمع کردن سفره مادر محدثه فرستادمون بالا .

در رو براش باز کردم .

:- بفرمائید ...

با اجازه ای گفت و رفت داخل . کفشامونو از پا کندیم . رفت نشست سر کامواها .

:- عه محدثه اونجا نه بیا بشین رو مبل ...

اشاره کردم به هالِ خونه که تقریبا از اون قسمت جدا بود .

محدثه :- نه همینجا خوبه ... بیا بهم یاد بده ...

نشستیم و با هم مشغول بافتنی شدیم . بافتن گل رو بهش یاد دادم و یکی دوتا با هم بافتیم .

-: ایول خیلی خوب یاد گرفتی ... برگ گل هم تقریبا همین مدله ... بعد

باید یه سیم برداریم دورش کاموا بیچیم که بشه ساقه ...

برگ ها رو به ساقه و خود گل رو سر سیم بهش می پیچیم و لایه لایه

چسب تفنگی روش می زنیم ...

در حین حرف زدن نحوه پیچیدن گل رو براش نشون می دادم .

محدثه -: خیلی خوشگل میشه چند تا میخوای درست کنی؟ ...

-: گل ؟ ... کلییی ... تقریبا باید ده تا گلدون بشه و تو هر کدوم هم

چندین گل ... خیلی زیاد میشه ...

محدثه -: پس نگه دار یکی دوروز دیگه ... خودم میام کمکت ...

-: نه بابا ...

محدثه -: تعارف نمی کنم ... کارای خونه که تموم شه می خواد حوصله

سر بره اینجا غریبی کنم ... پیام پیشت هم تو تنها نمی مونی

هم من ... کارا هم زود پیش میره ...

-: قدمت رو چشم ...

محدثه :- راستی اینا رو برای چی می خوای ؟ ...

-: شوهرم یه موسسه هنری داره ... اینا برای تزئین اونجاس

گوشیش زنگ خورد .

محدثه :- وای مامانمه ... باید برم کمکش ...

بلند شد و رفت سمت کفشاش . پوشید و در رو باز کرد .

محدثه :- فعلا خدافظ ...

-: منتظرتم ...

به همدیگه لبخند زدیم و بعد رفتنش در رو بستم . ساعت نزدیک پنج

بود . الانا بود که محمد پیداش بشه . کاموا ها رو جمع کردم و

دویدم تو اتاق و مشغول رسیدن به خودم شدن . از عوض کردن لباس

تا مدل دادن به موهام و آرایش صورتم . تلفن خونه زنگ

خورد . از خونه عزیز بود .

-: سلام عزیز جوووونمممم ...

عزیز :- سلام دختر ... خوبی ؟ ...

-: عالی عزیز ... ملالی نیس جز دوریه شما .. شمام که اصلا اینورا
پیداتون نمیشه ...

باهاش درد دل کردم و شکایت . بعدش با مادرم صحبت کردم و بعد با
آتنا ... مثل همیشه گریه کرد . دلش خیلی تنگ شده بود .
بعدش شیده گوشی رو گرفت ... مثل اینکه همه اونجا بودن ... فقط من
نبودم ... بغض کرده بودم ... دلم داشت می ترکید از بس
دلتنگشون بودم ... بعد شیدا باهام صحبت کرد ... اونم گریه کرد ... مثل
همیشه برای ابراز احساساتش کلی فحش و بد و بیراه نثارم
کرد ...

بعد قطع کردن همش سعی داشتم بغضم رو قورت بدم . چشم قرمز
می شد و محمد اگه می دید بد می شد . فک می کرد پیشش
بههم سخت می گذره . واقعا دیگه کم مونده گریه ام بگیره که صدای
کلید روحم رو به پرواز درآورد . دویدم سمت در تا قبل محمد

، من در رو باز کنم . خودم رو پشت در قایم کردم تا اگه کسی تو راهرو بود بدون حجاب نبینتم . سرم رو از پشت در کج کردم .
 موهام از سمت چپ آویزون شدن و از طرف راست هم از روی گردنم سر خوردن و همگی به هم ملحق شدن .

محمد پشت در به موهام نگاهی انداخت و خندید . از اون خنده های معروفش که اصلا نمی دونستم اسمش رو چی بذارم . اومد تو و در رو بست . به سر تا پام نگاه کرد . یه شلوارک لی خیلی کوتاه تنم بود با ساپورت ... از اون ساپورت سوراخ سوراخ : (یه تیشرت زرد پررنگ هم تنم .

کیفش رو از دستش کشیدم و گذاشتم روی جا لباسی کنار در که همیشه فقط یه چادر و یه مانتو بهش آویزون بود . دستشو تو دستام گرفتم و گونه اش رو بوسیدم .

:- خسته نباشی ...

محمد :- آخه خسته باشم که تو همه خستگی منو فراری می دی ...

بردمش توی اتاق و لباسای راحتیش ، که روی تخت گذاشته بودم رو نشونش دادم .

-: لباساتو عوض کن ... من برم برا حاج آقام یه چی بیارم بخوره ...
قبل رفتن خودم دکمه ها پیرهنش رو باز کردم و از تنش درآوردم .
-: میندازمش لباسشویی ...

داشتم می رفتم که دستمو گرفت و پیشونیمو بوسید . نیشم شل شد .
رفتم تو آشپزخونه . لباسشو انداختم تو لباسشویی و براش شربت درست کردم . با هم اومدیم بیرون . اون از اتاق . من از آشپزخونه ...

نشست روی مبل و منم کنارش . سینی رو گذاشتم روی میز . لیوان شربتتش رو برداشتم . سرم رو کج کردم و لیوان رو با لبخند گرفتم طرفش . با مهربونی نگاهم می کرد . شربت رو ازم گرفت و سر کشید .

تلویزیون رو روشن کردم .

-: کدوم کانال رو میل دارین سرورم ؟ ...

طفلك عادت کرده بود به دیوونه بازیای من .

-: راستی محمد ... اونى كه خواسته بودى رو خوندم!! ... نمى دونم

درسته یا نه ...

لیوانش رو گذاشت توی سینی .

محمد -: برم ببینم ...

رفت تو استدیوش . منم پا شدم سینی رو بردم تو آشپزخونه و لیوان رو

آب کشیدم . با گیتارش اومد بیرون . داشتم سیب زمینی

های پوست کنده بودم رو نگینی خورد می کردم . از پشت اپن نگاهش

کردم . ایستاده بود .

محمد -: خوب بود ... نت ها رو دو قسمتشم دیدی ؟ ...

-: آره ولی وقت نشد بخونم ...

محمد -: ببین من می خوام این دو تا رو با هم تلفیق کنم ... بیا گوش

کن ببین چطوره ... ببین منظورم رو متوجه میشی ؟ ...

-: الان اومدم ... بگو شما ...

سیب زمینی ها رو ریختم تو آبکش و شستم و گذاشتم تا آبشون بره .
محمد شروع کرد . داشت یه سری از نت ها رو بهم توضیح
می داد . نت آهنگ جدیدش . می خواست نظرم رو بدونه . با پیش
دستی و ظرف میوه از آشپزخونه بیرون می اومدم ، و در همون
حال کاملا با دقت به حرفاش گوش می دادم . نشستم کنارش .
تلویزیون رو خاموش کردم تا همه حواسم به حرفاش باشه . به برگه
های کنار دستش ، همونایی که داشت از روشن توضیح می داد ، نگاه
کردم .

بعد در حالی که سرم رو به نشونه تایید حرفاش تگون می دادم ، یه
پرتقال برداشتم و شروع کردم به پوست کندن .

هم خودم ... و هم خودش ، می دونستیم که همه و همه و همه ی
حواسم به حرفای محمده !

محمد :- اینو گوش کن ...

-: سراپا گوشم ...

گیتارش رو دوباره به دست گرفت . من هنوز درگیر پرتقال بودم . موهام ریخت جلوی چشمم .

محمد :- به حرکت لب و دهن من نگاه کن ... کاملاً متوجه میشی ...
سرم رو آوردم بالا تا نگاهش کنم . بدون این که کارد رو بذارم زمین ، با سر انگشتای دست راستم ، به جز انگشت شصت و اشاره
ام ، موهای روی صورتم رو کنار زدم ؛ و همزمان یه به گردنم یه تکونی
دادم تا موهام کاملاً بره عقب . منتظر خوندن محمد بودم که
ناگهانی چشماشو بست و با لبخند خیلی قشنگی گفت ؛
محمد :- وای قلبم ...

خنده ام گرفت .

محمد :- آخه لامصب چند بار بگم نکن؟ ... ها ... ؟ ...
هم خنده ام گرفته بود . هم از این همه حساسیتش متعجب بودم .
-: مگه چیکار کردم ؟؟؟ ...

زدیم زیر خنده . خنده ام که تموم شد دوباره مشغول تیکه کردن
پرتقال شدم .

-: انگار بار اولشه منو می بینه ...

گیتارشو گذاشت کنار و بیشتر بهم نزدیک شد . پرتقال گذاشتم تو
دهنش . یاد حدیث پیامبر افتادم ؛

-: « هر زنی که لقمی ای در دهان شوهرش بگذارد ، گویی چندین
سال عبادت کرده است . »

محمد -: نه ... بار اولم نیست ... ولی الان خوب دارم می بینمت ... می
تونم «خوب» ببینمت ...

یه تیکه پرتقال خوردم و باز یه تیکه گذاشتم دهن محمد . فرو داد و
بهم خیره شد .

محمد -: اگه قبلنا باید یه کار خاصی می کردی تا قلبم بلرزه ... الان
دیگه لازم نیست ... چون همینطوریش کلا رو ویبره اس ...
با سوال نگاهش کردم . توضیح داد .

محمد :- اگه قبلنا با لباس خوشگل پوشیدنت ... با یه ریزه آرایش
 کردنت ... با لوس و بچه شدنت و ناز کردنت قلبم می ریخت ...
 الان با تک تک حرکات می تونی قلبم رو به لرزه در بیاری ... چون
 دارم بیشتر قشنگیاتو می بینم ... قشنگی هایی که شاید هیچ
 کس ندیده و نفهمیده باشه تا حالا ... اگه یهو وسط دعوا و داد و بیداد
 هام می گیرمت بغلم ... به خاطر اینه که مظلومیتت دلم رو می
 لرزونه ... اینکه فقط و فقط سکوت می کنی و لب باز نمی کنی تا دو تا
 داد هم تو بزنی سرم ... اینکه می خوای حرمتم رو نگه داری ...
 اگه قبلا با یه کار خاصت دلم می ریخت ... حالا ... هر روز که می گذره
 بیشتر می فهمم که حتی تکون خوردن موهات ... پلک زدنت
 ... خندیدنات ... حرف زدنت ... نگاه کردنات ... حتی حرکات عادی و
 ساده ات ... مثل قدم برداشتن ... مثل حرکات ساده دست
 ... چه قدر قشنگه برام ...

انگار از این عالم کنده شده بودم . این دیوونه همه زندگی من بود .
 واقعا عاجز بودم از شکر خدا ... نمی دونستم با چه زبونی
 شکرش کنم ... خیلی بیشتر از لیاقت من خوشبختی ریخته بود روی
 سرم ... باید تو بندگیم براش سنگ تموم می داشتی ...
 محمد من رو لبریز از عشق و محبت کرده بود . الانم زبونم بند اومده
 بود و نمی دوستم در جوابش واقعا چی باید بگم ؟ هر چند که
 کامل حرفاشو می فهمیدم ... چون خودمم به همین احساسات مبتلا
 بودم .

سرم رو گذاشت روی سینه اش . این دفعه اون تو دهن من میوه
 گذاشت .

محمد :- اونطوری نگام نکن ... میدونم که تو خیلی قبل تر از من به
 این حس ها رسیده بودی ...
 خندیدیم .

محمد :-

لعنتی! می خواهمت ، این بار جور دیگری
 هر نفس باشی کنارم ، محرم و بی روسری
 تار و مارم کرده ای با فرم چال گونه ات
 لا به لای خنده ات چنگیز را می آوری
 چشم عسل! لبها عسل! پیراهنت ، ظرف عسل!
 بس که شیرینی عزیزم ، قند بالا می بری!
 من پر از پائیز زردم ، برگریزانی کبود
 لحظه لحظه در دلم آغاز یک شهریوری
 می شوی اعضای من وقتی بنی آدم شوم
 آفرینش نذر چشمانت! شدیداً گوهری
 قبلِ تو هر کس که آمد خاله بازی کرد و رفت
 لعنتی می خواهمت! این بار جور دیگری ...
 روی سینه اش رو بوسیدم . ازش فاصله گرفتم و گونه اش رو محکم
 بوسیدم .

-: نففففففففففففففففففففففففففففف ...

خندید .

-: میگما ... حالا هر کسی این حرفاتو بشنوه فکر می کنه درباره حوری

ای پری ای چیزی حرف می زنی ... من که قیافه ام کاملا

معمولیه ...

دماغمو گرفت .

محمد -: ببین جوجه ... بار آخرت باشه در مورد خانوم من اینطور حرف

می زنی ... هر وقت از چشم من دیدیش نظر بده !! ...

یه سیب برداشتم و تو دستم چرخوندمش .

-: مردی که با زنش مثل شاهزاده رفتار می کنه ، معلومه که روی

دستای یه ملکه بزرگ شده ...

چشماش گرد شد .

محمد -: مادر شوورتسا!!! ... ازش تعریف می کونی ؟ ...

سیب رو گذاشتم روی لباس . یه گاز بزرگ ازش خورد .

-: لابد تعریف دارد ...

خودمم یه گاز از سیب کندم و بقیه اش رو گذاشتم تو دست محمد .
بلند شدم .

-: برم برات شام درست کنم ...

سیب رو کنار گذاشت و دستم رو کشید .

محمد -: لباست چقدر خوشگله ...

-: چون تو تن منه خوشگله ...

سعی کردم دستم رو از دستش بکشم بیرون ولی موفق نشدم .

-: محمد بذار برم شام بپزم ...

باز دستمو کشید و نشوندم روی پاش .

محمد -: چه خوشمزه هم شدی امروز ...

خندیدم .

-: محمد میذاری پاشم یا نه ؟ ...

محمد -: یا نه ...

دستش رو گذاشت روی گونه ام و صورتشو نزدیک صورتم آورد .

« محدثه »

بیشتر از یک هفته ، از اومدنمون می گذشت . تقریبا همه کارها انجام

شده بود . فقط مونده بود بودن یه سری ریزه کاری هایی که

تموم شدنی نبود ! خدایی همین ریزه کاری ها پدرمونو درآورده بود .

وسایلی تقریبا ریزه ... مرتب کردن و چیدن دکورها ... و

کمد ها ... و مامانم ، که هرروز جای وسیله های خونه ... و توی کابینت

رو عوض می کرد و کلا همه اش رو جا به جا می کرد.

اتاق خودمم که واقعا کلافه ام کرده بود . می رفتم دانشگاه و وقتی بر

می گشتم مستقیم سر اتاقم بودم ... که بالاخره همین الان

تموم شد . مودم رو وصل کردم . گوشیم رو زدم شارژ . لپ تاپم رو

روشن کردم و وصل شدم به نت ... هم با گوشی هم لپ تاپ .

ایمیلو و برنامه ها و خلاصه همه چیزم رو چک کردم . گوشیم پر شده

بود از پیام ها . از روز نقل مکان دیگه به نت سر نزده بودم .

شروع کردم دونه دونه به بچه ها خبر دادن که ما دیگه تهرانی شدیم و رفت . خیلیاشون نمی دونستن .

مامان :- محدثه ... بیا ...

لپ تاپ رو همینطوری بستم . بدون این که خاموشش کنم . از روی صندلی بلند شدم و رفتم بیرون .

:- بله ...

مامان :- محدثه بیا سر این مبل رو بگیر بذاریمش اونور ...
خندیدم .

:- وای مامان ... باز که داری اینا رو جا به جا می کنی ...
رفتم جلوتر و سر مبل رو گرفتم . بلندش کردیم .

مامان :- اونجا زیر پنجره جاش خیلی بهتر میشه ...

گذاشتیمش درست همونجا که مامان می خواست و مکانش رو تنظیم کردیم . نشوندمش روی مبل .

:- مامان توروخدا بسه ... بشین بذار یه چای بریزم با هم بخوریم ...

مامان :- خیلی خب ...

رفتم تو آشپزخونه و سینی و فنجون برداشتم و دوتا چای خوش رنگ ریختم . اومدم بیرون و تعارفش کردم .

مامان :- مرسی ... وسیله هاتو امروز بردی دانشگاه ؟ ...

:- آره بردم ... چیز خاصی نبود ... چند تا کتاب و سی دی ...

مامان :- گم و گور نشه اونجا ؟ ... کجا گذاشتی ؟ ...

:- نه بابا رو میز خودم گذاشتم ... آها راستی بهت نگفتم ... یه اتاق

داریم واس خودمون ... خانومای ارشد ... بچه ها بهش می گن

آفیس ... اونجا با هم رشته ای های خودمم ... هر کدومم یه میز و یه

سیستم داری که کارامون رو انجام بدیم ... پروژه و اینطور کارا

...

چایش رو مزه مزه کرد .

مامان :- چه خوب ...

تو سکوت چایمونو نوشیدیم . فنجون رو گذاشت توی سینی .

مامان :- محدثه یکی دو تیکه وسایل جمع کن فردا میریم شهرمونا ...

:- مامان هیچ بذارین برسیم !!! ...

مامان :- آخه دیگه چند تیکه وسیله هامون اونجاس باید بیاریم ... سر

راه به داداشتم یه سر بزنیم ... یه شب می مونیم ... زود بر می

گردیم ...

:- فردا ؟ ...

سرشو به نشونه تایید تکون داد .

:-آخه من نمی تونم ... فردا باید بریم پیش استادم ... گفته بیا حتما ...

خودتون برید ...

مامان :- همیشه که تو شهر غریب تنها بمونی ...

:- تنها نیستم که ... من دارم اینجا درس می خونم ... یکمم میرم پیش

عاطفه ... بهش گفته بودم قرار بود برم کمکش ...

مامان :- نه ... شب نمونی خونه اشونا ...

-: نه مادر من نمی مونم ... قبل این که شوهرش بیاد بر می گرده ...
حالا باز صبح برم دانشگاه ببینم اصلا وقت میشه بتونم برم
خونشون یا نه ...

دستاشو گذاشت روی دسته مبل و به کمکشون از جا بلند شد .
مامان :- پس بذار برم غذا بپزم واس فردا ناهارت ...
منم بلند شدم .

-: شام یکم بیشتر می داریم که واسه فردا هم بمونه ...
مامان :- چی بپزیم ؟ ...

-: من که می گم پلو مرغ ... آخه این چند روزه رو غذای مختصر به
خوردشون دادیم صداشون در میادا ... مرغ داریم ؟ ...
مامان :- آره ... بابات دیروز همه چی خریده آورده ...
رفتم سمت آشپزخونه .

-: دستشش درد نکنههههههه ...

دوتایی مشغول شدیم . مامان سرگرم کارای آشپزخونه شد . منم چند تیکه گوشت مرغ درآوردم ، گذاشتمشون توی حرارت یخشون آب شه . پیاز خورد کردم و گوشت ها رو تفت دادم و آب ریختم روش تا بپزه . رفتم تو اتاق . گوشیم همونطور آنلاین مونده بود . یکم به آه و ناله و فحش های بچه ها خندیدم ، که چرا رفتی و فلان ... جالب اینجا بود که چند نفرشون فکر می کردن شوهر کردم و اومدم تهران !!!

چون برای صحبت وقت نداشتم ، گوشیمو خاموش کردن و برگشتم کمک مامان . چند تا کار بهم سپرد و خودش رفت دوش بگیره . من هم کارها رو انجام می دادم و هم به چلو مرغِ شام می رسیدم . یکم طول کشید تا مامان بیاد بیرون . بقیه شام رو سپردم به خودش تا برم و نماز بخونم .
:- نمازمون شکسته اس ؟ ...
خنده کوچیکی کرد .

مامان :- دیگه چی ؟ ...

وضو گرفتم و داخل اتاقم جا نماز رو پهن کردم. جلوی آئینه چادرم رو سر کردم و به خودم لبخند تلخی زدم . نشستم سر سجاده .
تسبیحمو بین انگشتم گرفتم .

-: خدایا بابت همه چی شکرت ... پدرم ... مادرم ... این زندگی ... خدایا نمی خوام ناشکری کنم ... دارم باهات درد و دل می کنم ...
یه خلا بزرگی تو وجودمه ... بابت همه آدمای دور و برم شکرت ... ولی یکی هم باید باشه ... که نیست ... نمی خوام ناشکری کنم ...
خودت این نیازو تو وجود من قرار دادی ... خودت تو قرآن گفتی همسرایی از جنس خودتون بهتون می دم تا کنارشون آرامش پیدا کنید ... من آرامش ندارم خدایا ... درونم بهم ریخته اس ... حاله داغونه ... همه چی دور و برم خوبه ها ... ولی از درون پر از تلاطمم ...
خدایا نمی خوام آقامون رو بدی ؟ ... می بینی که همش دارم به خودم امید می دم ... که تموم میشه ... که بهترینو ازت می گیرم

... دیگه دارم کم میارم ... فشار زیادی رومه ... خودت شاهی ...
 اشکام رو پاک کردم . حرفای بچه ها یادم اومد . که فکر می کردن به
 خاطر ازدواج از شهرم دور شدم .
 :- کاش اینطور بود ...

از جا بلند شدم و به نماز ایستادم ...
 بعد نماز ، از اتاق که بیرون اومدم دیدم بابام اینا اومدن . مامان هم
 داشت سفره پهن می کرد .

:- سلام بابا ... خوبی ؟ ...

بابا :- سلام دخترم ...

رو به مامانم کردم .

:- زود نیس واسه شام ؟ ...

مامان :- ساعت نه ... اینام گرسنه شونه ...

رفتم کمکش . با بشقاب و قاشق از آشپزخونه بیرون اومدنی ، برادرم از
 دستشویی بیرون اومد .

- سلام ... محسن وسیله هاتو آوردی ؟ ...

خندید و سر تکون داد . بشقابا رو چیدم تو سفره .

- بابا شمام رفتی داخل خوابگاهشون ؟ ...

بابا اومد و نشست سر سفره . رفتم تا باقی وسایل رو بیارم .

بابا :- آره بابا ... این داداشت انقدر طولش داد ...

محسن :- داشتیم خدافظی می کردیم ... بابا اومد تو یه چای و میوه هم

خورد ...

خندیدم . همگی نشستیم سر سفره .

- خدافظی ؟ ... خب تو دانشگاه هر روز همو می بینین دیگه ...

محسن :- آخه هم اتاق بودن یه صفای دیگه داشت ...

مامان :- خب تو می موندی همونجا ... چه بهتر ...

همه زدیم زیر خنده .

بابا :- شام رو بخوریم ... بریم بیرون این اطرافو بچرخیم ... خانم شما

هم دیگه برو بیا یاد بگیر گم نشی ...

مامان :- باشه ... راستی مطهره فردا با استادش قرار داره با ما نمیاد ...
با همین بحث ها شام رو خوردیم . بعد جمع و جور کردن ، بیرون
رفتیم و یه گشتی زدیم و برگشتیم .

در اتاقم رو بستم . لباس راحتی هام رو پوشیدم . گوشیمو از روی میز
چنگ زدم و دراز کشیدم روی تخت . جواب پیام های بچه ها
رو دادم و انقده باهاشون صحبت کردم که همونطور گوشی به دست
خوابم برد.

صبح با تکون دادنای آروم مامان از خواب پا شدم .

مامان :- محدثه ما داریم میریم ... یادت نره کلید برداری؟ ... کنار در
آویزونه ...

چشمامو باز کردم .

:- باشه خدافظ ...

چرخیدم به پهلو و باز چشمامو بستم . یهو عین برق گرفته ها از جام
بلند شدم.

-: مامان ساعت چنده ؟ ...

مامان -: هشت ...

کوبیدم تو سرم .

-: وایای دیرم شددد ... هشت و نیم باید اتاق استاد باشم

مامان -: خیلی خب پاشو زود حاضر شو ما برسونیمت بعد بریم ...

باشه ای گفتم و با سرعت نور همه کارامو کردم . دست و رومو شستم .

وسیله هامو جمع کردم . لباس پوشیدم و یه چیزایی ریختم

تو حلقم ... و پریدم تو ماشین .

-: سلام صب بخیر ...

بابا -: علیک سلام ... پس چرا اینطوری ؟ ...

-: دیشب با بچه ها حرف می زدم یادم رفت ساعت زنگ بذارم ، خواب

موندم ...

پرسان پرسان من رو رسوندن دم در دانشگاه . از همونجا با هم

خدافظی کردیم و رفتیم . یه آیت الکرسی خوندم براشون تا

سفرشون بی خطر باشه . رفتم سراغ استاد ... کارام تقریبا طول کشید
 تو دانشگاه ... با استادم فقط حدود یه ربع صحبت کردیم . بقیه
 کارها ، انجام فرمایشات استاد بود . یکم با بچه ها ادا در آوردیم و بگو
 بخند کردیم . با این که سعی کردم کلی وقت تلف کنم . ولی
 سرِ چهار ساعت خونه بودم . نهارم رو گرم کردم و خوردم . دلم می
 خواست برم پیش عاطفه ولی می گفتم زشته ! خب سر ظهر بود
 ...

سعی کردم خودم رو با تلویزیون سرگرم کنم . ولی آخرشم نتونستم
 جلو خودم رو بگیرم . یه چادر انداختم سرم تا برم پیشش .
 راستش خیلی دلم می خواست بدونم که چطور با شوهرش آشنا شده و
 ازدواج کرده . با آسانسور رفتم بالا . زنگ درشون رو زدم و
 چون منو نمی دید پرسید ...
 عاطفه :- کیه ؟ ...
 :- محدثم ...

موهاشو تاب داد.

عاطفه - : با خودم می گفتم محدثه کلا ما رو فراموش کرده ...
خندیدم .

- : نه اتفاقا می خواستم پیام ... به خدا وقت نمی شد ، اینقدر که درگیر
بودیم...

دستشو آرام گذاشت رو دستم .

عاطفه - : می دونم عزیزم شوخی کردم ... الان بر می گردم ...
و مثل فنر از جا بلند شد و رفت سمت آشپزخونه شون . با نگاهم
همراهیش می کردم .

- : مخصوصا که قول داده بودم واسه گلدونای بافتنیت کمکت کنم ...
ولی فکر کنم تا حالا تمومشون کرده باشی ...

عاطفه - : نه اتفاقا همه رو نگه داشتم واسه خودت ...
دوتامونم خندیدیم .

عاطفه :- باورت میشه اصلا وقت نکردم ؟ ... تا حالا فقط به اندازه چهارتاگلدون گلبرگ بافتم ...

:- عه ؟ .. پس خوبه ... این دفعه دیگه واقعا کمکت می کنم ... بیارشون الان ...

با سینی که توش دو تا فنجون بود بیرون اومد .

عاطفه :- امروزو فقط می خوایم با هم صحبت کنیم ... بذار بهونه داشتم باشم باز بکشونمت اینجا

:- انقدر پیام که خودت بگی توروخدا محدثه ما از اینجا میریم دیگه ... باز خندیدیم . نسکافه تعارفم کرد .

:- دستت درد نکنه زحمت نکش ...

عاطفه :- چه زحمتی ؟ ... مامان اینا خوبن ؟ ... کارا تموم شد ؟ ...

:- آره بابا تموم شد بالاخره ... مامان اینا رفتن به برادرم سر بزنی ...

عاطفه :- برادرت مگه اینجا نیست ؟ ...

:- یه برادر بزرگتر هم دارم ... تو قم زندگی می کنه ...

عازفه :- عهههههه ؟ ... جدی ؟ ...

:- آره ... منم امروز دانشگاه کار واجب داشتم موندم ...

عاطفه :- تنها ؟ ... تونستی بری ؟ ...

:- من که از هفته آخر شهریور اینجام ... تقریبا دوماهی میشه ... یکم

یاد گرفتم چطور برم پیام زیاد اذیت نمیشم ...

:- راست میگی ...

فنجونش رو نزدیک لبش برد . یکم مزه مزه کرد . به فنجون من اشاره کرد .

:- سرد نشه ؟ ... آب زیاد داغ نبود ...

نسکافه مونو نوشیدیم . فنجونم رو گذاشتم توی سینی و تشکر کردم .

:- نوش جانته ... راهو که گم نکردی تا حالا ؟ ...

:- چرا یکی دوبار اشتباه رفتم ... ولی اینکه نتونم برگردم و گم شده

باشم نه ...

خندید .

-: چطور مگه ؟ ...

عاطفه -: هیچی ... آخه من همون روزای اول که اینجا اومده بودم یه بار رفتم دانشگاه ... حالا نه آدرس اینجا رو میدونم که برگردم ... نه شماره شوهرمو حفظم ... گوشیمم باطری خالی کرده و خاموش !

...

فنجونش رو گذاشت تو سینی و سینی رو به دست گرفت .

-: ای وای ... پس چیکار کردی ؟ ...

سینی گذاشت روی رون پاش .

-: اون شب رو بیرون موندم ...

چشمام از تعجب گرد شد . از جا بلند شد . سرشو نزدیکم کرد .

-: شوهرم پیدام کرد ... بین خودمون بمونه ... یه دست کتک هم

مهمونم کرد ...

و بلند زد زیر خنده . منم خندیدم . خیلی بامزه گفت . داشت می رفت

سمت آشپزخونه .

-: حفته ... آخه چطور شماره شوهرتو حفظ نبودی ؟ ... یا بدون گرفتن
آدرس رفتی ؟ ...
از آشپزخونه گفت .

عاطفه -: قصه اش خیلی مفصله ... حالا یه روز برات تعریف می کنم ...
دیگه چیزی نگفتم . صدای آب و ظرف و ظروف می اومد . سرم رو بالا
گرفتم و به خونه اش نگاه کردم . یه خونه تقریبا بزرگی بود
و سه خوابه . در یکی از اتاقاش با بقیه فرق می کرد. اون اتاقی که من
رو بروش نشسته بودم . بیشتر وسیله های خونه قهوه ای
سوخته بودن و مبل های سفید یه تضاد قشنگی رو با رنگهای تیره
اطراف ایجاد کرده بودن . اون یکی قسمت خونه که دفعه اول
اونجا نشسته بودم یه دست مبل سبز روشن بود با میزهای باز هم قهوه
ای سوخته ...

به تک تک وسیله هاش نگاه می کردم . فرش ها و گلدون ها و دیوارها
و میز ها و تابلوها و دکور و تلویزیون و ساعت و ...

عاطفه :- راستش سال اولی که اومدم اینجا نه ... بهت که گفتم از عروسی پا شدیم اومدیم تهران ؟ ...
 سرمو به نشونه تائید تکون دادم .

عاطفه :- سال اول اصلا بیرون نمی رفتم چون قرار نبود اصلا بمونم اینجا ... فقط دانشگاه می رفتم ... دانشگاه تهران می خوندم ...
 بعدشم خب یه سری مسائل دیگه هم بود که وقت نمی کردم اذیت شم ...
 و خندید .

عاطفه :- سال دوم زندگیمم چون دیگه باید می شناختم شهر رو ...
 یکم شلوغی و هوا و این جور مسائل اذیتم می کرد ... ولی الان
 بازم نه ... عادت کردم ...
 :- چرا قرار نبود بمونین ؟ ...

عاطفه :- من قرار بود برم شهرم ... شوهرم بره سر خونه زندگیش ...
 :- وای عاطفه تو منو گیج کردی ... چقدر عجیبی ؟

بلند خندید .

عاطفه :- حالا من تو همین مدت کوتاه فکر می کنم که ما چقدر شبیه

همیم ... برات که قصمو تعریف کنم می بینی که اونقدرام

عجیب غریب نیستم ... دنیا عجیب غریبه ...

با خودم گفتم شاید نمی خواد از زندگیش چیزی بهم بگه . به همین

دلیل سوالی نکردم .

:- کار که نداشتی ؟ ... من مزاحمت شدم ؟ ...

عاطفه :- نه این چه حرفیه آخه ... از بیکاری می خواستم کیک فنجونی

درست کنم ... یکم بشینیم بعد با هم میریم سراغش ...

:- چه خوب ...

میوه ام قطعه قطعه کردم و گذاشتم تو دهنم .

:- خواهر برادر داری ؟ ...

عاطفه :- یه خواهر ...

یکم مکث کرد و حرفشو تصحیح کرد .

عاطفه - البته سه تا خواهر دارم ...

لبخندی زد و ادامه داد .

عاطفه - راستش دوتا دختر دایی دارم ... شیده و شیدا ... دقیقن مثل

خواهریم با هم ...

یه تیکه از میوه اش رو خورد .

عاطفه - شیده بزرگتره و الان چند ماهه که نامزد کرده ... شیدا ازم

کوچکتره ... آتنا هم راهنماییه ...

در جوابش فقط به یه لبخند اکتفا کردم .

عاطفه - وای محدثه نمی دونی چقدر دلم براشون تنگ شده ... چندین

ماهه یه ثانیه هم ندیدمشون ...

چشماش پر شد .

- عزیزم ... یعنی هیچ دوست و آشنایی ندارین اینجا ؟ ...

عاطفه - دوستای همسر هستن ... پسر داییم با خانوادش هم اینجان ...

منتها الان رفتن سفر ... سفرشونم چند ماهه اس و حسابی

دارم می پوسم ...

بشقابشو گذاشت روی میز .

عاطفه:- پاشو بریم کیکمون رو درست کنیم ...

بلند شدم و با هم رفتیم آشپزخونه .

-: عیبی نداره ... عوضش آقاتون هست ... وجودش همه تنهاییاتو پر می

کنه ...

مواد کیک رو دونه دونه می آورد و میذاشت روی میز غذاخوری تا دم

دستش باشه .

عاطفه :- آره به خدا ...خودش سرش خیلی شلوغه وقت نمی کنیم بریم

سر بزنییم ... همش میگه ببرم بذارمت چند روز بمون پیش

خانوادت ... ولی مگه می تونم ؟ ... دلم طاقت نمیاره برم تنها بمونه ... به

خدا محدثه یه روز نبینمش سخته می کنم ... می دونم بی

معرفتی و بی محبتیه ولی دوری خانواده ام رو تحمل می کنم ولی

شوهرم رو نه ...

-: نه عزیز دلم ... خب همسر مهم ترین فرد زندگیه هر کسیه ... بهت

قول می دم پدر و مادر تو هم اینطورن ...

لبخند زد و سرگرم کارش شد . همه رو که چید یه نگاه متفکرانه

بهشون کرد . بغض راه گلوم رو بسته بود .

عاطفه -: بینم همه چی تکمیله ؟ ... آرد ... شکر ... روغن ... وانیل ...

پودر کاکائو ... تخم مرغ و شیر ... محدثه بشین چرا سر پا

ایستادی؟ ...

نشستم . یه کاسه بزرگ آورد و گذاشت وسط میز .

-: چقدرم زود ازدواج کردی ؟ ...

لبخند زد . آرد و شکر و کاکائو و وانیل رو ریخت توی کاسه .

عاطفه -: آره ... ولی راضیم ...

تخم مرغ ها رو شکست و ریخت داخل کاسه و روی مواد خشک و

روغن هم بهشون زد .

-: خب به خاطر اینکه که عاشق همسرتی ...

عاطفه - : واقعا ... ولی محدثه توام از خدا بخواه ... وقتی هر چی رو که
 بخوای بهت میده توام دعا کن ... باور کن آخرش همون
 چیزی میشه که همیشه ته دلت می خواستی ... بشین بنویس چی می
 خوای ... منظورم خصوصیاته ... برا خودت ... خدا یادش نمی ره
 ولی ماها چرا ... بعد یه مدت نوشته هاتو نگاه می کنی می بینی همون
 چیزیه که می خواستی ... حتی فراتر ...
 خوب که همه مواد رو هم زد ، دونه دونه تا نصف ریخت داخل فنجان
 ها .

- : تو خودت این کارو کردی ؟ ...

عاطفه - : من می نوشتم ... خصوصیاتی که می خواستم رو ... تجربه ش
 کردم که دارم با اطمینان بهت می گم ... خدا بهم نه فقط
 همون چیزی که می خواستم ، بلکه خیلی فراتر از اون رو داد ...
 - : ان شالله خوشبخت بشی ...

عاطفه - : فدات بشم ... تو همین روزا شیرینی نامزدیِ شما رو بخوریم ...

بلند شدم .

-: بده منم یه کمکی کنم ...

عاطفه:- دستت درد نکنه ... پس بی زحمت اون قابلمه رو بردار تا نصف آب بگیر توش ...

کاری که گفت رو انجام دادم . فنجون ها رو چیدیم توی قابلمه . زیرش رو روشن کردم .

عاطفه:- آب که جوش اومد ، روش دمکنی میذاریم ...

نشستیم پشت میز و باز هم صحبت کردیم . از خانواده ... از زندگی مشترک ... انگاری همش باهش راحت و راحت تر می شدم .

راست می گفت ... ما خیلی شبیه هم بودیم . نمی دونم چرا از داستان ازدواجش نمی گفت !؟

تقریبا نیم ساعت بعد همه کیک ها آماده شد . چای درست کردیم و همراه کیک ها خوردیم و صحبت کردیم . همش چشمم به

عکس محمد نصر بود! بار آخری که به عکس نگاه انداختم، چشمم به ساعت خورد. هفت بود!

-: وای من اصلا حواسم نیست ... الان آقاتون میاد پاشم برم ...

عاطفه -: کجا بری؟ ... مگه تنها نیستی؟ ... همین جا می مونی ...

-: نه اصلا راه نداره ... خجالت می کشم ...

عاطفه -: محدثه حرف نزنن ببینم ... اصلا درست نیست شب تنها بمونی خونه ...

-: یکم برای فردا درس دارم ... اصلا هیچکاری نکردم ... صبح زودم باید بیدار شم ...

عاطفه -: خب لااقل بعد شام برو...

-: به خدا تعارف نمی کنم باز میام پیشت ...

بلند شدم و راه افتادم سمت در. چادرم رو از آویز برداشتم و سر کردم. کفشامو گذاشت جلوی پام.

عاطفه -: آخه اینطور که خیلی بد شد! ...

-: نه خیلیم خوش گذشت ... ببخشا خیلی مزاحمت شدم ...
با حرص گفت .

عاطفه -: محدثه میشه این جمله رو همش تکرار نکنی ؟ ...
خندیدم و خدافظی کردم . از داخل آسانسور یه لبخند به هم زدیم و در
بسته شد . چرخیدم سمت آئینه . نگاهم رو به خودم دوختم
. باز بغضم برگشت . چشمام پر شد . خونه اش حال و هوای قشنگی
داشت . داشتم می سوختم .

از آسانسور بیرون اومدم و داخل خونه شدم . پشت در نشستم و زدم
زیر گریه . خیلی دلم گرفته بود . حس می کردم راه نفسم
بسته اس . هیچ کس رو هم نداشتم تا باهاش درد و دل کنم . خب منم
دلم می خواست . می خواستم تو خونه ام کیک بپزم . خودمو
واس شوهرم خوشگل کنم . انتظارشو بکشم . چرا باید تنها بمونم ؟ ...
چرا دعاهاى من به هیچ جا نمى رسه و اثرى نداره ؟ ... چرا
خدا به حرفم گوش نمیده ؟ ...

-: آخه چطور باید دعا کنم تا قبول کنی ؟ ...

خیلی دلم گرفته بود . حالم بد شد درست ، ولی نمی خواستم ارتباطمو با عاطفه قطع کنم . انگاری خود من بود . حرفاش .. فکرش ... عقایدش ... شاید دوستیمو باهش قوی تر هم می کردم . از جا بلند شدم و چادر رو گذاشتم توی اتاقم . یه غذاش مختصر واسه شام درست کردم . نماز خوندم و شامم رو خوردم . تلویزیون رو روشن کردم و کارای درسیم رو همونجا مقابل تلویزیون انجام دادم . چشمام خیلی می سوخت . همونجا یه بالش و پتو انداختم و خیلی زود خوابم برد ...

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم . چشمامو مالیدم و نشستم . خیلی وقت داشتم . با حوصله وسیله هامو جمع کردم . ظرفایی که از دیشب مونده بود رو شستم و آماده شدم . تصمیم داشتم با اتوبوس برم . اونشب که بیرون رفتیم یه ایستگاه اتوبوسِ نزدیک

دیدم . با پرس و جو اطلاعات گرفتن رفتم رسیدم به دانشگاه . خیلی هم بد نبود . می تونستم از این به بعد از اتوبوس برای رفت و آمد استفاده کنم . خیلی بهتر بود .

در آفیس رو باز کردم .

:- سلااااام ...

انقدر داشتن بلند حرف میزدن که اصلا صدام رو نشنیدن . جوابم رو فقط لیلا داد که یه گوشه نشسته بود و تو فکر بود .

:- چی شده بانو ؟ ... چرا زانوی غم بغل گرفتی ؟ ...

یه لبخند تلخی تحویلیم داد .

سر چرخوندم سمت بقیه بچه ها . سرشون تو مانیتور کامپیوتر بود . پاورچین جلو رفتم و سر خم کردم تا ببینم . داشتن رمان می خوندن .

:- به ... بچه های درس خون ...

نگاهم کردن .

-: محدثه رمانش خیلی باهاله ... بیا توام بخون ... سندلیتو بیار جلو ...

-: سلام عرض شد ...

خندیدم و با همه شون دست دادم . صدام رو آوردم پائین به پشتم
اشاره کردم .

-: لیلا چشه ؟ ...

شونه بالا انداختن .

-: نمی خونی تو ؟ ... قشنگه ها ...

برگه هامو آوردم بالا و تو هوا تکونشون دادم .

-: برم اینا رو تحویل استاد بدم ... بر می گردم ...

رفتم سمت در .

-: محدثه ... دارم میرم کیک و آبمیوه بگیرم ... میای دیگه ؟ ...

سرمو به نشونه تائید تکون دادم . خواستم از در برم بیرون که لیلا
صدام زد .

لیلا :- محدثه میشه واستی منم همراة پیام ؟ ...

- آره حتما ...

بلند شد و سوئی شرتش رو تنش کرد و کنارم قرار گرفت . با هم زدیم بیرون .

-: چرا تو خودتی لیلا ؟ ... چیزی شده ؟ ...

لیلا :- می خوام برم بهش بگم محدثه ...

-: به کی چیو بگی ؟ ...

لیلا :- به سعید ... بگم دوستش دارم .. دیگه طاقت ندارم محدثه ... ایستادم .

-: این چه حرفیه ... نه اصلا نباید این کارو بکنی لیلا ... به هیچ وجه ...

لیلا :- حداقل تکلیفم روشن شه محدثه ...

-: بهت گفتم نه ... تو الان حالت بده داری کاملا از روی احساسات

تصمیم می گیری ... آخه مگه تو بچه ای دختر؟ ...

لیلا:- کم آوردن چه ربطی به بچه بودن داره ؟ ...

-: ببین لیلا من کاملا درکت می کنم ... می فهمم چی میگی ... به خدا
 می فهمم ولی تو نباید فقط جلوی پاتو ببینی ... دو قدم جلوتر
 رو هم یه نگاه بنداز ... لیلا این کاری که می خوای کنی ابراز عشق و در
 اومدن از بلا تکلیفی نیست ... این شکستن غرورته ... شروع
 همه حسای بد دنیاست ... شروع نا امیدیه ... باور کن اگه بخوای تو
 همین حالت بمونی هزار برابر بهتر از حالیه که بعدا می خوای
 پیدا کنی ...
 دستشو کشیدم و راه افتادیم .

-: ببین لیلا ... من می دونم چقدر برات سخته و داری عذاب می کشی
 ... ولی اگه بری بگی ... نمی دونم ... ولی این یه بازی دو سر
 باخته ... برای تو ... بذار از هر دو جنبه بررسیش کنیم ... اگه قبول کنه
 و بگه منم دوست دارم و بیا با هم باشیم ... بهت قول میدم باز
 هم پشیمون میشی از این کارت ... حتی اگه به ازدواج ختم بشه ...
 شاید همش به روت بیاره که تو اومدی ... تو منو خواستی اول ...

این ناراحت نمی کنه ؟ ... یا نه ... اصلا این آقا سعید فرشته باشه ...
هیچوقت نازکتر از گل بهت نگه ... بعدها تو جمع دوستات ...
همش تعریف کنن که شوهر من فلان قدر اومد خواستگاری ... فلان
کرد ... بهمان کرد ... هی منتمو کشید ... هی من براش طاقچه
بالا گذاشتم و فلان و بیسار ... ببین تو خودت چه حالی میشی ؟ ...
رسیدیم جلوی در اتاق استاد . ایستادیم ولی من حرفمو ادامه دادم .
-: تو دلت نمی گی کاش قصه منم اینطور بود ؟ ... شاید لبریز از عشق
و محبت هم باشی ... ولی تو یه زنی ... از جنس خودم ... پس
یه خلائی تو وجوت پیدا میشه ... همش تو ذهنت هست که اولین قدم
رو تو برداشتی ... من رحیات تو رو میشناسم که دارم می گم
... حرفامو تا اینجا داشته باش ... الان بر می گردم ...
دستی به شونه اش زدم و رفتم داخل . یکم صحبتتم با استاد طول
کشید . بیرون که اومدم دیدم لیلا تکیه داده به دیوار و چهره اش

بیشتر تو هم رفته . منو دید و جلو اومد . دوباره راه آفیس رو پیش گرفتیم .

-: فکر کردی به حرفام ؟ ...

ابروهاش به هم گره خورده بود . سرش پائین بود و هیچ جوابی بهم نداد . ادامه دادم .

-: حالا من جنبه مثبتش رو در نظر گرفتم ... فکر کن بری بهش بگی و اون نخواست ... باهات بد حرف بزنه ... اون پسره لیلا ... هر

چی بری طرفش ازت دور تر میشه ... این یه قانونه که برای همه مردای اطرافت صدق میکنه ... به جز همسرت ... اونا ذاتن

اینطوری خلق شدن ... باید ناز بکشن ... باید انتخاب کنن ... مرد ذاتا انتخابگره ... اگه بفهمه انتخاب شده شاید یکی دو روز بگه وای

عجب ... چه باحال ... ولی بعد یه مدت خوردت می کنه ... له می کنن ... می تونی از هر کی دوست داری بپرسی ... فقط و فقط ابراز

محبت به همسره که بدون هیچ ملاحظه ای خوب و عالیه ... فقط ...

آه کشید .

-: لایلا خانم ... من به خاطر خودت می گم ... من دوستت دارم ... نمی خوام تو حال بدتری ببینمت ... والا به من چیزی نمی شه ... بشین دعا کن ... چرا خودت بری جلو ؟ ... چرا نسیپاری به خدا ؟ ... سرشو به نشونه تائید حرفام تگون داد .

-: قانع شدی یا می خوای دیگه ساکت شم و مامان بزرگ نباشم ؟ ... لایلا :- نه خب راست میگی ... حق با توئه ...

-: حالا بخند ... بذار خندون بریم پیش بچه ها و ببینیم چیو انقدر با لذت می خوندن ...

لبخند زد . از سر ناچاری . در آفیس رو باز کردم .
-: فقط بسپار به خدا ...

رفتیم داخل . بچه داشتن از خودشون پذیرایی می کردن . برای من و لایلا هم جا باز کردن و همگی نشستیم و مشغول رمان شدیم .

این روزا دستمون یکم خالی بود . تا بعد از ظهر نشستیم پای رمان تا تمومش کنیم . نوبت نوبتی می خوندیم ... می خندیدیم ... غصه می خوردیم ... راست می گفتن ... قشنگ بود ...

عصر محسن اومد دنبالم و با هم برگشتیم خونه . سر سفره شام نشسته بودیم و طبق معمول بحث های مربوط به خانواده که مامانم پرسید .

مامان :- فردا هم می خوامی بری دانشگاه ؟ ...

:- آره ... چطور مگه ؟ ...

مامان :- فردا یکم زودتر بیا ... نهایتا دیگه تا ظهر بیا ...

:- جایی می خوامی بری ؟ ...

مامان :- می خواد برات خواستگار بیاد ...

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم !!!

:- خواستگار ؟ ... کی مارو شناخته به این زودی ؟ ...

خندید .

مامان :- دیروز که رفتیم خونه قدیمی از انبار تابلوها رو برداریم ، یه کاری پیش اومد یکم بیشتر موندیم ... بعد یه خانمه اومد ...
 نگو اومده بود خواستگاری ... گفتم نه ما دیگه اینجا نیستیم و این حرفا ...
 گفت عیبی نداره پسر منم کارش تو تهرانه ... خلاصه
 کلی اصرار کرد گفت دخترتونو به من معرفی کردن خلیم تعریفشو
 کردن من پیام بینمش ... منم گفتم امروز و فردا که نمیشه ...
 چهارشنبه تشریف بیارید ... آدرس و اینا رو گرفت ، فردا عصر قراره بیان
 ...

درونم متلاطم شد . پر شدم از استرس و آشوب . دیگه صحبتی نکردم .
 بعد شام نشستم سر سجاده ام و دعا کردم ... که هر چی که
 صلاحه بشه ... چه اتفاق جالبی بوده که خانمه مامان رو دیده و دقیقا
 ساعتی رفته که مامان اینا اون خونه بودن ... اگه یکم دیرتر اگه
 می اومد دیگه هیچوقت نمی دیدشون ... پس دعا کردم هر چی که به
 صلاحه اتفاق بیفته ...

شب رو زود خوابیدم و صبح دانشگاه رفتم و همونطور که مامان خواسته بود سر ظهر برگشتم . خودم تمیز کردن همه خونه رو به عهده گرفتم . گردگیری و مرتب کردن و جارو کشیدن . برای ساعت چهار قرار گذاشته بودن .

مامان :- محدثه میوه ها رو من می چینم تو برو آماده شو ...

-: چی بپوشم ؟ ...

مامان :- هر چی دوست داری ... خوشگل کن خودتو ... خوشگل که هستی ... بیشتر ...

یه بلوز قرمز خوشگل تنم کردم و دامن پوشیدم . موهامم معمولی بستم و برگشتم آشپزخونه . صدای زنگ در بلند شد .

مامان :- محدثه می خوام برو یه روسری سرت کن ...

دویدم تو اتاق و روسری سرم کردم . مامان در رو باز کرد و منتظرش ایستادیم تا بیاد بالا . طبقه دوم بودیم پس خیلی زود رسید .

مادر پسره بود و خانمی که فکر کنم خواهرش می شد . سلام دادیم . با
 مادر دست دادن و راهنمایی شدن سمت پذیرایی . من رفتم
 توی آشپزخونه . صداشونو کامل و واضح می شنیدم . سلام و
 احوالپرسی و یه سری حرفای معمولی ...

بعد حدود پنج دقیقه رسیدن به صحبتایی که به خاطرش اومده بودن .
 که دخترتون چند سالشه ؟ ... چند تا بچه این ؟ ... چی می
 خونن ؟ ... چی شد اومدین تهران ؟ ... و اطلاعات دادن از پسر خودشون
 ... که اسمش جاوید بود و بیست و هفت ساله و یکی از
 مهندس های یه شرکت ... بعدش یادشون افتاد قراره منو ببینن ...
 :- محدثه خانم تشریف نمیارن ؟ ...

مامان :- چرا ... محدثه جان ... چایی بیار بیا بشین ...
 بلند شدم و چای ریختم و چیدم توی سینی . بردم بیرون و تعارفشون
 کردم . سر تا پامو دقیق نگاه کردن . نشستم روی مبل
 روبرویشون .

-: خوبی ؟ ...

-: ممنون ... سلامت باشید ...

دیگه سکوت کردن . چاییشون رو نوشیدن . با اشاره مامان رفتم براشون

میوه آوردم . دخترش که اصلا چیزی برنداشت . مامانش

هم یه سیب برداشت . سکوت کرده بودن و دیگه هیچی نمی گفتن ...

هیچی ... یکم برام عجیب بود ... حرفاشونو زده بودن ، ولی

خب باید ازم اجازه می گرفتن که پسرشونو بیارن . حتی یه دقیقه از

میوه تعارف کردنم نگذشت که بلند شدن .

-: خب با اجازه ما دیگه رفع زحمت کنیم ... خیلی زحمت کشیدید ...

مامان :- تشریف می برید ؟ ...

-: با اجازتون ...

تا جلوی در رفتن . اول دخترش بیرون رفت . این چه طرز خواستگاری

اومدن بود ؟ ... هیچی نگفتن پا شدن رفتن !!

مادره جلوی در برگشت و آروم به مامانم گفت .

- راستش من فکر نمی کردم دخترتون اینقدر قد بلند باشه ... پسر من
یکم ریزه میزه اس ... خلاصه ببخشید ... ان شاالله خوشبخت
باشن ...

انگار یه چیز سنگین کوبیده شد تو سرم . می خواست من نشنوم ولی
شنیدم . خدافظی کردن و رفتن و منم دویدم تو اتاق . مامان
می خواست بیاد تو که داد زدم ...
- می خوام تنها باشم ...

فهمید که شنیدم . جوری بهم بر خورده بود که دستام مشت بود و از
هم باز نمی شد . زل زده بودم یه گوشه و لبم رو می گزیدم .
باز هم یه شب مزخرف دیگه از زندگیم تو راه بود . بغضم ترکید . خیلی
ناراحت شده بودم از حرفش . مگه من چم بود ؟ ... چرا هر
کی باید یه طوری خوردم می کرد ؟ ... چرا کسی نباید طرف من می
اومد ؟ ... مگه چی کم دارم ؟ ...

مامانم در رو باز کرد و اومد تو . نشست کنارم . تو سکوت اشکام رو پاک کرد .

مامان :- اهمیت نده محدثه ... به درک بذا برن چه بهتر ... واسه تو آدم قحط نیست ... میان منتت رو هم می کشن ... تو همین روزا دخترم عروس می کنم ... براش جهاز میخرم ... نذاشتم ادامه بده . سرم رو گذاشتم روی شونه اش و های های گریه کردم ... نوازشم می کرد ولی سکوت کرده بود . می دونست آروم نمی شم .

اونشب شام نخوردم . فقط تو اتاق نشستم و همش گریه کردم . بدجور به غرورم بر خورده بود . دلم می خواست حرف بزنم ولی هیچکسی نبود ... هیچکس ... تنهای تنها بودم ... هر کی از راه می رسید یه زخم بهم می زد ...

صبح مامانم از خواب بیدارم کرد . سویچ ماشین رو بهم داد تا راحت برم دانشگاه . روحیه ام داغون بود . سعی می کردم به روم

نیارم . داخل آفیس همه ای بود . با تعجب رفتم تو . بچه ها می گفتن و می خندیدن .

-: سلام ... چه خبره ؟ ...

روی میز یه جعبه شیرینی بود .

-: شیرینی سمانه اس ... دو روز پیش عقدش بود ...

-: بیا محدثه ...

-: تو باید دوتا بخوری ... تورم شوهر بدیم از دستت راحت شیم ...

-: آره دیگه فقط تو موندی و لیلا و مهسا ...

خندیدم . رفتم جلو و شیرینی برداشتم .

-: من مگه جای شما رو تنگ کردم ؟ ...

-: نخیر ... اما ما بعضی وقتا می خوایم یه حرفایی بزنیم که جلو شما

نمیشه ... مجردی ... زود تر شوهر کن قاطی ما شو ...

-: چشم ...

همه خندیدم . با مهسا رو بوسی کردم و کلی تبریکش گفتم . دور تا دور صندلی گذاشتیم و نشستیم و بچه ها شروع کردن به نصیحت و درس زندگی دادن به مهسا . عجب وضعی بود . می خندیدم ولی ... حکایتی شده بود همون که شاعر می گه ...

« خنده تلخ من از گریه غم انگیز تر است ... »

دیگه نمی تونستم اون محیطو تحمل کنم . همه شون متاهل بودن و داشتن از زندگیاشون تعریف می کردن . منم با شوخی و خنده اونجا رو ترک کردم و گفتم دارم میرم شوهر کنم ... با خنده راهم انداختن ولی تو ماشین که نشستم اشکام جاری شد .

-: انگاری همیشه من باید دنبال بقیه باشم ... هیچ کس سراغ من نمیاد ... کسی محبتی نمی کنه ... خیلی تنها شدم ...

برگشتم خونه . داشتم لباسامو عوض می کردم که مامان با ذوق و شوق اومد تو اتاقم .

مامان :- محدثه خاله ات یه مهمونی شام گرفته ... ما نمی تونستیم
 بریم ولی باباتو راضی کردم باز بریم ... خاله تم به خاطر ما
 مهموناشو برای ناهار دعوت کرد که سختمون نشه ... خوبه به فک و
 فامیا نزدیکیما ... میریم فردا صبح می ریم ... جمعه هم هست
 کلاس ملاس نداری ...

می خواست مثلامن روحیه ام عوض بشه . بهش لبخند زدم و سعی
 کردم نشون بدم که خوشحالم .

مامان :- راستی محدثه یادم رفت بهت بگم ... تو که نبودی عاطفه
 خانوم و شوهرش اومدن اینجا ... دستشون درد نکنه شیرینی و
 کادو آوردن ...

:- جدی ؟ ...

مامان :- آره ... می گفت کاش محدثه ام بود ...

:- راست میگه ... محسنم نبود ؟ ...

مامان :- نه فقط من و بابات بودیم ... یه ساعت اینا نشستن ... اومده بودن خوشآمد بگن ...

:- وای چه حیف شد نبودمممم ... می خواستم شوهرشو ببینم ...
دوتامونم زدیم زیر خنده .

مامان :- با شوهر مردم چیکار داری ؟ ...

:- با شوهرش که کار ندارم ... نمی دونی که چقدر عاطفه دوستش داره ... از سر کنجکاوای دلم می خواست ببینمش ... قیافه و رفتارشو ...

مامان :- اتفاقا شوهرش خیییلی آشنا بود محدثه ... انگار دیده بودمش
قبلا ... به چشمم خیلی آشنا اومد ...

:- لابد تو ساختمون دیدیش دیگه ... من فکر می کنم قد بلند باشه با موهای جو گندمی ... یکم چاق باشه ... ریشاش بلند ... شایدم چشم رنگی ...

دانلودشون کردم . اون شب هم با همین چیزا سر شد . فرداشم رفتیم شهرمون خونه خالم . بچه ها و دخترای فامیل بودن . گفتیم و خندیدم . یکم غم و غصه فراموشم شد . چون دیگه مهمون بودیم و از شهر غریب اومده بودیم ، بیشتر از قبل تحویلمون میگرفتن و هر کدوم سعی داشتن شام رو مهمون اونا باشیم ، ولی بحث به جایی نمی رسید ... چون هیچ کدوم نمی خواستن نتیجه رو واگذار کنن (: و مُصِرِ بودن بریم خونه اونا ... آخر سر برای جلوگیری از درگیری پیشنهاد داده شد که شام رو بیرون شهر کنار آب صرف کنیم و مورد پسند قرار گرفت .

تا شب استراحت کردیم و بعدش راه افتادیم . مدام با دخترا و حرف زدن باهاشون از هر دری خودمو مشغول می کردم . بعد شام بود که باز هم یه شب مزخرف دیگه یقه ام رو گرفت . نور ماه همه جا رو به زیبایی روشن کرده بود و منظره ی فوق العاده ای بود

... صدای آب و تلالو نور ماه ... همه رو وادار به سکوت کرده بود این
صحنه ها ...

همه جفت جفت پا می شدن و می رفتن ... بعضی قدم می زدن ...
بعضی سوار قایق می شدن و خلاصه هر جفت یه جور خلوت کرده
بودن ... حتی پدر و مادر خودم ... من مونده بودم ... تنها چون
دخترای فامیل هم همه متاهل بودن ... نشستم کنار آب و زل زدم
به انعکاس ماه توی آب ... تصویرش چین چین بود و همش تکون می
خورد ... پائین می اومد و بر می گشت سر جاش ... و اشک
های من ... پائین می اومدن و لی دیگه نمی تونستن برگردن سر
جاشون ...

روز جمعه به اندازه کافی دلگیر بود ... حالا چیزایی دیگه ای هم بودن و
شدت می بخشیدن این دلگیری رو ... گناه بود ... به خدا
گناه بود که اینطور من رو می سوزوندن و مراعات نمی کردن ...

همون شب تصمیم گرفتم که خودم رو مشغول کنم . باید می رفتم
پیش عاطفه . اونم متاهل بود ولی نمی دونم چرا دلم نمی خواست
ازش دور بشم . می خواستم باهاش بیشتر و بیشتر حرف بزنم ...
صبح زود برگشتیم تهران . بعد اینکه تو خونه دوش گرفتم ، رفتم پیش
عاطفه . باز هم با خوشحالی زیادی ازم استقبال کرد ، بغلم
کرد و صورتم رو بوسید . دلم باز شد . رفتارای امثال اون خواستگار من
رو به این روز می انداختن . اگه همشون اینطور مثل آدم
باهام رفتار می کردن چه دلیل داشت که من بهم بریزم ؟
-: من هر دفعه می خوام شماره ات رو بگیرم یادم میره ... که
همینجوری یهو نیام ... هماهنگ کنم باهات بینم هستی نیستی ؟ ...
دستت خالی هست ؟ ... نیست ؟ ...
نشستیم . خندید .

عاطفه -: من فقط گاهی کار داشته باشم بیرون میرم ... وقتاییم که
خونه ام کار خاصی ندارم که با اومدن تو نتونم انجامش بدم ...

اتفاقا بهتر و راحتتر انجام میدم ...

خندید و به پشت سر من اشاره کرد .

-: مثلا الان می خوام لباس اتو کنم ... تعارف که نداریم باهم ...

بلند شد و منم جامو عوض کردم تا بتونم ببینمش و با هم صحبت

کنیم . میز اتو رو گذاشته تو هال و یه سبد پلاستیکی کنارش که

توش هم لباس بود هم آویز . مشغول کارش شد .

عاطفه -: خب چه خبرا ؟ ...

-: سلامتی ... اومدم واسه گلدونات کمک کنم ... حوصله ام سر میره

بیکار شدنی ...

عاطفه -: فدای تو ... واستا اینارو اتو کنم بیارم ...

-: خب بده تا تو اتو می کنی من مشغول شم ... اصلا اگه اشکالی نداره

بگو خودم برشون دارم ...

عاطفه -: نه دختر چه اشکالی ... تو اون اتاقه ... کنار میز تحریر ... در رو

باز کنی دیده میشه ...

بلند شدم و رفتم سمت اتاقی که اشاره می کرد .

-: با اجازه ...

و در رو باز کردم . دوتا میز تحریر با کمی فاصله از هم قرار گرفته بودن

و این فاصله بینشون رو قفسه کتابی قهوه ای سوخته پر

کرده بود . چشمم به نایلونی کنار میز افتاد که کاموا ها از داخلش دیده

می شدن .

-: دیدم ...

رفتم جلو تا برشون دارم که زیر پام یه چیزی صدا کرد . تازه چشمم

خورد به برگه های کاغذی که پخش شده بودن روی زمین .

-: عاطفه ... این برگه ها رو خودت ریختی روی زمین ؟ ...

عاطفه -: ای وای ... صبح پنجره رو باز کردم باد انداختتشون ...

-: برات جمع می کنم ...

عاطفه -: نه خودم میام محدثه زحمت نکش ...

-: چه زحمتی دختر ؟ ...

خم شدم و دونه دونه از روی فرش جمعشون کردم . گذاشتم روی میز .
 یه قاب عکس قشنگی روی میز توجهم رو جلب کرد .
 عاطفه و همسرش توی عالی قاپوی اصفهان . همسرش عینک دودی
 داشت . نتونستم چهره اش رو تشخیص بدم ولی کم کمی به
 نظرم آشنا اومد . به برگه های عاطفه نگاه کردم . خم شدم نایلون
 کامواها رو برداشتم و اومدم بیرون .
 نشستم همون وسط و نایلون رو خالی کردم .
 :- درس می خونی؟

عاطفه :- نه فعلا امسال نمی خوام شرکت کنم ...
 :- پس اون برگه ها ؟ ...

عاطفه :- آها نه درسی نیستن ... وای بهت نگفتم محدثه ؟ ... بهم یه
 پیشنهاد همکاری شده ... از طرف یکی از خلبان های دوره
 جنگ ... قراره داستان زندگیشو بنویسم ...
 :- ببینم تو نویسنده ای ؟ ...

خندید .

عاطفه:- الکی مثلا ...

:- جدی ؟ ... کتابم داری ؟ ...

عاطفه :- سه تا ...

:- وای چرا زودتر نگفتی ؟ ... باید همه رو بدی بخونمااا ... حالا چطور

شده ایشون بهت پیشنهاد کار دادن ؟ ...

عاطفه :- دوست همسرم ... یعنی صمیمی ترین دوستش علی آقا ...

باهاش مدام در ارتباطه ... می گفت یه مدته می خواد داستان

زندگیشو بنویسه از نویسنده های مختلف کمک خواسته اما هیچ کدوم

از نوشته ها به دلش ننشستن ... علی آقا هم منو پیشنهاد

کرده ... یکی از رمان های من رو براش خریده بوده ... دفاع مقدسی بود

... ایشونم خوشش اومده ...

:- وای چه جالب ...

اتو رو از برق کشید . و دو تا از پیرهن های همسرش رو آویزون کرد به
یه جا لباسی .

عاطفه :- اون برگه هام یه سری از دست نوشته هاشه ... قراره برم
پیشش ، همه خاطراتشو برام تعریف کنه... بعد شروع کنم به
نوشتن ... باید همه تمرکز و حواسم رو روش بذارم ... خیلی مهمه برام
...

:- حتما موفق میشی ...

جا لباسی رو بالاتر گرفت و با لبخند به پیرهن ها نگاه کرد . صورتشو
بینشون فرو کرد و نفس عمیقی کشید . یه چیزی تو دلم تکون
خورد . چشماشو باز کرد و با همون لبخند گفت
عاطفه:- بوی زندگی میده ...

لبخند تلخی زدم . وسایل اتو رو جمع کرد و از من پذیرایی کرد و
دوتایی مشغول بافتن شدیم . مدتی به سکوت گذشت .
:- راستی شمارتو بهم بده ... باز می خواست یادم بره ...

گوشیم رو از جیبم کشیدم بیرون و قفلشو باز کردم .

-: عه ... کی زنگ زده ؟ ...

لیست تماسامو نگاه کردم .

-: لیلیاس ... میرم خونه بهش زنگ می زنم ... شمارتو بگو ...

شمارشو توی گوشیم سیو کردم و دوباره قلابِ بافتنی رو به دست

گرفتم . یاد لیلا افتادم . ممکن بود دوباره حالش بد شده باشه ... و

اگه من باهاش حرف نزنم باز ممکنه یه گندی بزنه . بهتر بود الان

باهاش صحبت کنم . باز گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم .

-: ببخشید من بینم دوستم باهام چیکار داشت ...

از جا بلند شدم . چند تا زنگ خورد و بالاخره جواب داد .

-: سلام خانم ... خوبی؟ ... زنگ زده بودی نشنیدم ...

لیلا :- سلام آره کارت داشتم ...

بی حال حرف می زد و صداس خیلی گرفته بود ...

-: چیزی شده لیلا ؟ ...

لیلا :-محدثه یه اتفاق بدی افتاده ... کار اشتباهی کردم ...
بدنم سست شد .

:- لیلا نگو که رفتی بهش گفتمی ...

لیلا :- به خدا مجبور شدم محدثه ... نمی خواستم بگم ...
عرق سردی رو پیشونیم نشست .

:- یعنی چی که مجبور شدمی ؟ ... چی بهش گفتمی ؟ ... چی بهت گفت
... ؟

تن صدام رفته بود بالا .

:- وای ... چیکار کردی تو لیلا ؟ ...

لیلا :- من خاک تو سر نمی خواستم این طوری بشه ... محدثه می
تونی بیای دانشگاه؟ ...

:- تا پیام دانشگاه که دق مرگ می شم ... اول بهم توضیح بده بگو بینم
چی شده؟ ... کامل ... از اول ... با جزئیات ...

لیلا :- باشه ... ببین اون روز تو که باهام صحبت کردی دیدم راست میگی ، منصرف شدم ... ولی شب ... دوباره حالم بد شد ... ولی حرفای تو مدام تو ذهنم بود ... نمی خواستم چیزی بهش بگم ... یه راهی به ذهنم رسید ... با یه شماره ی دیگه باهاش صحبت کردم بلکه چیزی دست گیرم بشه ... داشت خوب پیش می رفت ولی ... نمی دونم چرا ... اصلا نمی دونم چی شد ... اون فکر کرد تویی ... بی رمق نشستم رو زمین . صدای ناله ماندی از گلوم خارج شد .
:- لیلا

لیلا :- واستا محدثه هنوز تموم نشده ... اولش می خواستم چیزی نگم ... ولی دیدم برای تو خیلی بد می شه ... دیگه گندی بود که خودم زده بودم ... مجبور شدم همه چیو بهش بگم ... به گریه افتاد . هیچی نمی تونستم بگم . فقط سکوت کردم .
لیلا :- محدثه می دونی چیکار کرد؟ ... رفته به دوستاش گفته که من ازش خواستگاری کردم ...

سرم رو تکون دادم .

-: چیزی نیست ... باید برم دانشگاه یکی از بچه حالش خوب نیست ...

عاطفه -: منو بی خبر نذار ...

-: باشه ...

سر تکون دادم و با حرکت دستم ازش خدافظی کردم . رفتم سمت در .

هنوز درو نبسته بودم که عاطفه صدام کرد .

عاطفه -: محدثه ماشین داری ؟ ...

-: نه فکر نکنم ... بابام خونه نیست ...

عاطفه -: پس بدو آماده شو باهم بریم ...

-: نه عاطفه ...

نذاشت ادامه بدم ...

عاطفه -: بدو محدثه ...

تشکر کردم ، دویدم پایین و آماده شدم . در خونه رو که باز کردم

عاطفه رو تو راهرو دیدم . رفتیم و سوار ماشینش شدیم .

عاطفه :- از شانس تو امروز شوهرم با علی آقا رفته ...

گوشیش رو بیرون آورد و به همسرش اطلاع داد که داره میره بیرون .
بقیه ی راه ، ماجرای لیلا رو براش تعریف کردم . رسیدیم
دانشگاه .

لیلا تنها توی آفیس بود . برام تعریف کرد که پسره چیا بهش گفته و
دوستاش چه متلکایی بهش انداختن . خونم به جوش اومده
بود . دیگه نمی تونستم تودار باشم .

:- زنگ بزن بهش بگو بیاد پایین ساختمون ...

لیلا :- چی می خوای بهش بگی ؟ ...

:- می خوام حقشو بزارم کف دستش ... حاله از این جور آدمها بهم می
خوره ...

لیلا :- محدثه ولش کن شر می شه ...

:- یه بار در مقابل امثال این آدم سکوت کردم بسمه ... باید حداقل
حرفامو بزنم و خالی شم ...

زنگ زد و چیزی که خواسته بودم رو بهش گفتم . عاطفه نشست کنار لایلا و من با عصبانیتی که قابل توصیف نبود ، رفتم پایین . چند دقیقه ای طولش دادم و بعد رفتم بیرون . نشسته بود رو نیمکت . من رو که دید از جا بلند شد .

سعید :- سلام علیکم ... حال شما ؟ ...

با دستم بهش اشاره کردم که بس کنه .

:- بفرمائید بشینید خواهش می کنم ... نیازی نیست تظاهر کنید که آدم مودبی هستید ...

جا خورد از طرز صحبتتم .

:- من الان به قدری ناراحتم که به هیچ وجه نمی تونم مواظب لحنم باشم و ملایم ترش کنم ...

سعید :- چیزی شده ؟ ...

مخم سوت کشید . چقدر این آدم پررو بود .

:- چیزی شده ؟ ... نه ... اصلا ...

سعید :- پس چرا اینقدر عصبی هستید ؟ ...

با دهن باز وقاحت این آدم رو تماشا می کردم .

:- شما اسم خودتون رو گذاشتید مرد ؟ ... واقعا مشتاقم بدونم چطور

تونستید همچین کار زشتیو انجام بدید ؟ ... واقعا با خودتون

چه فکری کردید ؟ ... لیلا خانم از من خواستگاری کرده !!! ... این حرفی

بود که شما زدید ؟ ...

سعید :- من ... من فقط شوخی کردم ...

نذاشتم توضیح مسخره اش رو ادامه بده .

:- شما هنوز اونقدر بزرگ و عاقل نشدید که بتونید بفهمید که آبروی یه

دختر همه چیزشه ... همه سرمایه زندگیشه ... شوخی ؟ ...

شوخی با آبروی دختر؟ ... اونم پیش چند تا پسر که یکی دلک تر از

یکی دیگه ان ؟ ... من نمی دونم حتی چطور برای شماها

تاسف بخورم ... می دونید چیکار کردید ؟ ... البته که نمی دونید ...

چون اگه این چیزا رو می فهمیدید من الان با این لحن باهاتون

صحبت نمی کردم ... اون از شما خواستگاری کرده ؟ ... لیلا فقط محبت
 شما رو تو دلش داشت و فکر می کرد که اونقدر مرد هستید
 که بتونه حرفشو بزنه و آب از آب تکون نخوره ولی شما چی سر غرور
 اون آوردید ؟ ... رفتین پیش دوستاتون چیزو به دروغ جار
 زدید ؟ ... اون چیزی که جار زدید آبروی یه آدم بود آقا ... کاری کردید
 که دیگه هیچوقت نتونید جبرانش کنید ... فکر کردین
 پیش دوستاتون می گید و می شید یه آدم شاخ ؟ ... همه تا کمر براتون
 دولا میشن و میگن بابا عجب آدمیه ؟ ... خاطرخواه داره ...
 یه جو جوونمردی و مروت تو وجودتون هست ؟ ... مطمئن باشین بزرگ
 و با ارزش نشدید ... مطمئن باشید هر کسی که ارزش تو
 وجودش داشته باشه با نفرت ازین کار شما رو بر می گردونه ... شما
 بزرگ نشدید ... آدم شاخ و با کلاسی نشدید ... شما فقط با این
 کارتون ثابت کردید که لیاقت محبت رو ندارید ... لیاقتش رو ندارید ...

همه وجودم از عصبانیت می لرزید و اون سرپا مقابلم ایستاده بود و فقط نگاهم می کرد . ابروهاشو به هم نزدیک کرده بود .

چشماشو جمع کرده بود و لباش از هم فاصله گرفته بودن . چیزی برای گفتن نداشت . خیلی تند حرف زدم ولی حقش بود . نمی

دونستم دارم از لیلا دفاع می کنم یا دارم سهیل رو جلوی چشمام می بینم و انتقام خودمو ازش می گیرم ...

آخرین نگاه خشمگینم رو به سمتش پرتاب کردم و برگشتم بالا . لیلا تو بغل عاطفه هنوز داشت گریه می کرد و عاطفه سرش رو

نوازش می کرد . من رو که دید با چشم اشاره کرد چیزی نگم . نشستم روی زمین . زانو هام رو بغل گرفتم و به تن صدای آروم

عاطفه ، که برای آروم کردن لیلا تو اتاق به رقص در اومده بود ، گوش دادم ...

« عاطفه »

موهای سرش رو به هم ریختم . خنده اش می اومد ولی تیرپ مردونه برداشته بود و مقاومت می کرد .

محمد :- دهه ... نکن دیگه ... الان یکی درو باز کنه چی ؟ ...

از پشت صندلی خودم رو خم کردم روی صورتش . یه بوسه روی لباش زدم . لباش رو جمع کرد تو دهنش .

:- چه بهتر ... باز کنه ... میدونی که عاشق بردن آبروتم ...

براش زبون درآوردم . باز داشت خنده اش می گرفت که خودش رو جمع و جور کرد . اخم کرد و روشو برگردوند .

:- بابا آخه اون یکی که میگی ، سرشو نمی ندازه پائین همینطور بیاد اتاق تو که ... در میزنه ...

عین بچه های تخس رفتم به زور نشستم تو بغلش .

:- خب بگو چرا باهام قهری ؟ ...

محمد:- پاشو برو اونور دارم برگه هارو صحیح می کنم ...

دو طرف صورتش رو گرفتم و لپاش رو فشار دادم تو . یه بوسه دیگه
 کاشتم . از جا بلندم کرد و نشوندم روی صندلی پشت میز .
 برگشت سر جاش . دستامو جمع کردم .

-: حواسم هستا دو بار بوست کردم هیچ کاری نکردی ...

نگاهم کرد . چقدر چهره اش پخته تر و مردونه تر شده بود . قلبم رو
 ویبره بود . گوشیش زنگ خورد .

محمد -: سلام علی آقا

رسیدی ؟ ...

باشه الان می گم ...

قربونت

باشه باشه

فعلا ...

گوشیش رو انداخت رو میز . باز نگاهم کرد . لب و لوچه ام از ناراحتی
 آویزون بود .

محمد :- علی اومده دنبالت ... پائینه ... بدو ...

پاشدم و کیفم رو برداشتم . پشتمو بهش کردم و روسریمو مرتب کردم.

رفتم سمت در . صداش درست از پشت سرم اومد

:- گوشیتو جا گذاشتی ...

چرخیدم تا گوشیمو از دستش بگیرم که صورتم با لبش تصادف کرد و

بلافاصله من رو بوسید . خم شده بود و آماده ایستاده بود

دیوونه . خندید . این دفعه من اخم کردم و برگشتم تا برم بیرون .

دستش زودتر از من به در رسید . قفلش کرد و محکم بغلم کرد

. یه بار دیگه گونه ام رو بوسید .

محمد :- جبران شد ؟ ...

نچی کردم . چرخوندم سمت خودش و پیشونیش رو روی پیشونیم

گذاشت . در زده شد .

محمد :- می خواستم عوضشو دربیاما ... اونی که پشت دره نداشت ...

:- وای به حالت اگه دختر باشه ...

آروم کلید رو داخل قفل چرخوند تا کسی که بیرونه نفهمه در قفل بوده .
سریع نشست پشت میزش . خندیدم . صداشو صاف کرد .

محمد :- بفرمائید ...

موهاشو چنگ می زد تا مرتبشون کنه . آبدارچی ساختمون بود .
برامون چای آورده بود . داشتم از خنده می پکیدم ولی جلوی
خودمو گرفتم تا بنده خدا فکر نکنه دارم به اون می خندم .

آبدارچی :- خانم نصر دارید تشریف می برید ؟ ...

:- بله ...

آبدارچی :- شرمنده دیر شد آب جوش تموم شده بود ...

:- نه این چه حرفیه ... خیلی زحمت کشیدید ...

سینی رو گذاشت روی میز محمد و بیرون رفت . دوتایی خندیدیم .

:- خب من دیگه برم بنده خدا علی آقا مونده پائین ... کاری نداری ؟ ...

باز اخماش رفت تو هم .

محمد :- خوش بگذره ...

-: بدون تو عمرا نمی گذره ... خدافظ ...

رفتم بیرون و خواستم در رو ببندم .

محمد -: جوجه ؟ ...

سر چرخوندم .

محمد -: زندگیمی ...

یه چشمک بهم زد . ذوق مرگ شدم . کلا همه القاب رو حواله ام می

کرد . جوجه و کوچولو و بچه و ...

دویدم سمت در ورودی دانشگاه . علی تو ماشین نشسته بود و یه کلاه

کپ رو سرش بود . با لبخند سوار ماشینش شدم .

-: سلام خان داداش ...

کلاهشو از روی سرش برداشت و بهم خوشآمد گفت .

علی -: بریم ؟ ...

-: بله ...

راه افتاد .

علی:- برگه رو برداشتی ؟ ...

:- بله ...

علی :- وا کمنی چیزی که صدا ضبط کنی برداشتی ؟ ...

:- بله ...

علی:- استرس که نداری ؟ ...

:- بله ... چیزه ... نخیر ...

خندید.

علی :- کاملاً مشخصه ... محمد خوب بود ؟ ...

:- عالی ... با اونهمه دختر رنگارنگ تو انواع کلاس ها ...

قهقهه زد .

:- میگما علی آقا ... چند سالشونه ؟ ... اخلاق و روحیاتون چطوریه ؟ ...

خان داداش من باید چطوری رفتار کنم ؟ ...

علی :- پنجاه و شش سالشونه ... بابا انقدر استرس نداشته باش یه آدم

معمولیه خب ... خیلیم خوش اخلاقه اتفاقاً ... شمام می خوای

فقط گوش کنی ... چرا انقدر مضطربی ؟ ...

-: آخه تا حالا یه قهرمان رو از نزدیک ندیدم ...

سکوت کرد . نگاهش به جلو بود . بدون اینکه نگاهم کنه فقط یه لبخند

عمیقی زد . رادیو رو روشن کرد و بقیه ی راه رو اخبار گوش

دادیم . رسیدیم .

علی منتظر ایستاد تا برم پیشش ، بعد زنگ رو بزنه .

-: ببخشا علی آقا شمارم به زحمت انداختم ... اگه محمد کلاس نداشت

...

نداشت ادامه بدم .

علی :- بابا این حرفا رو میزنی آدم فکر می کنه هفت پشت غریبه اس

...

زنگ رو زد .

علی :- دیگه مهندس نصر کلاسشون رفته بالا ... به قول شما ، ما رو

نمی شمارن ...

در به رومون باز شد . خودشون و همسرشون منزل بودن . با صمیمت و احترام بی نهایتی از مون پذیرایی کردن . بعد تعارفات و صحبت های معمولی همسرشون عذر خواهی کرد و رفت تا به کاراش برسه و ما موندیم . آخرین جرعه از چائیشون رو نوشیدن و فنجون رو گذاشتن روی میز . چه چهره با ابهتی ! ... دقیقاً مثل قهرمانای تو فیلما ...

مولایی :- همسرتون هستن علی آقا ؟ ...
علی لبخندی زد .

علی :- نه حاج آقا زن داداشم هستن ...
رو به من گفت .

علی :- خوبه محمد نیست ...
هممون خندیدیم .

علی :- ایشون همسر آقای نصرن ... محمد نصر ...
روی صندلیش جا به جا شد .

مولایی :- جدا ؟ ... چه سعادتتی ... خودشون افتخار ندادن ؟ ...
 بابت تعریفش ازش تشکر کردم و علی هم دلیل نیومدن محمد رو
 براش توضیح داد . باز هم بهم خوش آمد گفت و شروع کرد
 قصه جالب زندگیش رو ... از جایی که زندگیش رو یادش می اومد ،
 شروع کرده بود و خلاصه وار همه چیز رو برام تعریف کرد .
 من صداش رو با گوشیم ضبط می کردم و تو دفترم نکته هایی رو می
 نوشتم که مربوط می شد به فصل بندی ها و یه سری توضیحات
 برای خودم . حدود دو ساعت گذشت .

مولایی :- من ترجیح می دم بیشتر از این مزاحمتون نشم ... ولی می
 دونید که با دو ساعت همیشه پنجاه سال زندگی رو تعریف کرد
 ... من حرفای خیلی زیادی دارم دخترم ...

:- و منم اشتیاق بسیار زیادی برای شنیدن و نوشتن دارم ...

مولایی :- خب الحمدالله ... خب ما چندیدن جلسه دیگه رو هم باید با
 هم صحبت کنیم و هر موقع برای شما مقدور نبود تشریف

بیارید می تونیم تلفنی با هم در ارتباط باشیم ...

-: به روی چشم ...

علی -: پس ما دیگه با اجازتون مرخص بشیم ...

از جا بلند شدیم . تا دم در همراهمون اومدن .

مولایی -: خوشحال میشیم آقای نصر رو هم زیارت کنیم ... ایشون

خواننده ی فوق العاده ای هستن و بسیار مورد علاقه بنده ...

-: حتما برای عرض ادب خدمت می رسن ...

بعد کلی حرفای قلمبه سلنبه و شیرین زبونی بالاخره از خونشون

اومدیم بیرون و نشستیم داخل ماشین . علی آئینه رو تنظیم کرد .

علی -: کجا ببرمت آبجی خانوم ؟ ...

-: بریم خونه ما دیگه ...

علی -: پیش محمد نمی ری ؟ ...

-: آها راستی یه زنگ بهش بزنم اگه دانشگاه باشه می رم پیشش ...

گوشیمو از کیفم کشیدم بیرون . قفل صفحه رو باز کردم و همین که خواستم انگشتم رو روی اسمش بذارم گوشیم زنگ خورد .
لبخندی روی لبام نشست .

-: به قول آقا محمد ، جونم تله پاتی ...
جواب دادم .

-: سلامِ لکم حاج آقا ...

محمد -: سلام ... خوبی ؟ ... تموم نشد کارت ؟ ...

-: ممنون شما خوبین ؟ ... چرا همین الان تموم شد ... آقا کجا تشریف دارید ؟ ...

محمد -: خونه ام ... کی میای ؟ ...

-: عه خونه ای ؟ ... باشه زودی اومدم ... ببخشید تنها موندی ...
محمد -: زود بیا ... خدافظ ...

خدافظی کردم و علی خودش فهمید که باید کجا بره . راه افتاد .
-: من دیگه از شما خجالت می کشم علی آقا ...

علی :- ای بابااااااا ...

-: شام بریم خونه ماها ... باشه ؟ ...

علی :- اتفاقا می خوام پیام ولی امشب واقعا نمیشه ... مامانم می گُشه ...

چند شبه خونه نیستم برا شام ...

-: عه ؟ ... خبریه ؟ ...

خندید .

علی :- نه بابا چه خبری ؟ ...

دیگه چیزی نگفتم .

علی :- حالا من بعد هر وقت رفتی با محمد برو ... اگه محمد کلاسی

چیزی داشت و وقت نداشت خودم میام باهات ... تنها نرو اصلا

...

-: باشه چشم ...

تا خونه سکوت کردیم و من غرق در افکار خودم بودم . به فصل بندی

فکر می کردم ... به شروع کردنش ... به پایانش ... به اینکه

اصلا چطور بنویسم ... سوم شخص ؟ ... از زبون چند شخصیت ؟ ...
 دانای کل ؟ ... فعلام ... گذشته ؟ ... حال ؟ ...

علی :- سلام برسون ...

یهو به خودم اومدم و متوجه شدم که رسیدیم .

:- پس شما نمیای تو ؟ ...

علی :- نه ممنون ... بعد میام ...

پیاده شدم و خدافظی کردم . شیشه رو داد پائین .

علی :- یاد یه چیزی افتادم ...

چرخیدم .

علی :- اونروزی که از زنگان آوردمت خونتون ... می خواستی محمد رو

سورپرایز کنی ...

خندیدیم . گازشو گرفت و رفت . منم پله ها رو بالا رفتم و در خونه رو

باز کردم . چادرمو از سر برداشتم و دمپایی پوشیدم . همه جا

ساکت بود . هال و آشپزخونه رو چک کردم .

- آقا محممد ؟ ...

نبود ! وا این که گفت من خونه ام ؟ ...

- محمد جااان ؟ ...

وارد اتاق شدم . وای عزیزم ... روی تخت خوابش برده بود . به پهلوی
چپ دراز کشیده بود و پاهاش رو به طرف شکمش کمی جمع
کرده و بود و دستاش روی هم جفت شده و بین زانوهاش جا شده بودن
.

لباسام رو عوض کردم و کنارش نشستم . موهای لختش ریخته بود روی
پیشونیش . با انگشتم موهایش رو بالا دادم و دست روی ته
ریشاش کشیدم . دکمه های پیرهنش رو آرام باز کردم تا بیدار نشه .
پتو رو کشیدم روش و برگشتم بیرون تا براش شام بپزم .
بدون عجله و با آرامش مواد کوکو سیب زمینی رو آماده کردم و داخل
ماهیتابه صافشون کردم . زیر گاز رو کم کردم و رفتم سراغ
داستان جدیدم ...

غرق نوشتن بودم . البته ماجرای اصلی رو شروع نکرده بودم . در حال نوشتن یه سری یادداشت ها و یا همون طرح کلی رمان بودم ...
 که از کجا شروع بشه و به چی ختم بشه ؟ ... خلاصه ای که مد نظرم بود رو نوشتم . ولی قرار نبود به آقای مولایی نشونش بدم . در نظرم بود که وقتی شروع کردم و قسمتیش رو نوشتم ، ببرم مطالعه کنه . باید همه تمرکز و وقتمو روی این نوشته ها می داشتم . با توکل به خدا ، باید یه چیز بی سابقه و توپ ازش در می اومد !!
 محمد :- چیکار می کنی ؟ ...

سرم رو بالا گرفتم . محمد پشتم ایستاده بود و دستاش رو به پشتی مبل گرفته بود و ستون ایستادش کرده بودشون .
 :- عه ... بیدار شدی ؟ ... هیچی دارم روی رمانم فکر می کنم ...
 محمد :- چطور بود ؟ ...

از جا بلند شدم .

:- خوب ...

دوتایی رفتیم آشپزخونه . محمد نشست پشت میز . زیر ماهیتابه رو خاموش کردم و میز رو چیدم .

-: وای محمد خیلی آدم باحالی بود ... پر از جذبه ! ... یه خلبان شیک و با کلاس ... هنوز تو هنگ عکساشم ...
محمد خندید .

محمد - : چطور مگه ؟ ...

-: تو اون زمان و اون تیپ خدایی خیلی جالب انگیزناک بود ... عجب عینک دودی ای ی ی !!! ...

می خندید . خودمو لوس کردم .

-: علی آقا گفت که من خانم شمام ...

ادامه دادم .

-: آقای مولایی کلی ازت تعریف کرد ... دفعه ی بعد هر موقع سرت

کمی خلوت بود بگو باهم بریم ...

محمد - : باشه ... بابا مردم از گشنگی ...

-: ای جانم ... بفرما ...

بشقاب غذاشو گذاشتم مقابلش . سرش رو انداخت پایین و آروم غذاشو خورد . فقط من بودم ، که داشتم حرف می زدم و براش صحبت های آقای مولایی رو تعریف می کردم ! بهم لبخند می زد . نمی دونم چرا اصرار داشتم مدام باهاش حرف بزنم !!
شام که تموم شد ، رفتم سراغ ظرفا . تموم مدتی که مشغول شستن بودم ، محمد پشت میز نشسته بود و نگام می کرد . منم که ...
صد رحمت به ور وره جادو !!):

بعدش هم نشستم جای قبلیم ، سر برگه هام ، پایین مبل و خم شدم روی میز و مشغول خوندن و نوشتن . محمدم روی مبل نشسته و خیره شده بود به صفحه ی تلویزیون . از اون برنامه هم خوشش نمی اومد ولی نمی دونم چرا اون طور با دقت تماشا می کرد !
فکر می کنم یک ساعتی گذشت که بالاخره حوصلش سر رفت و تلویزیون رو خاموش کرد . تو سکوت نشسته بود . یه نگاه به

طرفش انداختم . سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود و به ساعت نگاه می کرد . ۱۱ بود ! دوباره مشغول کار خودم شدم . از روی مبل سر خورد و نشست کنارم . حواس و نگاهم به برگه هام بود ولی حرکاتش رو می دیدم ... از گوشه چشم ! ... یعنی در این حد توانایی هام بالاست ...

سمت راستم نشسته بود . آرنجش رو گذاشت روی میز و کف دستش رو تکیه گاه سرش کرد . فقط بهم نگاه می کرد . نوشته هام رو خط زدم و جمله بندیم رو عوض کردم . دستش رفت پشت سرم و کلیپسم رو باز کرد . موهام ریخت دو طرف صورتم . دوباره با همون دست و با نوازش ، موهایی که بین صورتم و نگاهش حایل شده بود رو گذاشت پشت گوشم . نگاهش کردم و یه لبخند قشنگ بهم زد . دوباره چشم برگشت سراغ نوشته هام . یه بار دیگه موهام رو نوازش کرد . همین طور خیره شده بود بهم ! صدای آروم و بمش درست نزدیک گوشم ، دستم رو از حرکت انداخت ...

محمد :- خسته نیستی؟ ...

خودکارو گذاشتم رو میز و برگشتم طرفش . چهار زانو نشستم مقابلش .

:- وقتی تو هستی ... تنها احساسی که دارم ... آرامشه !!!..

لبخند زد . با هم از جا بلند شدیم . یه دستش رفت زیر پام و یه

دستش زیر گردنم . راهی شد به سمت اتاق .

محمد:- اگه می دونستم چرا همش دکمه های پیرهن منو باز می کنی

خیلی خوب می شد ...

خندیدم .

:- فهمیدی به منم بگو ... خیلی دوست دارم بدونم ...

دراز کشیدیم . چرخیده بودیم به طرف هم . دستش هنوز بین موهام

در حال حرکت بود .

محمد :- از الان تا آخر هفته برنامه خیلی سبکه ... یه فردا صبح رو باید

برم کلاس ... می خوام فردا عصر بریم سفر ...

:- سفر؟؟؟؟ ...

محمد :- بریم پیش خانواده ... یا زنجان یا اصفهان ... انتخاب با شما ...

:- آخرین بار رفتیم زنجان ... این دفعه نوبت اصفهانه ...! خیلی وقته
 نرفتیم ...

باز سکوت بود و نگاه محمد و نوازش سر انگشتاش روی موهام .
 :- محمد ؟ ...

محمد :- جانم ؟ ...

خودمو بهش نزدیک کردم .

:- غم داری ...

چیزی نگفت .

:- مگه نه ؟ ...

بگلم کرد و باز چیزی نگفت .

:- من از نگاه تو همه چیو می خونم ... کاش می تونستم آرومت کنم
 محمد ...

محمد :- الان که میون بازوهامی ، دقیقا داری همین کارو می کنی ...

حلقه دستاش سفت تر شد و بینی و لبش لابه لای موهام گم شد . یکم بعد ... از هرم نفس هاش چشمام گرم شد و خوابم برد !

صبح محمد بیدارم کرد . بیست دقیقه به اذان مونده بود و ما طبق قراری که با هم گذاشته بودیم ، پتو رو کنار زدیم ... دست و رومون رو شستیم ... با موهای شونه کرده و دندونای مسواک زده سجاده هارو پهن کردیم و نشستیم پاشون . صدای محمد به خوندن دعای عهد بلند شد و من باید طبق خواسته اش باهاش هم خوانی می کردم ولی نمی شد ... دست خودم نبود که ولوم صدام عاشقانه پائین می اومد که هم حرف محمد رو برای همخوانی گوش داده باشم و هم حرف دلم رو ... که می خواست صدای محمد گوش هاش رو نوازش کنه ... حال غریبی بهم دست می داد ... خصوصا اول صبح که تازه از خواب بیدار می شد صداش خیلی بم می شد ... انگار که سرما خورده ... چند دقیقه بعد از تموم شدن دعای عهد ، صدای اذان از گوشی های جفتمون بلند شد . قامت بستیم .

نماز که تموم شد محمد سرشو چرخوند طرفم .

محمد :- بمن که اقتدا نکرده بودی ؟ ...

:- من ؟ ... من نمی تونم اقتدا کنم به کسی ...

ادامه جمله ام رو تو دلم گفتم .

:- جز تو ...

حال این لحظه ها رو حاضر نبودم با هیییچ چیزی توی این دنیا عوض

کنم ... اقتدا کردنِ یواشکی به محمد و بعدِ این نماز صبح ها

بلند شدن نوای زیارت عاشورا ... طبق قرارمون ... که از حنجره محمد

توی خونه به پرواز در می اومد و آخرهم بغض می شد توی

گلوی من ... چه برکتی داشتن این زیارت عاشوراها ... با اینکه هر روز و

هر روز تکرار می شدن ولی باز هم هر باز چشمامون می

شدن دریا و گونه هامون ساحل ... که هر از گاهی از موجی پذیرایی می

کردن ...

بعد دعا محمد یکم دیگه هم خوابید ولی من چون می دونستم سه چهار روز دیگه نمی تونم سراغ نوشته هام پیام ، کار خلاصه نویسی رو تموم کردم ؛ که وقتی برگشتم استارت کار رو بزدم . ساعت هفت بود که محمد بیدار شد و صبحونه خورد و راهی شد . من هم وسیله هامونو جمع کردم . خیلی دلم می خواست به محدثه سر بزدم ولی وقت نبود . دلم براش تنگ شده بود . وسیله ها رو جمع و جور کردم ... به گلدون های خوشگلم حسابی رسیدم و ظهر بعد ناهار حرکت کردیم . محمد خیلی تو خودش بود . چرت و پرت می گفتم و الکی و سرخوش می خندیدم و می خندوندم منتها متوجه بودم ، محمد با اینکه تلاش زیادی برای سرحال نشون دادن خودش می کرد ولی اصلا موفق نبود ...

تا نجف آباد یه ریز فک زدم . هنوز خیلی از شهر فاصله نگرفته بودیم که گوشی محمد زنگ خورد . از روی داشبورد برش داشتم .

محمد :- کیه ؟ ...

- شماره اش سیو نشده ... غریبه اس ! ...

آخر شماره رو براش خوندم . دستشو جلو آورد.

محمد:- بدش من ...

گوشیشو از دستم کشید و ماشین رو به کنار جاده هدایت کرد . جواب داد .

محمد :- جانم ؟ ... آره یه چن لحظه صبر کن ...

ماشین رو متوقف کرد و پیاده شد . با حالتی غیرعادی زل زده بودم

بهش ! همیشه موقع رانندگی من گوشیشو جواب می دادم !!!

حتی ماشینم خاموش نکرد و پیاده شد ! دستم رفت سمت دکمه پنجره

. خواستم بازش کنم . خیلی سریع دستم رو عقب کشیدم و

خیلی از کار خودم ناراحت شدم ...

-: حتما صلاح دونسته من چیزی ندونم ...

چرا باید دزدکی به حرف همسرم که مثل چشمام بهش اعتماد داشتم

گوش می کردم ؟ صحبتش زیاد طولانی نبود . برگشت و

نشست پشت فرمون . بدون هیچ توضیحی ! دیگه حرفی نزدیم . یک ساعت راهی که تا اصفهان داشتیم رو سکوت کرده بودم . دست خودم نبود . اینکه محمد چیزی نگفت یکم فکرم رو مشغول کرده بود . هشت شب بود که ماشین رو جلوی در خونه شون پارک کرد .

محمد :- می خوام بریم یکم بگردیم ؟ ...
سرمو تکون دادم .

محمد :- کجا دوس داری بریم ؟ ...

:- خسته نیستی ؟ ...

محمد :- اصلا ...

:- دلم می خواد کل چهار باغ رو با هم قدم بزنیم ...

این پیشنهاد رو قبول کرد . از سر خیابون تاکسی گرفت و با هم اول چهارباغ پیاده شدیم . راننده توی راه کلی باهامون خوش و بش

کرد و به خاطر همشهری بودنش با محمد هرکاری کردیم ازمون کرایه
اش رو نگرفت! می دونستم اینجوریه یه جای دورتر می
گفتم:|

دستم چپم رو تو دستش گرفت و دست دیگه اش رو فرو کرد تو
جیبش . قدم برداشتن هامون رو شروع کردیم . هر دومون غرق
سکوت بودیم . خودم که تو آرامش مطلق بودم ... گاهی سرمون هم
زمان می اومد بالا و چشمامون رو بهم می دوختیم و یه لبخند ...
و باز دوباره چشمامون زل می زدن به قدم های همدیگه ... هیچ حرفی
نبود ... هر از گاهی ، تعداد کمی که محمد رو میشناختن
باهامون سلام علیک می کردن ...

چند قدم بیشتر با میدون فاصله نداشتیم و طرف دیگه ی میدون ، سی
و سه پل دیده می شد . توی شب واقعا رویایی بود ... روی پل
آدمای زیادی نبودن . هوا به قول شاعرا دونفره بود . آروم جلو رفتم و
داخل یکی از دالان ها نشستم و پاهامو آویزون کردم .

چشمام رو بستم و به صدای آب گوش دادم . شاید همین یکم آب
 دریاچه هم از بارندگی امروز بوده باشه ! چند دقیقه ای گذشت
 دیدم از محمد خبری نشد . برگشتم عقب . چند قدم دورتر از من تکیه
 داده بود به دیوار و طبق معمول دستاش تو جیباش ... و
 نگاهم می کرد ...

-: روی پل می ایستی ...

زاینده رود ...

برای در آغوش کشیدنت ...

سی و سه پاره می شود ...

دستاش رو از جیبش در آورد و اومد جلو . روی پنجه پاهاش نشست

مقابلم . پنجه و زانوی پای چپش کمی عقبتر از پای راستش

قرار گرفته بودن . اطرافو نگاه کرد . دور و برمون کسی نبود . چشمامو

بوسید . دستم رو کشید . بلند شدم . دوباره با تاکسی

برگشتیم جلوی خیابون .

بنده خداهارو از خواب بیدار کردیم . چقدر ذوق زده شده بودن .
 صبحش که مادر همه رو خبر کرد و به اتفاق رفتیم بیرون شهر .
 همه و همه و همه بودن . می گفتن که چقدر دلشون واسمون تنگ
 شده بود . آقایون مشغول کباب سیخ کشیدن بودن و بقیه هم تو
 آلاچیق نشسته بودن . رفتم داخل . دنبال محمد گشتم . نشسته بود
 سر یه قابلمه و سیخ تو دستش بود . با امین حرف می زد و
 گوشت رو ورز می داد . کنارشون نشستم . داشتن سر به سر هم
 میذاشتن .

محمد :- نخیر دستامو یه هفته اس نشستم ...

امین خندید . دستشو برد جلو تا سیخ رو بگیره .

۱

امین :- پس بده من توروخدا ... شما همون برو آواز تو بخون ...

محمد :- امین کاری نکن همین الان دستمو بکنم تو بینما ...

دادم درومد .

-: محمد د د د د ...

هممون ترکیدیم از خنده .

محمد -: میدونی که این کارو می کنم ...

دلَم درد گرفت انقد که خندیدم .

امین -: خب بهتره بحثو عوض کنیم تا محمد یه کاری دستمون نداده

...

-: لهجتون خراب شده ها ؟ ...

امین -: اره دیگه اصفونی حرف نمی زنم ... اثرات هم نشینی با دوستان

...

-: ولی هنوز حرف زدنتون آهنگ اصفهانی داره ...

تائید کرد .

امین -: از درس و کنکور ارشد چه خبر؟ ...

-: هههه ... سلام دارن خدمتتون ...

امین -: نمی خونین ؟ ...

-: سال بعد ...

امین -: منم مرددم که بمونم سال بعد بهتر بخونم یا امسال ... ولی میگما حالا که شمام امسال شرکت نمی کنی ، خوب بخونیم سال

بعد ایشالا با هم در بیایم دانشگاه تهران ...

محمد سیخ رو گذاشت بیخ گلوی امین .

محمد -: خانوم من قصد ادامه تحصیل نداره ... شمام یه هم دانشگاهیه

دیگه واس خودت پیدا کن ... فَمِستی دادا ؟ ...

-: محمد مواظب باش خطرناکه ...

باز ترکیدیم از خنده . حالا چند وقت پیش داشت کلمو می کند که

چرا درس نیم خونیا !!!

۱

امین -: من ؟ ... درس ؟ ... ارشد ؟ ... تهران ؟ ... نه بابا منو چه به این

کارا ؟ ...

سیخ رو از روی گلوش برداشت .

محمد :- آفرین همینه ...

مشغول کارش شد . ریز خندیدم . امین از جا بلند شد . در حالی که آماده فرار بود رو به من گفت ...

امین :- پس قرارمون این شد که من میام تهران با هم می شینیم حسابی درس می خونیم هم دانشگاهی ...

غش غش خندید و در رفت . محمدم خنده اش گرفته بود .

محمد :- تو ام خوب ما رو پیچوندی درس نخوندی ... باشه ... باشه ... یه نگاه به دور و بر انداختم و لپشو کشیدم .

:- آه ببین درس نخوندن چه فواید و برکات زیادی داره ... اگه من کنکوری بودم که الان اینجا و در حال خنده نبودیم ... نیم خیز شدم .

:- خب منم برم برنامه درس خوندنمون رو با آقا امین بنویسیم فرار کردم . می خندید . داد زد .

محمد :- صبر کن تو رو فقط ...

بیرون رفتنی به مامان برخوردم .

مامان :- باز چه آتیشی سوزوندی ؟ ...

:- من ؟ ... مامان من دختر به این گلی ...

با خنده بوسیدیم همدیگه رو . خیلی دلمون واسه هم تنگ شده بود .

دستم رو کشید و چند قدم راه رفتیم و صحبت کردیم . در

همون حین خاله اش اومده از من می پرسه مامان نشدی هنوز؟! آخه

یکی نیست بهش بگه یکی میخواد منو بزرگ کنه !

کل اون روز به شوخی و خنده گذشت . روز عالی ای بود . پس از مدت‌ها

تو جمع قرار گرفتن روحیه ام رو حسابی عوض کرده بود .

شب که برگشتیم خونه به مامان کمک کردم وسیله ها رو جا به جا کنه

و بشوره . کارمون تموم شد و دنبال محمد گشتم . توی خونه

و حتی اتاق ، نبود . از اتاق خارج نشده بودم که براش اس ام اس اومد .

نگاه کردم . گوشیش جلوی آئینه بود . رفتم سمتش . همون

شماره غریبه بود . دستم قفل شده بود . به خودم اجازه نمی دادم راجع به این شماره چیزی بپرسم یا خودم اطلاعی پیدا کنم ... چون متوجه بودم که محمد نمی خواد من بدونم ! به آئینه نگاه کردم . غیر ارادی ولی با دقت همه صورتم رو نگاه کردم . خوب که خودمو برانداز کردم ، دیدم هنوز پیر نشدم . به افکار مسخره ام خندیدم و بیرون رفتم . چراغا خاموش بود . محمد تو حیاط نشسته بود .

۱

روی پله ... سرش رو بین دستاش گرفته بود . سنگینی غمش رو شونه هام بود ... ولی نمی تونستم براش مرهم باشم ... چون نمی خواست که من دخالتی کنم ...

از پشت پنجره تا دیر وقت تماشاش می کردم که یا سرش بین انگشتاش بود و یا دستاش تکیه گاه بدنش بودن و سرش به سمت آسمون بود . وقتی هم که بلند شد دویدم تو اتاق و خودم رو زدم به خواب ... تا نزدیکی های صبح بیدار بود و من از آشفتگیش

آشفته بودم . به پهلوی راست و چپش می چرخید ... نفس عمیق می کشید ... دست روی صورتش می کشید و آه ...

فرداش هم همین بود . با اینکه جلوی من سعی می کرد بخنده و شوخی کنه ولی من می فهمیدم ... میدونستم اگه اصرارش کنم پریشون ترش می کنم ؛ پس سکوت کردم . چون اگه می خواست یه مسئله ای رو بگه همیشه رک و راست می گفت !

دو روز بعد برگشتیم تهران و با یه یا علی کار رمان رو آغاز کردم . جلسه ی اول رو با محمد رفتم خدمت آقای مولایی ولی دو هفته بعدش رو همراه علی آقا ... محمد واقعا فرصت نمی کرد ... کارهای آلبومو سفارشات صدا و سیما و تدریس دانشگاهش و کارای دکترای خودش و موسسه جون براش نداشته بود . خودش مخالفتی نداشت ولی اونقدر خسته بود که دلم نمی اومد با خودم بکشونمش .

دو هفته ، هر روز و هر روز به مدت دو سه ساعت می رفتیم خونه آقای مولایی تا داستان زودتر تموم شه و من با تمرکز و فراغ بال بیشتری بنویسم . این روزای آخر خاص ترین داستان هاش رو برام تعریف کرد ... چه اشکهایی که از چشمام نمی ریخت ... کلی برام از دوستای شهیدش گفت ... از روحیاتشون ... از زندگیشون ... نحوه شهادت هر کدوم ... دونه به دونه ... یکی با هواپیمای جنگیش زده بود به ساختمون تا جلسه ای از بین ببره ... یکی هواپیماشو زده بودن ... یکی ...

گوله گوله اشک می ریختم فقط ... عجب زندگایی ... عجب آدمای ناب و نایابی ... عجب قهرمانایی ... هر کدوم هم عاشق زن و بچشون بودن ولی رفتن تا الان ما با آرامش توی خیابونا قدم بزنییم و متاسفانه رو خونشون پا بذاریم و با کارهامون بی ارزششون کنیم ...

بعد دو هفته کار باید یه دستی به سر روی خونه می کشیدم . توی
 کمد اتاق مطالعه مون چشمم به گل های بافتنیم افتاد . خدای من
 ... به کل فراموششون کرده بودم . از کمد بیرون آوردمشون .
 :- بذار بشینم اینا رو درست کنم ... بعد با خیال راحت نوشتنو شروع
 کنم ...

نایلون رو روی زمین خالی کردم و گل ها رو شمردم .
 :- اوووف خیلی کم مونده ... امروز یه سره شون می کنم ...
 مشغولشون شدم . بافتنی ها که خیلی زود تموم شد . فقط درست
 کردن ساقه براشون می موند و ساختن گلدون با یونولیت ! که
 محمد چند تاش رو درست کرده بود . باید رنگشون هم می کردم .
 ساقه ها که تموم شد زیر انداز بزرگی توی اتاق پهن کردم و
 افتادم به جون یونولیت ها .

۱

صدای باز و بسته شدن در به گوشم رسید و خیلی زود محمد تو چهارچوب در قرار گرفت .

محمد :- بهههه ... سلام حاج خانووووم

بلند شدم براش .

:- خسته نباشید حاج آقا ... بفرمائید خواهش می کنم ... چقد زود اومدید ...

محمد :- باید برم یه سر بیرون ... برم لباسامو عوض کنم ...

:- کجا ؟ ...

لبخندِ دندون نمای عمیقی زد . یه چشمک مهمونم کرد و رفت .

نشستم . شونه هام رو بالا انداختم و باز مشغول تراش دادن

یونولیت ها شدم . تقریبا یک ربع طول کشید لباساشو عوض کنه و من

واقعا تعجب کرده بودم . هیچ وقت اینقدر طولش نمی داد !

می خواستم صداش کنم که اومد تو اتاق .

:- چطور شدم ؟ ...

نگاهش کردم . لبه های کتش رو گرفته بود و کج ایستاده بود . عین مدلا ژست گرفته بود . سرتاپاشو با ولع نگاه کردم . یه کت و شلوار طوسی خوشرنگ پوشیده بود با پیرهن سورمه ای . موهاشم یه طرفی شونه کرده بود . فوق العاده شده بود چهره اش ... اونقد که قلبم دیوونه بازی درآورده بود . به زحمت جمله ام رو گفتم .

-: محمد اینطوری می خوای بری بیرون ؟ ...

تعجب کرد و صاف ایستاد .

محمد -: بده لباسم ؟ ...

چیزی نگفتم . انقدر موهاش قشنگ شونه شده بود که می خواستم ساعتها صورتشو نگاه کنم . در جواب سوالش سرمو به علامت منفی نشون دادم . خیالش راحت شد .

محمد -: پس خوشتیپم ؟ ...

-: خیلی ...

باز از اتاق رفت بیرون ولی نگاه من خیره موند به در . حال رو نگاه می کردم . از اتاق خوابم بیرون اومد کیفشو از روی مبل برداشت و برام دست تکون داد . لبخند زدم و سرمو در جواب خدافظیش تکون دادم . بی دلیل دلم گرفته بود ! هنوز نگاهم به حال بود که دنده عقب برگشت و وارد اتاق شد . با لبخند . خیلی سرحال بود .

محمد :- میشه یکی از این گل ها رو بردارم ؟ ...

۱

:- آره حتما ...

محمد :- کم نیاد ؟ ...

باز هم سرمو به چپ و راست چرخوندم . درست کنارم خم شد . عطر سرد و تلخش ریه هامو پر کرد . با وسواس یه گل از بین گل های صورتی رو انتخاب کرد . رفت جلوی آئینه و میزی که ته اتاق بود . یکی از عطرهاى من ، که خیلی دوستش داشتم رو برداشت

و گل رو معطر کرد .

محمد :- خدافظ ...

رفت بیرون . خیلی سریع از جا بلند شدم .

:- محمد ؟ ...

ایستاد و نگاهم کرد .

:- شب علی آقا می خواد بیاد اینجا ... کی میای ؟ ...

محمد :- تا شب برمی گردم ...

لب هام رو به هم چسبوندم و باز هم سرمو تکون دادم . در بسته شد .

تو قاب در ایستاده بودم و شونه چپم رو به چهارچوب تکیه

داده بودم . به دستام نگاه کردم . گلدون و و قیچی رو گذاشتم روی زیر

انداز و ایستادم جلوی میز و آئینه . عطریم رو بین دست هام

گرفتم .

:- خیلی خوشحالم که بازم ، اینقدر سرحال شدی ...

بوی عطرش بیشتر از همیشه بود . شیشه ی عطر رو بین انگشتم فشار دادم . نگاهمو به آئینه دوختم . موهام کمی نامرتب بود و به سر و صورتم یه عالمه از دونه های یونولیت چسبیده بود . در حد خیلی کمی هم ابرو هام پر شده بود . بوی عطر محمد هنوز توی اتاق سرگردون بود . سرمو انداختم پائین و لب هام رو به هم فشار دادم . دوباره که به رو به روم نگاه کردم ، دو قطره اشک از چشمای دختر بیست و یک ساله ی توی آئینه سر خورد روی گونه هاش . خندیدم .

-: چته تو روانی ؟ ...

اشکام رو پاک کردم . برای خودم تو آئینه شکلک درآوردم . برگشتم سرکارم و با هر زور و زحمتی بود ، تا غروب تمومش کردم . فقط نمی دونم چرا وسطای کار ، هر از گاهی دستم از حرکت می ایستاد و به دیوار روبروم خیره می شدم ؟ ... ولی خودمو جمع

آوری ! می کردم و به کارم می رسیدم . برای شام کشک بادمجون
 پختم . محمد خیلی دوست داشت . میز رو چیدم ولی خبری ازش
 نشد . تلفن رو برداشتم و شمارشو گرفتم .
 :- الو سلام محمد ...

۱

محمد :- سلام خانومی ... خوبی ؟ ...

:- مرسی ... محمد نمیای ؟ ... شام سرد شد !

محمد :- ای وای ... بهت نگفتم شام منتظرم نمونی ؟ ...

دستام بی دلیل می لرزید .

:- نه ... چیزی نگفتی ...

محمد :- شرمندم به خدا کوچولو ... ببخشید ... انقد حواسم پرت بود

که یادم نموند ... تو شامتو بخور ، منم هرطوریه خلاصه اش می

کنم ... زودی میام ...

:- باشه ... منتظرم ...

تلفن رو قطع کردم . نشستم پشت میز و شاممو خوردم . الکی الکی می خندیدم و عین دیوونه ها تنها تو خونه با خودم حرف میزدم ... خخخ ...

محمد و علی تقریبا همزمان رسیدن . یعنی ده دقیقه بیشتر از اومدن محمد نگذشته بود که علیم زنگ رو زد . درباره شعرها خیلی با علی صحبت کردیم . یعنی قرار بود علی شعرای رمانمو بگه . اون قسمت هایی که قصد داشتم شعری توشون وجود داشته باشه رو نشونش دادم و با هم بحث می کردیم و نظرها و پیشنهادها ... ولی محمد تو سکوت نشسته بود و فقط به حرفامون گوش می داد . شاید فقط سه چهار جمله حرف زد . با گوشی و لپ تاپش مشغول بود . همش نگاهم سمتش بود ...

علی که رفت محمد لپ تاپش رو خاموش کرد . لباسامونو عوض کردیم و محمد نشست و منم پیش دستیها و فنجونا رو جمع و جور

کردم . امشب برخلاف همیشه دلم نمی خواست ... یعنی نمی تونستم با محمد حرف بزنم ... انگار یه چیزی بینمون افتاده بود .

محمد :- بخوابیم ؟ ...

:- تو برو بخواب ... خسته شدی ... من یکم باید رو پیشنهادای علی آقا کار کنم ... خوابم نمیاد ...

سر تکون داد . از آشپزخونه راه افتادم سمت اتاق مطالعه . دم در ایستادم ؛

:- محمد فردا باید برم یه سری شعر و دلنوشته از آقای مولایی بگیرم ... از روی مبل بلند شد . تی شرتش رو صاف کرد . بی تفاوت گفت ؛
محمد :- با علی برو ...

تنم لرزید . چشمام بیش از حد معمول باز شد . بغض بلافاصله راه گلومو بست . حرف اضافه ای می زدم اشکام می ریخت . ناچار ،
آروم گفتم ؛

۱

-: باشه ...

نگاهی بهم کرد که می تونستم انواع بد و بیراه رو ازش بخونم . هر دومیون راه خودمونو رفتیم . اون چراغارو خاموش کرد و رفت تو اتاق خواب و منم در اتاق مطالعه رو بستم و نشستم پشت میز ... ابرو هام بهم نزدیک شده بود . واقعیتش ، من از اینکه هر روز با علی می رفتم احساس خوبی نداشتم ! علی مثل برادرم بود ... شب و روز به فکر من و محمد بود و این مدت هم طفلک همش در خدمت من ! ولی باز هم ... نمی دونم چرا همچین حسی داشتم ... با حرف محمد همه حسای بد دنیا تو دلم سرازیر شد .

-: با علی برو ...

به قاب عکسمون خیره شدم . نفس عمیقی کشیدم و خودکارم رو برداشتم تا خودم رو سرگرم کنم . چند خط که نوشتم متوجه شدم رسماً دارم چرت و پرت می نویسم ! اعصابم به شدت بهم ریخته بود و به هیچ وجه نمی تونستم تمرکز کنم . باز نگاهم موند

روی قاب عکس . خودکار رو تو دستم بازی می دادم و فکر می کردم .
 به اون روزامون . خیلی برام سخت می گذشت ولی الان که
 ازشون رد شدم به چشمم خیلی قشنگ میان ... به گذشته فکر می
 کردم ... به خودم ... به رفتارام ... به زندگیمون ... به آیندمون ...
 تا حالا اینطور عاقلانه و جامع تو افکارم غرق نشده بودم . یه دفعه در
 اتاق باز شد و محکم کوبیده شد به دیوار . قلبم از وحشت
 ریخت . سراسیمه برگشتم . محمد بود . چهره اش خیلی برافروخته بود
 !

محمد - : تو نمی خوای بخوابی ؟ ... می دونی ساعت چنده ؟ ...
 صداش خشمگین بود و خیلی بلند ! نگاه ساعت کردم . یک ربع به سه
 بود !!! تازه به خودم اومد . از روی صندلی بلند شدم و رفتم
 طرفش . از لحن تندش جا خورده بودم ولی به ناراحتیم بها ندادم . یه
 لحظه حس کردم خیلی از محمد دورم . چراغ خاموش کردم تا

اشک‌هایی که قرار بود سرازیر شن رو نبینه . مقابلش ایستادم . صدام رو تا آخرین حد پائین آوردم .

-: ببخشید ... اصلا متوجه زمان نبودم ...

گریه ام گرفت ولی نمی خواستم بفهمه . بی اراده یه قدم دیگه هم برداشتم و دستام حلقه شد دور کمرش . سرم رو روی سینه اش گذاشتم . صدای قلبش آرومم کرد . توی دلم زمزمه کردم ؛

-: چرا حس می کنم ازم دوری محمد ؟ ... من دنیا رو بی تو نمی خوام

...

دستاش حلقه شدن دورم . روی موهام رو بوسید . حلقه دستاش رو تنگتر کرد و با صدایی آروم تر از صدای من گفت ؛

محمد -: ببخشید ... غلط کردم صدامو بلند کردم ...

تموم شد . همه ناراحتی هام پر زد . دوباره از همه کس بهم نزدیک تر شد . ولی کنترلی روی اشکام نداشتم و نمی تونستم مهارشون

-: منم دیوونه ... خیلی زیاد ...

شیدا -: این شیده بیشعورم که همش پی نامزد بازیشه ... تنها شدم ...

-: الهی من قربونت برم ... مگه من مردم تو تنها باشی ؟ ...

شیدا -: چرا نمیای اینجا ؟ ... اصلا قیافتو یادم رفته از بس ندیدمت ...

-: میام ایشالا ... چه خبرا ؟ ... چیکارا می کنی ؟ ... دانشگاه چطوره ؟

...

شیدا -: هعی ... هست دیگه ... همه چی خوبه ... آقا محمد خونه ست ؟

...

-: نه بابا محمد مگه خونه پیداش میشه ... همه خوبن ؟ ...

شیدا -: آره همه ... سلام میرسونن ... اس دادم جواب ندادی گفتم یه

زنگ بزnm حالتو بپرسم ...

-: گوشیمو از دیشب چک نکردم ... فدای تو ...

شیدا -: خب دیگه برو الان ببین ... برات چند تا جک و مطلبم فرستادم

بخون ...

- دستت درد نکنه .. باشه همین الان ...

شیدا :- قربونت کاری نداری ؟ ...

- نه عزیز دلم ... سلام برسون ... به شیده هم چنتا فحش آبدار بده ...

شیدا :- حتمنننن ... البته اگه خدایی نکرد بیاد خونه ...

خندیدیم و با هم خدافظی کردیم . دیدن محدثه رو گذاشتم واسه بعد .

چون می دونستم شیدا می خواد باهام درد و دل کنه . معمولا

رو در رو یا پشت تلفن یه سری حرف ها رو نمی تونست راحت بگه .

چون بقیه هم می شنیدن ! رفتم سراغ گوشیم تا باهاش حسابی

۱

چت کنم . یک ساعت باهم حرف زدیم . ناهار هم چیزی نخوردم و بعد

ظهر هم خودم با اتوبوس رفتم منزل آقای مولایی و دفترچه

هاش رو گرفتم و برگشتم . حالم خوب بود . پس نشستم پای نوشتنم

... اونقدر خوب داشت پیش می رفت که جدا متوجه زمان و

مکان نبودم . صدای سرفه محمد باز هم منو ترسوند و به خودم آورد .

دویدم بیرون . از تعجب چشمام گرد شد .

-: سلام ... کی اومدی محمد ؟ ...

لبخند بی روحی زد .

محمد :- نیم ساعتی میشه ...

دهنم باز موند .

-: نیم سالااعت ؟؟؟؟ ... من ... من اصلا متوجه نشدمممم ...

محمد :- آره ... اتفاقا پشت در کلی هم با کلید ور رفتم ، صدای پات

نیومد ... در رو خودم باز کردم ...

منظورش رو کاملا متوجه شدم ولی از خجالت مجبور بودم بحث رو

عوض کنم ! رفتم کنارش نشستم .

-: محمد بگو امروز کی زنگ زده بود ؟ ...

محمد :- شهاب اینا ؟ ...

- نه ... ناهید خانوم ... می گف چند وقته همو ندیدم بیا باهم بریم بیرون ... ولی تو فردا عصر زود میای خونه ... نه ؟ ...
پا شد و کتتش رو در آورد .

محمد :- تو با من کاریت نباشه ... برو ...
رفتنش رو تماشا کردم ...

یک ماهی می شد که من درگیر نوشتن بودم و از عالم و آدم بی خبر .
دیدار با ناهید خیلی برام خوب بود و به هر دو مون واقعا خوش گذشت . یادم نمیاد بعد اون ماجراها ناهید خونه ما اومده باشه . گشتیم و گفتیم و خندیدیم و خاطره تعریف کردیم . از زندگیش خیلی راضی بود و خودشو خیلی خوشبخت می دونست ... منم همینطور ... دم غروب من رو رسوند دم در و هر چی تعارفش کردم داخل نیومد . رفتم بالا . محمد خونه نبود !!! لباسامو از تن کردم . یه دوش گرفتم . غذا برای شام امشب رو قبل بیرون رفتن آماده

کرده بودم ، پس با خیالت راحت نشستم پای نوشتن ولی کاش این کار
رو نمی کردم ... چون باعث شد برای بار دوم متوجه اومدن
محمد نشم

یه حس خیلی بدی تو جونم افتاده بود . خیلی بد ... چرا من به
استقبالش نرفتم ؟ ... محمد ولی ، به روی خودش نیاورد .
محمد :- حاج خانوم من خیلی گشمنسا ! ...

۱

خندیدم .

:- همی الان حَج آقا ...

شامو گرم کردم و با برگه هام نشستم پشت میز .

محمد :- برای خودت چرا نکشیدی ؟ ...

:- من بیرون با ناهید یه چیزی خوردم ... اصلا گرسنم نیست ...

حرفی نزد و مشغول شدیم ... اون خوردن و من نوشتن ... می دیدم که

هر چند دقه یک بار سرش رو بالا میاره و نگاهم می کنه ...

آخرش قاشقو گذاشت توی بشقابش .

محمد :- دستت درد نکنه عزیزم ...

دلم لرزید . با لبخند جوابشو دادم . رفت بیرون و دیدم که نصف بیشتر

غذاش مونده تو بشقابش ! انگار بیشتر با غذاش بازی کرده ،

تا که بخواد بخوره . لبم رو گزیدم . آروم زمزمه کردم .

:- کاش الکیم که شده یه چیزی می خوردم باهاش ...

برگه هامو گذاشتم تو اتاق و رفتم کنار محمد . دستش رو کشیدم .

:- بیا بریم یه چیزی نشونت بدم ...

بلافاصله با لبخند بلند شد . بردمش توی بالکن و گلدون های مصنوعی

که واسه موسسه درست کرده بودم رو نشونش دادم . نشست

روی پاهاش و با دقت نگاهشون کرد . خندید .

محمد :- عالیه ... خیلی قشنگن عاطفه ...

من هم کنارش نشستم رو پام .

:- خواهش می شود ...

محمد :- چرا گذاشتی تو بالکن ؟ ... آفتاب بگیرن ؟ ...
خندیدم .

محمد :- آب که بهشون ندادی ؟ ...

زدیم زیر خنده . بلند شدم و رفتم سراغ گلدونای واقعیم . مقابلشون
نشستم رو زمین و نازشون کردم . عین بچه ها قربون
صدقشون می رفتم . محمد صداش در نمی اومد . سردم بود .
بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان
:- بریم تو ؟ ...

نشسته بود روی زمین . به طرف من و پاهاشو بغل کرده بود . باز هم
چهره اش تو هم رفته بود ... دستشو گرفتم .
محمد :- فردا صبح می بریمشون موسسه ...
:- مگه صبح سر کار نمیری ؟ ...
لبخند تلخی زد .

محمد :- فردا جمعه اس ...

باز گند زدم . باهم رفتیم داخل و خوابیدیم. صبح که از خواب ناز بیدار
شدم دیدم محمد کنارم نیست . بیرون رفتم . نون خریده بود
و سفره صبحونه رو چیده بود .

محمد :- صب بخیر ... تازگیا خوابالو شدیا ...

و خندید . رفتم سمت دستشویی . صبحونه رو که خوردیم محمد طبق
معمول رفت دوش :| و منم پریدم تو اتاق و آماده شدم .
گلدونارو از بالکن آوردم گذاشتم جلوی در . محمد از حموم بیرون اومد

محمد :- میخوای تو برو پائین منم میام ...

سویچ رو از رو این چنگ زدم . دو تا گلدون برداشتم و رفتم سمت
آسانسور . همه رو چیدم تو آسانسور . رفتم پارکینگ . باز هم
دونه دونه بیرون و نزدیک ماشین روی زمین گذاشتم . با دقت
گذاشتمشون صندلی پشت . سه تاش موند و علی رغم میلم مجبور

بودم صندوق عقب جاشون بدم . در صندوق رو باز کردم و گلدون توی دستم رو گذاشتم کفش . چشمم خورد به یه عروسک خوشگل و یه جعبه کنارش ... عرق سردی روی پیشونیم نشست ... دستم رفت سمت جعبه ولی جرئت نکردم برش دارم ... با صدای محمد سراسیمه برگشتم .

محمد :- عاطفه ...

مطمئن بودم چهره ام خیلی غیر عادی شده . با دقت نگاهم کرد .
:- بله ؟ ...

محمد :- می خواستم بگم صندوق عقب نذارشون ...

اومد جلو . به عروسک و جعبه نگاه کرد ، بعد به من . دوتا گلدون باقی مونده رو برداشت .

محمد :- اون عروسک اینا رو بردار اینارو جا بدم ...

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

برداشتم . در صندوق رو بست و نشستیم تو ماشین . با این عکس
العملش تقریبا برگشتم به حالت عادی . راه افتاد . عروسک و
جعبه رو گذاشتم پشت . لبخند زد .

-: اینا برای کیه ؟ ...

نگاهم کرد و با همون لبخند گفت .

محمد -: برای یه خانوم خوشگل ...

با اینکه حرفشو شوخی می دونستم ولی یه جوری شدم .

-: و اون کیه ؟ ...

محمد -: شما نمی شناسیش ...

لبخند زدم . دستشو آورد جلو و دماغمو کشید .

محمد -: لب و لوچه ات رو اونطوری نکنا ...

به زور خندیدم .

-: وا مگه چه شکلیم ؟ ...

محمد -: قشنگتر از همه دنیا ...

زدم زیر خنده .

-: جک سال بوداااا ...

چپ نگاهم کرد . سکوت کردم و دیگه حرفی نزدم. همش فکرای

مزخرف می پیچیدن توی ذهنم ولی من شمشیر برداشته بودم و

با تمام قدرت باهاشون می جنگیدم . من مثل چشمام به محمد اعتماد

داشتم . شایدم می خواست اذیتم کنه . مطمئن بودم من دچار

سوء تفاهم شدم . ولی نمی دونستم دقیقا قضیه چیه و این عذابم می

داد ... اصلا ... اصلا شاید این عروسک و جعبه برای من بود ...

رسیدیم . پیاده شدم . محمد رفت جلوی در و بچه ها رو صدا زد .

دوسه تاشون اومدن بیرون .

محمد :- بچه ها یه کمکی می کنید عاطفه خانوم اینا رو بذاره داخل ؟

...

سلام و احوالپرسی کردن و اومدن کمک . خیلی سبک بود . همه رو

برداشتن و برای من فقط یه دونه موند . رفتم طرف در ورودی .

محمد :- خانم رادمهر خدافظ...

با تعجب برگشتم .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

:- مگه نمیای ؟ ...

محمد :- یه کاری دارم ... باید برم ...

:- امروز که جمعه اس ؟ ...

محمد :- باید کسیو ببینم ...

گلدون رو توی دستام فشار دادم . یه لبخند مصنوعی زدم و سرمو به

علامت تائید پائین و بالا بردم .

سوار شد و رفت . باز هم با فکرام جنگیدم و رفتم داخل . رنگ گلدونا

هنوز مونده بود . خودم رو با این کار سرگرم کردم . علی هم

اومد . اونا به کارای موسسه می رسیدن . چون من نمی داشتم کسی

بههم کمک کنه . ساعت سه بعدظهر بود و محمد هنوز نیومده بود

... کارم تموم شد . گلدونا رو جاهایی که مد نظرم بود چیدم . کلیم جا به جاشون کردم و باهاشون ور رفتم تا وقت کشی کنم . بی فایده بود . کنار یکی از همون گلدونا نشستم زمین . زانو هام رو بغل گرفتم . کسی از پله ها پائین اومد ولی برام مهم نبود که نگاهش کنم . کنارم روی زمین نشست و از کفشاش فهمیدم که علیه ! باز هم ، مثل همیشه ، ناجی من بود و تو شرایط سخت ، کنارم ... بهش لبخند زدم .

علی :- باز چرا آبجی کوچولو اینقد تو خودشه ؟ ...
آه کشیدم .

:- من خوبم ... یکم دلم گرفته ...

علی :- محمد کجا رفته ؟ ...

سرمو به چپ و راست تکون دادم .

:- نمی دونم ...

خم شد .

-: دعواتون که نشده ؟ ...

خندیدم .

-: نه بابا ... ساعت چنده ؟ ...

-: نمی دونم ... ساعت بالاست ... ولی نزدیک غروبه ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

سکوت کرد . هر دومون به زمین خیره شدیم . خودمو آروم آروم تاب

می دادم . به راست و چپ . دلم برای محمد تنگ شده بود .

هیچ وقت نشده بود که ندونم کجاست و ندونم کی میاد ... انگار خیلی

ازش فاصله داشتم ... خیلی ... نگاهمو دوختم به قسمتِ

شیشه ای سقف که آسمون از اونورش دیده می شد ... همیشه آسمون

به زیبایی هر چه تمام تر قدرت خدا رو به رخ می کشه ...

«

مجازات می شم ... به جرم جدایی

کجایی که بغضم ... داره سنگ می شه

الان چند وقته ... چشاتو ندیدم
 عزیزم نمیگی ... دلم تنگ میشه ؟
 جهان خیس میشه ... تو چشمای خشکم
 دلم تنگ میشه ... واسه خنده هامون
 یه جووری بهت دل سپردم که گاهی ؛
 دلم تنگ میشه ... واسه هر دوتامون
 هوا حال میده ... واسه گریه کردن
 شبه و خیابون و غرقه سکوته
 چقد با شکوهه ... همین گریه وقتی ؛
 تصور کنی که که خدا روبروته
 هوا حال میده ... واسه بی قراری
 که یک لحظه بغضت رو تنها نداری
 که آروم بشینی ... یه گوشه بیاری
 که یادت بیاری ... اونو نداری

بهم ریختم مثل دریا زمونی ؛
 که موجو به کام خودش زهر کرده
 بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان
 بهم ریختم مثل آتشفشانی ؛
 که با هر چی غیر از خودش قهر کرده
 میگن عاشقا بارونو دوست دارن
 ولی من یه چیزی رو هیچ وقت نگفتم
 چه بارون بباره چه بارون نباره
 با هر اتفاقی به یادت میفتم
 هوا حال میده ... واسه گریه کردن
 شبه و خیابون و غرقه سکوته
 چقد با شکوهه ... همین گریه وقتی ؛
 تصور کنی که که خدا روبروته
 هوا حال میده ... واسه بی قراری

که یک لحظه بغضت رو تنها نداری
 که آروم بشینی ... یه گوشه بیاری
 که یادت بیاری ... اونو نداری
 (به جرم جدایی _ پویا پیاتی)
 »

به بهانه درست کردن روسریم دستامو آوردم بالا . از گوشه چشم علیو
 دید زدم . منو نمی دید. دو قطره اشکی که از دستم در رفته
 بود رو پاک کردم . چشماشو بست و نفس عمیقی کشید .
 علی :- اینجوری نباش ... تو رو خدا ... دارم یاد اون روزا میفتم ... دیگه
 هیچ وقت و به هیچ وجه دلم نمی خواد تو اون حال بینمتون
 ... هر جفتون ... چی شده ؟ ...

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان
 ورود محمد باعث شد نتونم به سوالش جواب بدم . از در که وارد شد
 اولین کسی که دید ، منو علی بودیم . یه لحظه مکث کرد ولی

خندید و جلو اومد . بلند شدیم و باهاش سلام و احوالپرسی کردیم .

محمد :- شام خوردین ؟ ...

دیگه کاملا هوا تاریک شده بود .

علی :- نه ... میرم یه چیزی می گیرم ... بچه ها بالا مشغولن ...

محمد :- من خریدم ... تو ماشینه ...

بههم نگاه کرد . سکوت طولانییش باعث شد ، علی بخواد که تنهامون

بذاره .

علی :- سویچتو بده ...

بدون این که نگاهش رو از من بگیره سویچ رو گذاشت تو دست علی .

علی جمع سه نفرمون رو ترک کرد .

محمد :- گریه کردی ؟ ...

انگار دنیا رو بههم دادن از توجهش . من فقط دو قطره اشک ریخته بودم

. کش و قوسی به بدنم دادم .

:- نه بابا خستم هی خمیازه می کشم چشمام پر میشه ...

دروغمو باور نکرد . اینو از چشماش فهمیدم . برای جلوگیری از لو رفتن ، با دستم و با ذوقی بچگونه گلدونامو بهش نشون دادم .
 چقدر از کارم تعریف کرد ... شام رو همونجا و با بچه ها خوردیم و بعد بازدید محمد از کارها راهیه خونه شدیم . توی پارکینگ از ماشین پیاده شدم . در رو که بستم یاد عروسک افتادم . صندلی پشت رو نگاه کردم ولی چیزی نبود ! حتما به دست صاحبش رسیده بود دیگه ... نمی تونستم خودم رو کنترل کنم .
 :- من باید برم دستشویی ...

اینو گفتم و دویدم بالا . لباسامو کندم و خودمو تو دستشویی حبس کردم . گریه کردم . بدون این که دلیلشو بدونم . نه من به هیچ وجه درباره محمد قضاوت بیجا نمی کردم . مضمتم رو کوبیدم به کناره روشویی ؛

:- آخه چرا نمی گی قضیه چیه محمد ؟ ...

هزار بار صورتمو شستم و قرمزی بینی و چشمم که رفت ، اومدم بیرون . محمد گوشی به دست ، روی مبل نشسته بود و لباس راحتی تنش بود .

محمد :- کجایی حاج خانوم ؟ ... خب اگه اینهمه واجب بود ، همونجا می رفتی دیگه؟

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

خندیدم . با فاصله نشستم کنارش . از کارم تعجب کرد چون همیشه می چسبیدم بهش . دست خودم نبود . تلوزیون رو روشن کردم و الکی خودمو سرگرم تماشا نشون دادم ، ولی اذیت کردن محمد اعصابمو خورد کرده بود . اون که می فهمید من دو قطره اشک ریختم ، نمی فهمه ازین رفتارای گیج کننده اش زجر می کشم؟ ... چرا میخواد اذیتم کنه ؟ ...

خندید . توی گوشیش چیزی می خوند . داشت حرصم می گرفت که مطلب رو بلند برای منم خوند .

محمد :- از بابام پرسیدن بچه ات چند سالشه ؟ ... سرشو خاروند و گفت نمی دونم ... خیلی وقته داریمش ... منو می گفت ! ... اصلا مهر پدریش نابودم کرد ...

خندیدم . تلخ . ولوم صدام رو پائین آوردم .

:- مَثِ تو ... که خیلی وقته منو داری ...

بلافاصله سرش چرخید طرفم . نگاهش کردم . یه لبخند مسخره

تحویلش دادم . به روبروش نگاه کرد و گوشه لبش رو محکم به

دندون گرفت . نفس عمیقی کشید . چشماشو رو هم فشار داد . آخر

نتونست طاقت بیاره ؛ گوشیشو طوری محکم پرت کرد روی

میز ، که باعث شد از ترس بیپریم .

محمد :- منظورت چی بود ؟ ...

اون منو اذیت می کرد . ولی نمی تونستم بهش بگم به من توجه کن ؛

مثل قبل محبت کن . یه لبخند مسخره دیگه هم تحویلش دادم

- .

: منظورم کاملا واضح بود ...

صداش بالاتر رفت .

محمد :- پرسیدم منظورت چی بود ؟ ...

:- و منم جوابتو دادم ...

از جا بلند شد . محکم دستمو کشید . خیلی دردم گرفت . به دنبالش

کشیده شدم توی استدیو . درو بست و پشتمو کوبوند به دیوار .

زیاد محکم نبود البته .

صداش بالاتر رفت .

محمد :- خب ... می خوام بشنوم این منظور واضحتو ...

سرم پائین بود و نگاهم به پاهاش که پاهام رو محاصره کرده بودن .

دستش رو گذاشت زیر چونه ام و محکم گرفتش بالا . از درد

چشمام پر شد . فریاد زد .

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

محمد:- با توام ... منظور واضحت رو واضحتر بگو ...

از ترس چشمامو رو هم فشار دادم . وقتی عصبی می شد زبونم بند می اومد . با آخرین حد صداش داد زد ؛
محمد :- منو نگاه کن ...

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم . یه دستش کنار گوشم ، روی دیوار بود . قلبم می لرزید . انگار بعد مدت‌ها دارم می بینمش . دلم می خواست بگیرم ببوسمش . اون عصبی بود ولی من حتی تو این شرایط هم ، فقط ازش محبت می خواستم . حرف مسخره ای رو با ترس و لرز به زبون آوردم ؛
:- تو ... از من ... خسته شدی ...

می دونستم این حرف منفجرش می کنه . واقعیتش ، احساس واقعیم این نبود ... فقط می خواستم بفهمه که داره بهم بی محلی می کنه . نگاهم کرد . عمیق و طولانی . بالاخره سکوتی که جونم رو لبم رسونده بودو شکست ...
محمد :- آره ...

بغضم ترکید . صورتش درست نزدیک صورتم بود . می خواستم بغلش کنم . ببوسمش ... اشکام بی وقفه می باریدن ولی محمد فقط نگاه می کرد ... عصبی نمی شد ... نمی گف نریز مرواریداتو ... ادامه دادم .

-: تو یه خواننده معروفی ... داری دکترای برق می گیری ... یه آدم معروف ... که ... استاد دانشگاه بشه ... خب ... خیلی آدم فوق العاده ایه ... خیلی ها دور و برشن ... خیلی ها ... عصبی نبود . آروم نگاهم می کرد .

محمد :- آره ...

بدنم می لرزید .

-: تو ... تو ...

محمد :- من چی ؟ ...

-: تو ... خیلی دخترای قشنگی ... دور و برت رو گرفتن ...

محمد :- آره ...

داشتم جون می کندم . سیل جاری بود رو گونه هام ... نگاه حیرونمم
همش به لباش بود .

-: دوستت دارن ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

محمد -: آره ...

-: من ... اگه نباشم ... یعنی ... یه نفر دیگه به جام ... باشه ... زندگیت ...

تغییر می کنه ... ینی ... بهتر میشه ...

محمد -: آره ... خیلی ...

دیگه همه رمقم رفت . چقدر خونسرد جواب حرفام رو می داد . با اینکه

هیچ کدوم از جمله هام سوالی نبودن . دستم حلقه شد دور

گردنش . دلم خیلی شکسته بود . بوسیدمش . با گریه . من عاشقش

بودم . ولی براش خیلی بچه بودم ... اون تو مرز سی سالگی بود

و من ... انگار یه بچه ابتدایی بودم ... دل نمی کندم ازش و پشت سر

هم می بوسیدمش ولی اون ... نه ...

به حالت قبلیم ایستادم و نگاهش کردم . مژه هاش ... چشماش ...
 خیس بود . با ناباوری نگاهش کردم . انگار داشتم سخته می
 کردم .

-: محمد ... گریه ؟ ... تو ... گریه محمد

دستش رو از روی دیوار برداشت و صاف ایستاد . دستاش رو فرو کرد تو
 جیباش . سرش متمایل به سمت راست بود و نگاهم می
 کرد .

محمد -: تو ... همه حرفات با من ... فقط در این باره اس ؟ ...
 سکوت کردم .

محمد -: تو ... با علی می تونی درد و دل کنی ولی من نه ؟ ...
 من با علی درددل نکرده بودم ! ولی زبون وامونده ام باز نمی شد که
 بگم .

محمد -: من چیکار کردم با تو ؟ ...

چشماتش پر شد. قلبم داشت از جا کنده می شد. من تاب دیدن اشکاشو نداشتم. اشک یه مرد از نظر من دردناک ترین چیز این دنیا بود. خصوصا ... خصوصا اینکه این اشکهای محمد من بود ... عمر من ...

محمد :- با خودم ؟ ... با زندگیم ؟ ...

:- محمد ... من ... با علی هیچ حرفی نزدم ... من ...

ادامه ندادم . نگاهم کرد .

:- تو در مورد منو علی چه فکری می کنی ؟ ... به خدا ...

اومدن انگشت اشاره اش روی لب هام ، منو وادار به سکوت کرد .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

محمد :- هیس ... من مثل تخم چشمام ... اول به تو ... بعد به علی

اعتماد دارم ...

محمد :- من خیلی کثیفم ؟ ...

باز اشکام فوران کرد . نالیدم .

-: محمد

ازم فاصله گرفت . تکیه داد به دیوار روبرو .

محمد -: من روی تو حسی دارم ... به اسم غیرت ... علی دوست منه ...

خودمم بهش گفتم تو رو ببره و بیاره ... ولی ... این حس بی

صاحب آروم نمی گیره ... من هیچ فکری درباره شماها نمی کنم ... بعد

خدا ... من مدیون علیم زندگیمو ... بفهمم که زندگی من

تویی ... اگه علی نبود من تو رو نداشتم ... همه وقت و انرژی اش

رو گذاشت برای اینکه من دوباره بتونم نفس بکشم ... بفهمم که

دلیل نفس کشیدنم تویی ...

نفسی عمیق کشید .

محمد -: با اینهمه غیرتم باعث ناراحتیام میشه ...

بعد هر جمله اش به زحمت بغضش رو فرو می داد و قلب من هزار تیکه

می شد .

محمد :- ولی تو ... چرا میگی من ازت خسته شدم؟! ... چرا فکر می کنی همچین اتفاقی میفته؟! ... چرا با این حرفا منو به مرز نابودی می کشونی؟! ...

محمد :- چرا؟! ... چرا میذاری فکر کنم من به درد تو نمی خورم؟! ... چرا بهم میگی وجود من و کارای من فقط پریشونت می کنه؟! ... چرا نمی تونم باعث آرامشت بشم؟! ... :- اینطور نیست محمد ...

محمد :- هست عاطفه ... هست ...

درمونده رفتم جلوش .

:- محمد تو رو خدا اینطور ... با این جمله ها ... اذیتم نکن ... من اگه اون حرفارو زدم به خاطر این بود که ...

باز نتونستم ازش محبت بخوام . فکر کردم خیلی بی ارزش می شم . من ... واقعا نمی دونم چرا اینطور شده بودم ... هر دومون ...

سکوت‌م رو دید . دستاش رو از جیبش بیرون آورد و رفت سمت در .
نشستم روی زمین .

محمد بیرون رفت ... بدون اینکه حرفی بزنه ... بدون این که جواب
سوالاتم رو بده ... فقط نگاهم کرد و رفت ...

بارون ، عطر نفس‌هات _ هاوین امیریان

-: آخه لعنتی اگه من زندگیتم چرا بهم نمیگی چه خبره ؟ ...

سرم رو روی زانوهام گذاشتم . واقعا نمی دونستم چطور باید خودم رو
آروم کنم ...

« محدثه »

مامان :- بیخود کردی ... مگه قراره برای همه چی تو تصمیم بگیری ؟
... من گفتم که بیان و میان ...

-: من یه کلمه با این آدم حرف نمی زنم ... من ازش متنفرم ماما چرا
نمی فهمی دوست من اینو دوست داشت؟ ... من نمی تونم ...

مامان :- محدثه واقعا برات متاسفم که میخوای سر رفیق بازی زندگیتو خراب کنی ...

:- مادر من قضیه رفیق بازی نیست ... من لابد یه چیزی می دونم که میگم نه ... زندگی من با ازدواج با اون خراب میشه ...

:- محدثه حرف اضافی نزن ... برو کاراتو انجام بده ساعت شیش میان ... رفت سمت دستشویی .

:- باشه بیان ... پس من میرم ...

رفتم تو اتاق . فقط یه چادر انداختم رو سرم و رفتم بیرون . دیگه نمی تونست جلومو بگیره . با این چادر که نمی تونستم جایی برم ؛ یه طبقه بالا رفتم و با بی حوصلگی نشستم روی پله.

:- من چقدر بد شانسم خدایا ... آخه چرا زورم به هیچ کس نمیرسه؟ ...

چرا نظر من برای هیچکس مهم نیس؟ ... من بمیرم نمی شینم با اون حرف بزnm...

یه نگاه به سر و روی خودم کردم.

-: با این چادر گل گلی کجا برم آخه؟ ...

میتونستم برم خونه عاطفه ، ولی به نظرم زشت بود! خیلی وقت بود
ازش خبر نداشتم ، اما امروز نمی شد . پنجشنبه بود و قطعا
همسرش خونه بود. گوشیمو بین انگشتم چرخوندم .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

-: باز یه زنگی بهش بزنم...

از جا بلند شدم و رفتم داخل آسانسور . شمارشو گرفتم. خیلی سریع
جواب داد.

عاطفه -: بفرمائید؟ ...

-: سلام بانو... خوبی؟ ... محدثم!...

عاطفه -: به بههههه... محدثه خانم... خوبی؟ ...

-: قربان شما... عاطفه خونه ای؟ ...

عاطفه -: آره عزیزم... چطور مگه؟ ...

-: میخواستم پیام پیشت... آقاتونم خونست؟ ...

عاطفه - نه اتفاقا تنهام... بدو بیا منتظرم...

قطع کردیم . بعد کمی وقت تلف کردن زنگشونو فشار دادم و خیلی زود در به روم باز شد.

عاطفه - صفا آوردین... بفرمایید...

از جلوی در کشید کنار و من داخل شدم . چادرم رو در آوردم . دیگه خودم می دونستم که باید چادرمو کنار در آویزون رخت آویز کنم. دستی به موهام کشیدم و رفتیم تو حال .

-: منو ببین با چه وضعی اومدم...

و خندیدم . یه تیشرت و دامن تنم بود. حالا خوبه مامان ندید این طوری اومدم بیرون . والا می فهمید جز این جا، جای دیگه ای رو ندارم برم و باید بر می گشتم . نشستیم.

-: شوهرت کی می خواد بیاد؟ ... می گفتم امروز حتما خونه ست ...

عاطفه -: بادوستاش رفتن موسسه... یه دستگاهی رو لازم داشتن ، که اون جاست... رفتن باهاش کار کنن...

- راستی چه موسسه ایه؟ ...

عاطفه - موسیقی ... و کلا کارای هنری...

نگاهم رفت سمت عکس محمد نصر. با خودم فکر کردم چون تو کار

موسیقی ان لابد یه ارتباطی باهاش دارن . ولی بازم خیلی

مسخرست که عکشو بزنی تو دیوار خونشون . سوال عاطفه نداشت

افکارمو ادامه بدم.

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

عاطفه - مثل همیشه سر حال نیستی محدثه؟ ... مشکلی پیش اومده؟

...

نگاهش کردم.

- اعصابمو خورد کردن عاطفه ... اذیتم می کنن ... زور میگیرن...

عاطفه - کی؟ ... سر چی آخه؟ ...

- مامانینا ... اون پسره رو یادته؟ ... آبروی دوستمو برده بودا...

خودش رو جلوتر کشید و با اشتیاق گفت؛

عاطفه :- خب؟ ...

ادامه دادم.

-: پسره ی ... نمی دونم با خودش چه فکری کرده ... از من خواستگاری کرد...

چشاش گرد شد.

عاطفه:- واقعهععاااا!؟ ... خوب تعریف کن ببینم...

-: آره متاسفانه... اولش بهم گفت زدم تو پرش ... بعدشم همش اصرار

می کرد ... منم جوابشو نمی دادم... انگار اصلا نمی شنوم

چی میگه... رفته نمی دونم چطوری از آموزش شماره خونه مونو گرفته

... مامانش زنگ زده بود به مامانم ... حالا از این ور مامانم

ول نمی کنه... میگه خانواده خوبین ... الا و بلا باید بیان ...

یه سکوت چند ثانیه ای بینمون حاکم شد.

عاطفه:- ااممم ... نمی خوام ناراحتت کنم... ولی خب ببین ... هر کسی

تو زندگیش اشتباه می کنه... باغچه زندگی هر کسیو ... حتی

بهترین آدما رو بیل بزنی ... حداقل یه کرم توش پیدا میشه... باز خودت می دونی ... ولی به نظر من خانوادشو ببین بذار حرفاشو بزنه... شاید واقعا آدم خوبی باشه ... شاید همون یه اشتباهم از دستش در رفته و دیگه به هیچ وجه تکرار نکنه...

-: آخه اشتباهِ اون...

حرفمو قطع کرد.

عاطفه -: میدونم... حق با توئه ؛ اشتباهش چیز کوچیکی نبود! ... ولی یه آدم از هر جا که بخواد می تونه برگرده... و جبران کنه... باز هر طور خودت صلاح بدونی...

سرم رو پائین انداختم و به فکر فرو رفتم.

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

عاطفه -: حالا بیخیال... انقد پکر نباش... دلم میگیره هااا...

نگاهش کردم و لبخند زدم.

-: راستی از رمانت چه خبر؟ ... اون سه تا که نوشتیو ندادی بخونما...

عاطفه - : مشغولشم... خوب پیش میره... یادم رفت به خدا... الان برات
میارم ...

داشت از جا بلند می شد که صدای باز شدن در اومد . قبل اینکه
فرصت هر عکس العملی رو داشته باشیم ، دیدم که یه آقای اومد
داخلِ خونه ! نگاهش که به دمپایاهم افتاد ، سرشو برنگردوند طرف
خونه ! نیم رخش رو دیدم و پشت دیوار ایستادم...
عاطفه - : محمد نیا...

محمد - : نمیام ... عاطفه خانوم شمام لباس بیوش ... بچه ها دارن میان
داخل...

خدای من صداش چقد آشنا بود! مطمئنم قبلا شنیدم !!! عاطفه دستم
رو کشید و با هم رفتیم سمت اتاق . همون اتاقی که میز مطالعه
داشت! قبل اینکه در رو ببندم نگاهم باز هم به عکس محمد نصر
برخورد کرد!
عاطفه خندید.

عاطفه - ندیدت بابا... فهمید کسی تو خونه اس...

مغزم هنوز داشت آنالیز می کرد! یه لبخند الکی زدم به عاطفه . کی بود

خدایا؟ ... قبلا کجا دیدمش؟ ...

عاطفه - چی شد محدثه ؟ ...

صداش... نیم رخش... عکس روی دیوار... سرم رو بالا گرفتم... قاب

عکس روی میز... آروم جلو رفتم و برش داشتم...

خدایا!!!... عاطفه اون رو محمد صدا کرد ... محمد نصر؟ ... با چشمای از

حدقه بیرون زده نگاه عاطفه کردم!

- محمد نصر؟ ... عاطفه؟ ... شوهرت...

خندید. یه خنده از ته دل!

- چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟ ...

عاطفه - من که از شوهرم خیلی برات گفتم...

- ولی نگفتی خواننده اس... نگفتی محمد نصره!!! ...

عاطفه - مهم خودشه که گفته بودم...

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

خندید . دستم رو کشید و نشستیم روی زمین.

-: آخه چطوری؟ ... آشنا بودین با هم؟ ...

سرشو به چپ و راست تکون داد و نچی کرد.

عاطفه -: مث یه معجزه ...

-: به خاطر همین بود که قصه زندگیتو برام نمی گفتی؟ ...

تایید کرد.

-: خیلی نامردی ...

عاطفه -: اوا ... می خواستم اگه فهمیدی برات بگم ...

زدیم زیر خنده.

-: خب میشه حالا برام بگی؟ ...

عاطفه -: قصه زندگیم ... داستان یه دختر نوزده ساله است ، که مثل

بچه ها عاشق یه خواننده اس ... چون از لحاظ روحی و فکری

اون رو خیلی شبیه خودش می بینه... یه حسه آشنایی نسبت بهش
 داره... و تلاش می کنه... ولی حتی جرئت نداره اونو از خدا
 بخواد... بعد یه مدت می فهمه که اون خواننده متأهله... با اینهمه
 محبتش از سرش نمیفته... بگذریم... نمی دونم چرا، خدا
 همچین لطفیو می کنه و اون دختریو به بزرگترین آرزوش... که برایش
 محال بوده می رسونه! ... و می بینه چقد خواسته اش فراتر و
 زیباتر از رویاهش بوده ... ولی آسون به دست نیومد محدثه... اینطور
 نبوده که فقط دعا کنم و بشه... خودمم قدمایی برداشتم
 تا منو بشناسه... من یه کتاب نوشتم و برایش کلی زحمت کشیدم و از
 سر محبت از سروده هاش استفاده کردم... این یک قدمم
 بوده... اگه اینکارو نمی کردم شاید هیچوقت نداشتمش... ولی باز با این
 نیت نبوده که به گوشش برسه... خدا به گوشش
 رسوند... و من قدم بعدی رو برداشتم... که خیلی خطرناک بود... سر
 همه عمرم معامله کردم... ولی باز بهترین رفیقم، خدا،

همراهم بود و یه شکست حتمی رو... با لطفِ بی نهایتِ خودش ، به یه پیروزی بزرگ تبدیل کرد... و از یه عشق واهی یه عشق واقعی ساخت...

سکوت کرد. من هنوز به طور کامل از هنگ خارج نشده بودم.

-: یه چیزایی دستگیرم شد... ولی نه واضحو کامل...

عاطفه -: همه چیزو با جزئیات بعد می فهمی...

از جا بلند شد و رفت سمت کمد!

-: اینجا اول اتاق من بود! ... تمام لباسا و وسیله هایی که دفعه اول از

زنگان آوردم اینجاست...!

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

تونیک و دامن پوشید. روسری سر کرد. جلوی آئینه ایستاد تا روسریشو تنظیم کنه.

عاطفه -: من برم بیرون سلام و احوالپرسی کنم... ازشون پذیرایی کنم برگردم... ببخشا...

-: برو خانوم نصر...

خندیدیم . چادر شیری رنگی با گل های خوشگل سرش کرد و از اتاق بیرون رفت . موهام رو باز کردم و یک بار دیگه با کلیپس جمعشون کردم. از روی زمین بلند شدم و قاب عکس رو باز هم میون دستام گرفتم . این بار دقیق ، کل عکس رو نگاه کردم.
-: باید روزای سختی رو گذرونده باشی...

به حالت اول گذاشتمش سر جاش . یه اتاقی با ترکیب قهوه ای سوخته . لبخند زدم . عجب دنیایی ... من الان تو خونه یه خواننده بودم! و همسرش تنها دوستم توی این شهر بود! و همه ماجراهم کاملا اتفاقی بود... فقط به خاطر یه جعبه لیوانی که از دستم سر خورد و شکست... والا اونروز عاطفه راه خودشو می رفت و شاید اصلا با هم ارتباطی نداشتیم!

لبخند بزرگتری زدم. علتشم حرفای مامان بود.

”

شوهرش خیییلی آشنا بود محدثه ... انگار دیده بودمش قبلا ... به چشم خیلی آشنا اومد ...

-: صداشم خیلی خوب بود محدثه ...

"

نشسته بودیم شوهرشو تجزیه تحلیل می کردیم . با اینکه بارها دیدمش ولی اصلا از صد کیلومتری مغزمم رد نشد که عکسی که

بالای تلوزیونه ، ممکنه خودِ صاحبخونه باشه! شروع کردم تو اتاق قدم

زدن و جلوی قفسه کتاب ایستادم. خیلی به مطالعه علاقمند

بودم و الانم مثل همیشه شروع کردم به خوندن اسم کتابها ، تا هر

کدوم به نظرم جالب اومد رو یه نگاه گذرا کنم!

قفسه کتاب کمی از قد من بلندتر بود. هفت طبقه داشت . طبقه اول

کتابهای درسی بودن که ازشون سر در نمی آوردم! فقط

چندتاشون به نظرم آشنا اومد. مدارهای الکتریکی، ماشین های

الکتریکی و... تو دوره کارشناسی بچه های برق خیلی از این دروس

اسم می بردن . طبقه بعدی کتابهای مهندسی شیمی بود! که احتمالاً رشته عاطفه بود و بعد کتاب های هنری و مذهبی ...

از موسیقی و طراحی و شعر و قرآن و مفاتیح و کتب مذهبی و چندین رمان . یه کتاب خوشرنگ تو طبقه های پائینی ، توجهم رو

جلب کرد! جلدش شیری مایل به زرد بود و براق . بالای اسمش ، کوچیک ، نوع کتاب نوشته شده بود. رمان!

-: برای من بخون ، برای من بمون ...

برش داشتم و به جلدش نگاه کردم. عکس خیلی خیلی تار شده ای از یه عروس و داماد بود ، که روبروی هم ایستاده بودن و با خط

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

قشنگی اسمش روش نوشته شده بود...

چرخوندمش و پشت جلد رو دید زدم . خلاصه داستان ... از جنس همون حرفایی بود که عاطفه یکم پیش درباره ی زندگیش برام

گفت! سریع اسم نویسنده رو نگاه کردم ... عاطفه رادمهر !!! درسته ! این داستان زندگیش بود. آروم آروم ورق زدم ...
-: باید ازش اجازه بگیرم و بخونمش...

کتاب رو روی میز گذاشتم تا باز یادم نره . دستمو دراز کردم و همینطوری یکی از کتابهای شعر رو از بین کتابا کشیدم بیرون! ...
کتاب شعر سید علی حسینی ... بازم شعر به دست من رسید و همه چیز از یادم رفت. نشستم پشت میز و شروع کردم به خوندن.
غرق لذت بودم . با صدای گوشیم به خودم اومدم. مامان بود! دلم نمی خواست ، ولی باید جواب می دادم. آخه مادر بود...
کتاب رو بستم و روی پام گذاشتم!
-: بله؟ ...

مامان-: محدثه هر جا هستی پاشو بیا خونه اینا الان میان ...
-: من گفتم که نمیخوام... بیان من با اونا چیکار دارم...
مامان-: محدثه !!!! ...

-: مامان جان باور کن الان جایی نیستم که بتونم خودمو به این زودیا برسونم...

صدای زنگ خونه مون رو از پشت تلفن شنیدم. هزار بار تو دلم خدا رو شکر کردم. مامان مجبور بود! که قطع کنه و منو وادار به برگشتن نکنه... بعد تهدیدی که لبخند به لب هام آورد قطع کرد و رفت. به ساعت گوشیم نگاه کردم.

-: پس این دختر کجا موند؟ ...

از روی صندلی بلند شدم. بدون اینکه حواسم باشه که کتاب روی پامه! باز شد و بر عکس افتاد روی زمین.

-: ای وای...

سریع برش داشتم. خدا کنه پاره نشده باشه! یه برگه از بین ورقه های کتاب روی زمین افتاد. کتاب سالم بود. برگه رو برداشتم. شعر بود و باز لبهای من شروع کردن به خوندنش...

-:

آمدی؟ وه! که چه مشتاق و پریشان بودم!
 تا برفتی ز برَم صورتِ بی جان بودم
 بارون، عطر نفسهات _ هاوین امیریان
 نه فراموشی ام از ذکر تو خاموش نشاند
 که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم ...
 بی تو، در دامن گلزار نخفتم یک شب
 که نه در بادیه ی خار مُغیلان بودم
 زنده می کرد مرا دم به دم امید وصال
 و نه دور از نظرت، کشته ی هجران بودم ...
 به تولای تو در آتشِ محنتِ چو خلیل
 گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
 تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
 همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
 سعدی از جور فراق همه روز این می گفت:

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم ...

(سعدی)

همه ی بدنم می لرزید و بغض به کل فضای گلوم رو مسدود کرده بود!

نفسم سنگین شد ... نفس کشیدن برام هی سخت و سختتر

می شد... قلبم... قلبم باز داشت تیر می کشید... این چند وقت همش

پشت سر هم غصه بود و غصه . که امروز هم کاملا تکمیل

شد...

عاطفه در رو باز کرد و با چای و خرما وارد اتاق شد. منو دید و با نگرانی

اومد جلو . دستم رو گرفت.

عاطفه :- خوبی محدثه ؟ ... چرا یخی ؟ ... رنگت پریده ...

من بودم و آخرین توانم برای این که بغضم جلوی عاطفه نترکه.

:- من ... باید برم ...

برگه رو تو دستم دید. کتاب و کاغذ رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت

در.

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

عاطفه :- محدثه اونطور نه ...

در رو باز کردم و دقیقا مقابل در ، جلوی تلوزیون چهارتا مرد رو دیدم!

نشسته بودن و به صفحه تلویزیون نگاه می کردن و محمد

نصر! گیتار به دست ، عقبتر از همه نشسته بود! بلافاصله درو بستم . در

مونده تر از قبل گفتم؛

-: من باید برم عاطفه... من می خوام برم...

اومد مقابلم .

عاطفه:- باشه... بهت لباس میدم ، اما مگه مهمون ندارین؟ ...

راست می گفت! هیچ راه فراری نبود و توان من هم داشت تحلیل می

رفت. با نگرانی بیشتری صدام زد.

عاطفه:- محدثه؟ ...

تکیه ام به در بود . سر خوردم و اشکهام سرازیر شد . نشست مقابلم...

عاطفه :- محدثه چی تو اون شعر بود که اینطور پریشونت کرد ؟ ...

فقط اشک می ریختم . قلبم دوباره تیر کشید و کف دستمو محکم گرفتم روی قلبم.

عاطفه:- حرف بزن دختر... نباید چیزو تو خودت بریزی... این فقط حالتو بدتر می کنه...
نگاهش کردم.

عاطفه :- خواهش می کنم محدثه... من دوستتم... بهم بگو... خودتو سبک کن...

-: چی بگم؟ ... اگه بدونی این روزا تو دلم ول وله است... حالم خیلی بده ... میدونی واقعا احساس می کنم احتاج دارم به یه دارویی که درونمو آرام کنه... عاطفه می ترسم از زندگی ... عاطفه من می ترسم از آینده ... میدونی تو دلم سهیلو دوستش دارم... ولی عکسشو نگاه می کنم می بینم این آدم ... دیگه برام مرده... عاطفه من واقعا با خودم درگیرم... هنوزم که هنوز...

عاطفه واقعا به بن بست رسیدم... اینقدر از درون مضطرب و پر استرسم
 که به سختی دارم زندگی میکنم... ای کاش اون کارا رو
 نمی کردم... چشممو بستمو فقط به دوست داشتن نگاه کردم... عاطفه
 دلم میخواد آرامبخش مصرف کنم... واقعا دارم از درون
 دیوونه میشم... نمی دونی حال درونم چیه ... وقتی سهیل بود و اون
 اتفاق ها افتاد اصلا این حال پیدا نکردم... حالم بد بود ولی نه
 تا این حد... ولی الان... واقعا فاجعه ام... به شدت استرس دارم... به
 شدت از همه چی میترسم... اصلا حال دلم بده... دلم
 کمک میخواد... ولی هیچ کس نیست کمکم کنه... عاطفه هی خدا رو
 التماس می کنم زودتر ازدواج کنم... نمی دونم شاید اینطور
 همه چی درست شه... هرچی نذر و نیار شنیدم انجام دادم... دیگه
 نمیدونم چی کنم... تا جایی که مامانم همش میگه چرا اینقدر
 صبرت تموم شده ... انشالله درست میشه... ولی اصلا نمی فهمم چه
 خبر... اصلا هرکی میاد سمتم یا هیچی نیست یا میره دیگه

پشت سرشم نگاه نمیکنه... نمیدونم به خدا چه حکمتی پشت اینا هست ... نمیفهمم... خسته شدم... اگه خدا بخواد خودش واسطه بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

اش هم جور میکنه نه؟؟... عاطفه چرا من هرچی از خدا میخوام هیچی نمیبینم... من که به خاطر جلوگیری از بد بودن میخوام ازدواج کنم... این روزام همش با بغض پیش میره... وقتی مامانم اینطور حرف میزنه میگه انقدر ناراحتی نکن دلم میخواد زمین دهن باز کنه برم توش... من بهش چیزی نمیگم ولی خودش میفهمه... این مدت گریه هام و درد قلبم زیاد بود دوباره... چند روز... مامانم همش میگه با اعصاب مستقیم در ارتباطه ... تا بهم ریخته باشی دردا هم هست... یعنی اینطور گفت تو گلوم پر بغض شد... سرم انداختم پایین... عاطفه من الان از همه خجالت میکشم... همه... مامانم خیلی به زبون میاد این روزا... وقتی

میگه دلم میخواد آب شم برم تو زمین ... نمیدونی به خدا چی دارم
میکشم... نذر چهل روزه سوره طه کردم با ختم بسم الله به حق
بسم الله... تو ماه رمضان ختم صلوات کردم با یه ختم قرآن... یه دعایی
بههم دادن گفتن هر حاجتی داشته باشی رد خور نداره ده
روز بخون... خوندم... ولی هیچی... رفتم مشهد از امام رضا خواستم...
ولی هیچی... عاطفه میان خواستگاری ام نمیدونی چه
طوری رفتار میکنن... همش میگم من چیم کمه که اینطور رفتار
میکنن... یه خواستگار اومده بود خونمون... پسرش هیچ چیز
خاصی نبود... تازه ترم سه دانشگاه بود... مامانش همچین با ناز حرف
میزد... آخرش هم گفت بریم به آقا زادمون بگیریم اگه
نظرش بود زنگ میزنیم... نمیدونی چقدر دلم می شکنه اینطور برخورد
میکنن باهام... وقتی یکی تعریف میکنه برام آره فلانی
ازدواج کرده... طرف خاطر خواهش بوده... چند باز گفته نه باز اومده
خواستگاری اش... نمیدونی چه حالی میشم... همش میگم

خدایا چرا... هیچ کس نمیاد سمتم ... من میگم فقط ایمان داشته باشه... اخلاق داشته باشه... دیگه بقیه اش مهم نیست... ولی هیچ کس نمیاد... همش به مامانم میگه ام چرا اصلا کسی نمیاد سمتمون که یکم ناز من بکشه... هرکی میاد میره پشت سرش نگاه نمیکنه... تازه ما باید ناز بخریم نه اونا... خیلی عاطفه اصلا هیچی برام نمونده... وقتی این رفتار ها رو میبینم اونم نه از یکی از چند نفر نمیدونی چی به روزم اومده..... نمیدونی چه حالی ام... دلم میخواد ساعتها گریه کنم... واقعا خسته شدم... میگن وقتی با تمام وجود ببری و خسته باشی و از خدا بخوای بهت میده ... پس چرا خدا من اصلا نگاه نمیکنه؟؟... واقعا بریدم... دیگه ذره ای مثل قبل نیستم... هیچ شوق و ذوقی ندارم... هی خودم سرگرم میکنم... ولی ذره ای تغییر نمی کنم... عاطفه چی کنم... تو بگو... اون روز داشتم می رفتم دانشگاه... یه دختر کنارم بود... بعد فکر کنم نامزدش اومد پیشش... بلند شد کنارش و ایستاده

بود... کلا چسبیده بود بهش... یه دفعه رو نوک پاش بلند شد دست برد
 تو موهای پسره و دادشون بالا... یه جور بدی بود تو
 خیابون... یه لحظه حس کردم دلم کنده شد... سرمو چرخوندم اون
 طرفو دیگه نگاهشون نکردم... میدونسی اینا حق الناسه؟ ...
 خدایی خیلی گناه میکنن...

سکوت کردم . با بغض نگاهم می کرد. لبخند زد و اشکام رو پاک کرد.
 خودشو کشید جلوتر. بغلم کرد و موهام رو بوسید . بغلش
 کردم. خدایی چقدر حرف زدم ... از هر دری یه چی گفتم ... بدون
 اینکه عاطفه اصلا از ذره ای از زندگیم خبر داشته باشه ... اما
 خیلی احساس بهتری داشتم... انگار نصف اون بار از دوشم ، روی زمین
 گذاشته شد ... یکم خالی شدم... انگاری بهم آرامبخش
 زدن... دلم آروم گرفت! ازم جدا شد.

عاطفه :- ماها چشممونو می بندیم... ولی میدونی پسرا چقدر بهشون
 فشار میاد این چیزارو می بینن ؟ ...

-: البته من خودم این وقتا فکر می کنم پسرم ...
زد زیر خنده.

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

-: واقعیته بیم جان... خنده نداره که... من خیلی وقتا تو خیابان یه دفعه
چشمام میبندم... من با حسهام خیلی چیزا رو که نباید
حس میکنم... به خاطر همین سعی میکنم تو خیابان به آدمها نگاه
نکنم... مامان میگه حواست کجاست ، مسخره بازی در میارم که
چشمامو درویش کردم ... ولی عمقش یه چی دیگه اس ...
-: وایای دقیقن...

هردومون خندیدیم ولی سریع قورتش دادیم. احتمالا صداهامون کاملا
بیرون بود!

-: ببخشید یه ساعت حرف زدم... از هر اتفاقی یه کم گفتم... پراکنده...
درحالیکه تو اصلا نمی دونستی قضیه چیه...

-: من کاملاً فهمیدم چه خبره... حساتو کاملاً درک می‌کنم... دختر
انگار خودِ خودِ منی... من قبل اومدن محمد دقیقن همین حالو
داشتم...

-: خدا همه رو به راه راست هدایت کنه... آقای ما رو هم زودتر برسونه
ماهه یکم از این عشقولانه‌ها داشته باشیم...
لبخند زد.

-: والایاااااا... خدا خودش هوای حال دل مارو داشته باشه...
نفس عمیقی کشیدم.

-: این روزا... حس بدی دارم... حس خلا... بغض... خستگی... همه حس
های بد... همه... این دنیا خیلی بی رحم و نامرده...
گاهی حس میکنم نفس نمیتونم بکشم... احساس خفگی دارم... شاید
نباید این حرفا رو بهت می‌زدم... نمی‌دونم چه فکری می
کنی...

دوباره سرم رو بوسید.

عاطفه - : چه فکری کنم؟ ... توام یه دیوونه ای درررست مثل خودم...
 من جمله به جمله ی حرفاتو فهمیدم ... نزن این حرفا رو ...
 من و تو با هم رفیقیم ... سال اولی که با محمد بودم حتی با دیدن دو
 تا دست قفل شده تو هم حالم ویرون می شد ... من می فهممت
 ... با اینکه اصل قضیه رو نمیدونم ولی متوجهم که یه پسر ی اومده
 محبت رو بهت یاد داده و تو دلت انداخته و بعد... نمیدونم چرا و
 چطوری؟ ... ولی زده زیرش...
 با حرکت سرم تائید کردم .

عاطفه - : قبول داری که آدم تا محبت رو درک نکرده باشه نمی
 فهمه؟... فقط وقتی دوست داشتن و عشق رو چشیده باشی ، تو وقت
 نبود ... احساس نیاز میکنی...

دوباره سرمو به نشونه تائید تکون دادم.

عاطفه - : حالا میشه بگی این آقا سهیلی که اسمشو لا به لای حرفات
 گفتی چیکار کرده که دوست من به این حال افتاده؟ ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

شروع کردم برایش تعریف کردن ! از سهیل و از دل بستن مجازی ام و از

احساسی که خورد شد و از غروری که شکست . رسیدم به

آخرین ایمیلش... و عین متنی که نوشته بود رو به عاطفه گفتم !

از ناراحتی نمی دونست چی بگه...

عاطفه :- به همین راحتی ؟ ...

:- حتی راحتتر از این...

و باز هم برایش گفتم که بعد اون احساساتم نابود شد. حالم چقد بد بود

و احساس شکست کردم و اردوی راهیان نوری که با بچه

های دانشگاه رفتم منو برگردوند به خودم . بعد اون رو پای خودم

ایستادم و زندگیمو ساختم... رابطه ام با پدر و مادرمو ، خودم

تک و تنها و با زحمت ، از اول کوبیدم و درستش کردم و بزرگ شدم ...

بزرگ فکر کردم و حالا شدم این!

عاطفه :- الان كاملا متوجه شدم ... راستش سهیل و سعید رو قاطی کردم ... سهیل همونیه که بی هیچ دلیل گذاشت و رفت ! و سعیدم همینه که اونروز به خاطر لیلا باهاش دعوا کردی ! ...
تایید کردم .

عاطفه :- ولی من یه چیزو نفهمیدم ... درباره ی ... اون شعر...؟ ...
:- یه روز قبل این که سعیدو ببینم همون شعرو واسم فرستاده بود ...
که بعد تموم شدن رابطه من دیدمش ... حالا پس از مدت‌ها دوباره خوندمش ... ولی دست خودم نیس که یهو حالم بد میشه ...
دوباره شروع کردم به حرف زدن . بیرون ریختن حرفایی که سالها تو سینه ام مونده بود و روی هم جمع می شد و من رو می سوزوند . باید همشون رو امروز می ریختم دور ... همه رو... ازشون خسته شده بودم.

:- من امروز همش چشمم پر اشک بود... حرم امام رضا رو نشون میدادن همش ریز ریز گریه می کردم و گفتم یا امام رضا جان

... امام جواد قسم میدم به دادم برس... ولی انگار این گریه ها اثر
 نمیکنه... التماس ها اثر نمیکنه... انگار هیچی اثر نداره... من
 اون موقع که با سهیل حرف می زدم ... اینقدر آروم بودم... که حتی
 سهیل میگفت تو بامن حرف میزنی خیلی آرومی... از
 آرامشت آدم جا میخوره... با سهیل حرف میزدم دلم می خواست کنارم
 بود ... هیچی نگم... فقط از حضورش آروم شم...
 مسخره ام... خیلی... وقتی بود خیلی خوب بود... فقط چند روز بود ...
 ولی... الان پشیمونم ... من گناه کردم ... تاوانش دادم ...
 این تاوان سخت بود و هنوزم اثراتش هست ... بعد اون همیشه از خدا
 معذرت خواستم و سعی کردم جبران کنم ... چقدر من
 حسرت به دلم... دیوونه شدم عاطفه... تجربش داره دغم... میده...
 حسرت شده... نفسم بند آورده ... من نمیگم دیگه کی
 باشه... میگم فقط یه مرد میخوام... یه عمر میامد خونمون نگاهش
 میکردم دلم ... ضعف میرفت... یه وقتایی اینقدر همه وجودم

درد می گیره همش میگم من دارم می میرم... این زندگی دوست
ندارم... هیچیش... دلم دیگه مرد نمیخواد... دلم سهیل هم
بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

نمیخواد... دلم فقط آرامش میخواد... دلم به جای آروم با یه بغل آروم تر
میخواد... دلم نوازش میخواد... عاطفه ... من چرا
اینطور شدم... اصلا نمیفهمم چه مرگم... گاهی میشینم جلو اینه خودم
دعا میکنم... شبا تا میان همش فکر میکنم گریه میکنم...

از خودم بدم میاد... عاطفه من خیلی تنها تر از قبل شدم... دیگه دلم
هیچی نمیخواد... اینقدر خودم سرکوب کردم ... همه
جوره... دیگه جون برام نمونده... دیگه اشکام به اراده من نمیان... از
گوشه چشمام سر میخورن میرن... کار خودشون میکنن...

عاطفه - : عزیز دلم ...نگو دختر ... این حرفا چیه ... خدا نکنه چیزیت
بشه ... محدثه اشتباهی که تو کردی اشتباه خیلی از نوجوون

هاست ... حتی خود من ... منم اشتباه کردم و پشیمونم ... بعضی به سر
 انجام میرسه و بعضی به داغون شدنِ روح و زندگی آدم ختم
 میشه ... که من جز دسته اولم و متاسفانه تو دسته دوم ... ولی این آخر
 راه نیست ... می فهمم حالت چقد بده ... می فهمم دقیقن چه
 چیزایی حالتو خرابتر می کنن ... ولی تموم میشه ... تو هیچی کم
 نداری محدثه ... سفید و خوشگل و کدبانو ... مهربون و خوش
 اخلاق ... هیچی کم نداری ... از خدا می خواهی و بهتر از چیزی که
 خواستو می گیری ... فقط گاهی وقتا برای چیزایی که قراره بهمون
 بده یه هزینه ای می گیره ... نه برای خودش ... برای خودم و خودت ...
 یه شمشیر رو دیدی چطور می سازن ؟ ... هزار بار آهن رو
 داخل کوره فرو می برن و بعدش ، انقدر می کوبنش که صافه صاف شه
 ! ... بعد اینهمه مشقت تازه تو آب خنک فرو میره تا
 جیگرش حال بیاد ... خیلی درد داره ولی هر چقدر که بیشتر گداخته و
 کوبیده شه ... محکتره ... بهتره ... همه برای داشتنش سر و

دست می شکونن ... حتی خود من ... برای داشتن محمد ... کسی که
می خوام ... به اندازه خودم ، زجر کشیدم ... خدا یه سال شعله
رو بدجور برد بالا ... من اصلا قرار نبود برای محمد باشم ... ولی آخرش
شد ... و حتی محمدی بهتر از محمد واقعی رو از خدا گرفتم
... خود محمد می گفت که خیلی تغییر کرده ... من هم اشتباه کردم و
به قول تو تاوانشو دادم ... محدثه ... تو یکی از همین روزا ...
بهترین روزای زندگیت شروع میشه ... بهت قول میدم ... خیلی زود این
اتفاق میفته ... محدثه دستای خدا پر از معجزه ست ... به
اندازه همه ماها ... پس برای تو هم معجزه داره ... پس قوی باش آبجی
من ... بسپر به خدا ... امیدت فقط به اون باشه ... مهم نیس
چقدر دعا کردی ، خسته نشو ... بازم بخواه ... لوس کن خودتو دختر ...
بگو هر دفعه که دعا کنم بهترشو میخوامااااا ، حالا خود دانید
...
هر دو خندیدیم . ادامه داد .

-: نا امید نشو ... از کجا می دونی همین حالا قصه زندگیتو شروع نکرده باشه ؟ ...

دلَم لرزید . یعنی جدا میشه که شروع شده باشه ؟
عاطفه :- حله ؟ ...

-: حله ! ...

عاطفه :- محدثه ... من شرمندتم ...

-: عاطفه این چه حرفیه ؟ ... برای چی ؟ ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

عاطفه :- راستش محدثه ... من چون خودمم از یه سری رفتارای بی

ملاحظه اذیت می شدم ، همیشه تو این سه سال زندگی مشترک

، حواسم بود که جلوی جمع ... جلوی مجردا ... حرکتی انجام ندَم که

دلشون بگیره ... ولی در مورد تو ، من زیاد مراعات نکردم ...

حقیقتش فکر می کردم خودت دوست نداری ازدواج کنی و گاهی

حرفایی می زدم ... به خدافقط هم به این دلیل بود که شاید

نطرت عوض بشه و بدونی زندگی مشترک خوبه ... یا ترغیب بشی ...
ولی مثل اینکه گند زدم ... کلا اینن چند وقت کارم شده گند
زدن!!! ...

-: نه دختر این چه حرفیه ؟ ... اصلا اشکالی نداره ...

همدیگه رو بغل کردیم . حالا دیگه خیلی به هم نزدیک بودیم . خیلی
... چشمم خورد به کتابش . ازش جدا شدم .

-: حالا میشه اون کتابو بخونم ؟ ...

چرخید و به جایی که اشاره می کردم نگاه کرد .

-: ببخشید که بدون اجازه به کتابات دست زدم ...

عاطفه :- نمی بخشیم !!! ...

گوشیم زنگ خورد . لبخند زدم .

-: مامانه ...

عاطفه :- نگا چه لبخند خبیثی هم میزنه !! ... به هدفش رسید دیگه ...

خندیدم و جواب دادم .

- سلام مامان جان ؟ ...

مامان :- کوفت ! ... خیالت راحت شد ؟ ... رفتن ... پاشو بیا خونه ...

- الان اومدم ...

تماس رو قطع کردیم و با هم قهقهه زدیم .

عاطفه :- محدثه اصلا حواسم نیست چیزی نخوردی ...

- برم خونه رمانتو بخونم ... فردا می خوام پیام کلی درباره اش حرف

بزنیم ... از الان گفته باشم ...

عاطفه :- قدمت سر چشم ... پس شما رسما فردا برای شام دعوتید ...

- نه ... نه ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

عاطفه :- نه نه و کوفت ! ... همین که گفتم ... به خدا ما هم پوکیدیم از

تنهایی ...

- دستت درد نکنه ... پس من عصر میام خودمم کمکت کنم ...

بلند شدم . عاطفه رفت بیرون و چادرم رو برام آورد . می خواست بهم
لباس بده ولی همین چادر خوب بود . دستش رفت رو
دستگیره در ؛

-: یه لحظه صبر کن ...

ایستاد .

عاطفه-: باز چی شد؟ ...

-: نمی دونم چرا اینقدر استرس دارم ...

خندید .

-: کیا بیرونن؟ ... امکان داره بشناسمشون؟ ...

-: یکی علی آقاس... همون دوستش که گفتم... بقیه رو فکر نکنم

بشناسی... موزیسینن...

چند تا نفس کشیدم. اونقدر عمیق که عاطفه به خنده افتاد.

-: خیلی دیوونم؟ ...

سرشو برای تائید حرفم تگون داد.

عاطفه - : یاد روزای اول خودم می افتم... قلبم همیشه ی خدا تو دهنم
میزد...

کمی خودم رو باد زدم. عاطفه چادرم رو روی سرم مرتب کرد و در رو
برامون باز کرد. اول خودش بیرون رفت.

عاطفه - : آقا محمد... محدثه خانوم دارن تشریف می برن...

نفس عمیقی کشیدم. بیرون رفتم و آروم سلام دادم. چشمم خیره موند
به آقای نصر. گیتار دستش بود که با ورود من کنارش

گذاشت و از جا بلند شد. درحالیکه پیرهنشو صاف می کرد، با لبخند
به هم سلام داد. اصلا حواسم به بقیه نبود. انگار تو خواب بودم.

این دیدار برام هیجان باور نکردنی ای داشت.

نصر - : سلام علیکم... خیلی خوش اومدید... ببخشید که ما مزاحمتون
شدیم...

- : وای نه... این چه حرفیه...

نصر - : تشریف داشتید حالا...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

-: خیلی ممنونم...

واقعا! ینی واقعا!!!!!! در توانم نبود که بخوام بیشتر از این حد صحبت

کنم! با حرکت سرم به سه نفر دیگه ای که به خاطر من

ایستاده بودن سلام دادم . نگاهم روی آخرین نفر میخکوب شد . سید

علی حسینی!!! پس علی علی که می گفت این بود!!!

خودمو جمع و جور کردم و رفتیم سمت در. تو شوک بزرگی بودم.

صداشون از دور به گوشم می رسید.

نصر -: علی اون یکی که دیشب ضبط کردیمو بنداز مازیار گوش بده ...

حسینی -: سی دی تو ماشینه...

نصر -: علی!!!!

حسینی -: بابا طوری نیس ... الان میارمش ... آه...

دمپایی هام رو پوشیدم. عاطفه در رو برام باز کرد. خدایی تو حالت

عادی نبودم. از در رفتم بیرون. چرخیدم تا با عاطفه خداحافظی

کنم که علی حسینی رو کنارش دیدم.

حسینی :- یکی از دمپاییای محمودو بر می دارم...

جاکفشی رو باز کرد و یه چیزی پوشید . همینطور مات ، زل زده بودم

بهش . ببخشیدی گفت و از کنارم رد شد . رفت سمت

آسانسور.

عاطفه :- محدثه توام با آسانسور برو دیگه ...

به خودم اومدم . علی حسینی مکث کرد و نگام کرد.

:- نه من از پله میرم... همش یه طبقه اس!

علی حسینی باز هم از من خدافظی کرد و در آسانسور بست. من هم

به راه خودم رفتم. کلا از این عالم کنده شده بودم. مگه

داریم؟ مگه میشه؟ دهنم باز مونده بود. نفهمیدم کی در زدم و کی

مامان در رو باز کرد. قبل اینکه بهش فرصت بدم دعوام کنه؛

:- یه خواننده و یه مجری به احترام من ایستادن و کلی سلام و

احوالپرسی کردن! ...

تعجب کرد.

مامان :- چته محدثه؟ ...

قیافه ام رو که دید منو کشید داخل و براش توضیح دادم که چه خبره!

تو بهت بودم. هضمش برام خیلی سنگین بود. وقتی از

نزدیک دیدمشون اینطور شدم ، والا تا قبلش که عادی بودم . مامان هم

پا به پای من هنگید :)

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

بعد حرف زدن با مامان بلند شدم و مستقیم رفتم تو اتاق و کتاب رو باز

کردم. باید تا فردا تمومش می کردم. آخرش رو دید زدم.

۷۰۰ صفحه بود! ورق زدم... صفحه اول بسم الله بود ... ورق زدم ... اسم

کتاب و اسم نویسنده ... ورق زدم و آروم زمزمه کردم؛

-: صدای خنده خدا را می شنوی؟ ... دعاهایت را شنیده ... و به آنچه

محال می پنداری ، می خندد ...

لبخندی روی لبهام نشست . ورق رو برگردوندم .

«

بازم صداش تو گوشم پیچید. اصلا یادم رفت اومده بودم توی اتاقم که
 چیکار کنم. بدون معطلی سریع دویدم سمت تلوزیون توی هال.
 بازم میکروفون به دست داشت می خوند. بازم با این آهنگ جدیدش
 گل کاشته بود. زل زده بودم به صفحه تلوزیون. نه صدای دیگه ای می
 شنیدم نه چیز

دیگه ای رو می دیدم... فقط خودش .

وقتی به خودم اومدم برق یه چیزی رو توی دستش دیدم. توجه نکردم.
 آهنگش تموم شد. چشمام خیس اشک بود. من کی گریه کردم که
 خودم نفهمیدم؟؟

...

با دستپاچگی اشکام رو پاک کردم و به بابام نگاه کردم. خداروشکر
 خوابیده بود.

دوباره برگشتم تو اتاق و نشستم پائین تخت دو طبقه مون. بازم اشکام ریختن. این بار با اراده خودم ریختن ...

»

خوندم و خوندم و خوندم. اونقدر دلم می خواست از ریز به ریز زندگیش سر در بیارم که متوجه گرسنگی، تشنگی، بی خوابی و در اومدن چشمام نبودم. تاجایی که شب، درحالیکه فقط ۱۰۰ صفحه مونده بود، مجبور شدم بخوابم. آخه مامانم عصبی شده بود. با هزار فکر و رویا خوابیدم. مدام از این پهلوی به اون پهلوی... و به تصویر کشیدن قسمت های خاصی از رمان تو خیالم... آخر سر خوابم گرفت. صبح هم که با ذوق خوندن ادامه داستان از خواب بیدار شدم. دو ساعته تموم شد و بعدش همش منتظر بودم که این ساعتها بگذرن و عصر از راه برسه و برم دیدن عاطفه. کلی خرف باهاش داشتم. مدام تو هیروت بودم و علت لذت زیادی که بردم، واقعی بودن جمله به جمله رمان بود.

دیدم اگه بخوام همینطور پیش برم خل میشم! رفتم سراغ لپ تاپم، ولی باز هم در مورد این دو نفر سرچ کردم و یه کلیپ از یه برنامه ی زنده، ازشون پیدا کردم. جالبه که مجریش، همین علی بود! :- فک کننن... من همین دیروز دیدمش! ... از یه میلی متری... باورم نمیشه... همین دیروز تو یه خونه باهاشون بودم... وای خدای من! ...

کلیپ خیلی قشنگ بود! همین عاطفه، دوست خودم بود!! چرا من اینو ندیده بودم؟ جمله محمد نصر برام خیلی لذت بخش بود.
« همه زندگیم بود... هست... خواهد بود...»

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان
ساعت ۵ که شد، دیگه نتونستم بمونم خونه. آماده شدم. لباسای قشنگ پوشیدم. خوشگل کردم . چادر مشکیم روی سرم گذاشتم و راه افتادم.

در به روم باز شد و دستم رو دیدم که یه دامن کوتاه بنفش پوشیده بود
با ساپورت مشکی و تی شرت جذب سفید . بی اراده بغلش
کردم.

-: وای دختر عالییییی بودددد....

خندید. راهنماییم کرد و روی مبل نشستیم.

عاطفه -: جدی؟ ... خوب بود؟ ...

-: حتی یه درصد هم فکر نمی کردم اینقدر زندگیت جذاب بوده باشه

... خیلی عالی بود...

عاطفه -: ولی سخت ...

-: آره خب ... خیلی ...

نگاهش کردم . ابروهاشو رنگ کرده بود و رنگ موهاش فندقی شده

بودن . حس کردم یه غم خاصی تو چشماشه .

-: یه چیز بپرسم ناراحت نمیشی؟

عاطفه -: ناراحت واسه چی؟ ... بپرس ...

-: تو چطور تونستی پیشنهادشو قبول کنی؟ ...

عاطفه -: خودمم نمی دونم ... هنوزم که بهش فکر می کنم تنم می لرزه ... کارم خیلی اشتباه بود ... ولی قبول کن که از آدم عاشق هیچ چیزی بعید نیست ... هر کاری ازش بر میاد ... حتی شده واس خاطر یه ثانیه دیدن عشقش ... هرکاری می کنه ... می دونم عشقم خیلی عجیب و غریب بود ... ولی خب دست من که نیست! ... حرفاشو قبول داشتم.

-: آقای نصر چرا ...

ادامه ندادم . خودش فهمید که سوالم چی بود.

عاطفه -: ما هیچوقت راجع به اون روز با هم حرف نزدیم ... در واقع میشه گفت طبق یه پیمان ناگفته و نانوشته ریختیمش دور ... محمد که اصلا از من چیزی نپرسید ... ولی من یه بار سوال کردم ... که چرا من؟ ... فقط خندید و گفت ... خب تو نیمه من بودی ...

مال من بودی و قلب و روح من اینو خوب می دونستن ... ولی خود
 خنگم نه! ... به خاطر همین اون ساعت که تو خونه ام بودی همه
 اعضا و جوارحم دست به دست هم دادن و با عجز و التماس خواستنت
 ... و من هم با کمال میل قبول کردم ...
 بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان
 ناخواسته آهی کشیدم . نگاهم کرد . موهاشو داد پشت گوشش .
 عاطفه :- محدثه تو رو خدا اینطور آه نکش ...
 پیش دستی و کارد مقابلم گذاشت . ظرف میوه ای که قبل اومدم
 آماده گذاشته بود رو بهم تعارف کرد . برداشتم . خیلی تو خودش
 بود .

عاطفه :- فکر نکن زندگی منم خیلی گل و بلبله ...
 نگاهش کردم . چیزی نپرسیدم . نمی خواستم تو زندگی شخصیش
 سرک بکشم .

:- آقاتون الانا دیگه میاد ...

عاطفه - نه بعد دانشگاه میخواد بره موسسه ...

-: ها موسسه گفتی یادم افتاد ... گلدونات چی شد ؟ ...

از جا بلند شد .

عاطفه - : وای خیلی قشنگ شدن تو اون محیط ... بیا بریم هم

عکسشو بهت نشون بدم هم گلدونای واقعیم رو ...

باهاش همراه شدم . وارد اتاقشون شدیم و نگاهم بی اختیار اتاق رو

برانداز کرد . یه تخت دونفره با ارتفاع زیاد ته اتاق بود و دو تا

عسلی هاش دور و برش . روی یک از عسلی ها آباژور خوشگلی بود .

رنگ بالشت ها و کوسن ها و پتوی تخت هم قرمز و مشکی

بودن . سمت چپ تخت یه پنجره بود با پرده ای که رنگش مخلوط

قرمز و سفید بود . به نظرم منظره خیلی قشنگی بود . از پای

تخت ، به طرف در ، فرش کف اتاق رو پوشونده بود . یکم پائین تر از

پنجره میز آرایش ست با تخت قرار داشت و روش هم خیلی

خوشگل تزئین شده بود . سمت راست تخت ، بر خلاف انتظارم ، دیوار
 مستقیم تا در کشیده نشده بود و تو اون تیکه یه فرو رفتگی
 وجود داشت که اون قسمت رو از دید می کرد و اصلا از زوایای مختلفی
 ازشون عبور کردم دیده نمی شد . فقط باید مقابلش می
 ایستادی تا می دیدی داخلش چه خبره ! جالب بود! ولی من ته اتاق
 نرفتم و مجبور بودم به طرف مخالف اون قسمت برم که وارد
 بالکن بشم . دونه دونه گلدوناشو برام معرفی کرد . اسم و نوع گل هاش
 رو برام گفت و سناشونو : (مشغول صحبت بودیم که
 احساس کردم صدای در اومد .
 :- عاطفه فکر کنم شوهرت اومد ...
 تعجب کرد . ولی با صدای آقای نصر که عاطفه رو صدا میزد ، باورش
 شد .
 عاطفه :- آقا ... ما تو بالکنیم ...

هنوز چادرم سرم بود . مرتبش کردم و به مردی که وارد اتاق شد ، سلام دادم .

نصر :- به به ... خیلی خوش آمدید ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

:- من خیلی ذوق داشتم ... زود اومدم ...

نصر :- اتفاقا خیلی کار خوبی کردین ... خانواده خوبن ؟ ...

:- سلام دارن خدمتون ...

نصر :- سلامت باشن ... یه بار برای عرض ادب خدمت رسیدیم متاسفانه

شما تشریف نداشتید ...

:- بله مادر می گفتن ... خیلی هم به زحمت افتاده بودین ... شرمنده

کردین ...

نصر :- اختیار دارید ... این حاج خانوم ما باز سر گلدوناشه ؟ ...

به عاطفه اشاره کردم و خندیدم . رفت تو بالکن و من تو قاب در

ایستادم .

عاطفه :- سلام خوبی ؟ ...

با هم دست دادن . کنار کشیدم و پرده بالکن افتادسر جاش . دور شدم

و وسط اتاق ایستادم تا راحت باهم صحبت کنن . ولی

صداشون رو می شنیدم و نمی دونستم باید چیکار کنم .

نصر :- خسته نباشم ؟ ...

عاطفه :- خسته نباشییییی ... زود اومدی ؟ ...

نصر :- نباید می اومدم ؟ ...

عاطفه:- عه محمد این چه حرفیه ؟... صبح گفتم میری موسسه منم

ندونستم باید منتظرت بمونم ...

نصر :- مگه همیشه می مونی ؟ ...

صداش تحلیل رفت .

عاطفه :- محمد چرا اینطور حرف میزنی ؟ ...

نصر :- مگه چطوریه ؟ ... من عادیم ... تو حساس شدی ...

صدای نیشخند عاطفه رو شنیدم . دلم براش گرفت .

عاطفه - : باشه تو راست میگی ...

از پشت پرده حریر دیدم که رفت سمت گلدوناش .

عاطفه - : محدثه بیا این عشقمو ببین ... انقده این گلدونو دوست دارم ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

فکر کنم زده بود کانال بیخیالی . خواستم برم سمت بالکن که صدای

آقای نصر مانعم شد .

نصر - : رفته تو خونه ...

ایستادم سر جام . چرا اینطور پس ؟ ... فکر می کردم الان بغلش میگیره

و کلی قربون صدقه هم میرن ... با شناختی که ازشون پیدا

کرده بودم ... با اون کتاب ... با اون کلیپ ... مگه چقد از ازدواجشون

گذشته که اینقدر سردن ؟ ...

صدای عاطفه رو گوش می دادم که داشت قربون صدقه ی گلدونش

میرفت و باهاش حرف میزد . می بوسیدش . شاید می خواست

ناراحتیشو پنهان کنه و مانع دعواشون بشه . آخر بلند شد بیاد سمت اتاق که محمد نصر جلوش ایستاد .

عاطفه:- میخوام برم گلدونمو نشون محدثه بدم ...

نصر :- اینقدر مهمه ؟ ... آره خب عشقته ...

عاطفه :- خیلی مهمه ... محمد ... تو خیلی رفتارت بد شده ...

حرفی نزد . صدای نفس های عصبی محمد رو نصر رو به وضوح می شنیدم . و چشمام قفل شده بود بهشون . از پس پرده . عاطفه

باز می خواست بیاد تو اتاق که محمد دستشو کوبید به گلدون ! و محبوبِ عاطفه ، از نرده ها افتاد پائین و یه ثانیه بعد صدای

شکستنش اومد . انگار قلبم تو مغزم می زد . اصلا انتظار دیدن همچین چیزایی رو نداشتم . من زل زدم به عاطفه ، عاطفه به محمد !

حتی سرشو برنگردوند بینه چه بلایی سر گلدونی که عاشقش بود ، اومد . هم می خواستم از اون محیط برم بیرون و هم می خواستم

بینم عکس العمل عاطفه چیه . خیلی بد بود که اون عشق به این روز افتاده بود . هر آن ممکن بود طوفان راه بیفته و دعواشون بشه . ترجیح دادم کلا برم بیرون به سمت پذیرایی که باز هم با حرکت عاطفه سر جام میخکوب شدم . پرید بغل همسرش و محکم گونه اش رو بوسید . با ذوق بچگونه ای داد زد ؛

عاطفه - دستت درد نکنه شکوندیش عشقممممممم ...

رفتم بیرون . نشستم روی مبل و بهت زده به دیوار رو به روم نگاه کردم . هر حرکتی ! یعنی هر حرکت دیگه ای که انجام می داد

رابطه اشون بدتر از این می شد . ولی واقعا چطور تونست بدون کوچکترین ناراحتی و بغضی از همسرش ، بابت شکوندن گلدونش

تشکر کنه ؟ این معنای حقیقی عشق بود ! ... بهم ثابت شد و فکر می

کنم باید درباره ی زندگی مشترک خیلی چیزا از این دختر یاد

بگیرم . تو افکارم غرق بودم که هر دو خندون اومدن بیرون . آقای نصر

خدافظی کرد و گفت که میره موسسه . عاطفه نشست کنارم

. اما ... بسته شدن در همانا و ترکیدن بفض عاطفه همان ... دلم واقعا
براش کباب بود .

-: عاطفه نمی خوام حرف بزنی ؟ ... به قول خودت نباید همه چیو
بریزی تو خودت ... شاید بتونم کمکی بهت کنم ...
چشماشو پاک می کرد و باز اشکاش می ریخت .

-: عاطفه من معذرت می خوام ولی دیدم که چی گذشت بینتون ...
میدونم که به خاطر گلدونت گریه نمی کنی ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

عاطفه -: اون گلدون بخوره تو فرق سرم وقتی دارم محمدمو از دست می
دم ... به خاطر همینکه که میگم فکر نکن زندگی من گل و

بلبله ... نمی دونم گفتنش درسته یا نه ولی محدثه ... روز به روز داره
بدتر میشه زندگیم ... انگار که نمی تونه دووم بیاره ... هر چی

می خوام درستش کنم بدتر میشه ... انگار... خیلی فاصله هست بین من
و محمد ... ساهای سال ... انگار این تفاوت سنی آخر سر کار

خودشو کرد و ما دیگه همو نمی فهمیم ... انگار خسته کننده شدم ...
 انگار ... انگار ... دیگه محمد ... منو ... نمی خواد ...
 قلبم ریخت . نباید این فکر رو می کرد .

-: امکان نداره ... بچه نشو عاطفه ... این محاله ممکنه ... خودت بهتر از
 هرکسی می دونی که آقا محمد از جونشم بیشتر تو رو
 دوست داره ...
 نیشخند زد .
 عاطفه-: داشت ...

رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم . آروم حرفامو بهش گفتم . اون
 چیزایی که حدس می زدم بینشون رو بهم زده باشه ...
 -: بین خوشگل خانوم ... قربون اون چشمات بشم ... من یه حدسایی
 زدم ... ناراحت بشی نشی هم حرفمو می زنم ... من از رفتار و
 حرفای آقا محمد احساس کردم که خیلی خیلی احتیاج به توجه تو
 داره ... میخواد بهش توجه کنی ... حس کردم بهش برخورد وقتی

نرفتی استقبالش و خسته نباشیدش نگفتی ... فکر می کنم ناراحت
 میشه که تو به چیزی بیشتر از اون توجه کنی ... تو خیلی دوشش
 داری و اینو با همه وجودم حس کردم ولی باید یکم بیشتر مراقب باشی
 ... میدونی... من خیلی کتاب خوندم و از روی هموناست که
 دارم بهت مشاوره می دم و مامان بزرگ شدم ... اون مرده ... مردا مثل
 بچه می مونن ...
 خندید .

-: باید بزرگشون کنی ... باید همه حواست بهشون باشه ... در ثانی ...
 مرد غرور داره ... نمی تونه بگه به من محبت کن ... یه زن می
 تونه ولی یه مرد عاشق با همین بد اخلاقیا و کارای غیر منطقیش
 نارضایتیشو اعلام می کنه ... تو از رفتار و جمله ها و نوع نگاه یه مرد
 میتونی بفهمی چی تو سرش میگذره ...
 از خودم جداش کردم . با لبخند شیطنت آمیزی ادامه دادم ؛

-: بین خودمون بمونه ... فکر می کنن خیلی آدمای باهال و پیچیده ای هستن در حالیکه اصلا اینطور نیست ... خیلی ساده تر از اونیه که فکرشو بکنی میشه شناختشون ... البته من دارم در مورد یه انسان صحبت می کنما ... با اونایی که آدم نیستن کاری ندارم ... راحت میشه شناختشون ... زنا خیلی از اونا پیچیده ترن ... یه زن میتونه تو دلش پر از نفرت باشه ولی یه طوری خودشو عاشق جلوه بده که هیچکس متوجه نشه ... و امثال اینطور قضایا ... ولی یه مرد عمرن نمی تونه ... دقیقن متناسب با فکری که تو سرشه رفتار می کنه و تو می تونی فکرشو بخونی ... همسر توام همینطور ... از تو محبت می خواد ... دیدی چطوری به خاطر این که به یه گلدون گفتی عشقم حسودی کرد ؟ ... زد محوش کرد ... حالا ببین اگه یه آدم بود چیکار می کرد بنده خدا رو ...

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

اشکاشو پاک کرد و از ته دل خندید . این خنده یعنی امیدوار شده بود
و ازین که گفتم شوهرش عاشقانه دوستش داره لذت برده
بود .

-: یادت باشه شوهرت خیلی بیشتر از تو به محبت احتیاج داره ... اگه
عشقی که بهش میدی رو ازش دریغ کنی ، کل زندگیش بهم
میریزه چون زندگیش تویی ... اون هیچوقت بهت نمی گه که منو
نوازش کن و بغلم کن و با عشق باهام حرف بزن ... ولی خیلی
بیشتر از تو به همه اینا محتاجه ... خیلی مواظبش باش ... باشه
خواهری ؟ ... باشه عزیز دلم ؟ ...

سرشو تگون داد . بعضی رفتاراش درست مثل بچه ها بود و من واقعا
دلم قنچ می رفت .

-: حالا بگو بینم چرا این خواننده محبوب ما رو اذیت می کنی ؟ ...
خندید .

عاطفه:- الان با حرفات متوجه شدم که چرا این فاصله بینمون افتاده ...

رمان ... من همه وقتمو واس اون رمان میذاشتم ... شاید این

ناراحتش می کنه ... ولی به قول تو نمی گه ...

می خواستم باز هم بهش توصیه کنم که زنگ در به صدا درومد .

ابروهاش به هم گره خورد .

عاطفه :- کی میتونه باشه ؟ ...

رفت سمت در . خم شدم و نگاش کردم . برگشت طرفم .

عاطفه :- علی آقاس ...

قلبم تند می زد . عاطفه چادرش رو سرش کرد و در رو باز کرد . صاف

نشستم سرجام . سلام و علیک می کردن .

علی :- تنهایی ؟ ...

عاطفه :- نه محدثه خانومم هست ...

علی :- اومدم شعرایی که خواستتو بهت بدم ...

عاطفه :- بفرمائید ...

علی :- یا الله ...

یا حسین ! داشت می اومد تو . محدثه باید عادیه عادی باشی ... اصلا ذوق زده و هیجان زده به نظر نیا . یه آدم کاملاً عادیه . بلند شدم و به هم سلام دادیم . نشست روی مبل . برگه هایی رو روی میز گذاشت .

عاطفه :- ایشون محدثه خانوم همسایه پائینی ما هستن ...
بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان
علی نگاهم کرد .

علی :- بله بله شناختم ... خوشوقتم ...
خیلی خشک و عادی جوابشو دادم ؛
:- ممنون ...

محدثه دیگه در این حدم عادی نباش ! داره تبدیل به بی ادبی میشه !
باشه باشه ! حواسم هست !

علی:- بیا آبجی خانوم این شعرای شما ... نگاشان بوکون ، جایشا
خوشد نیومد بوگو تا براد عوضش کونم ...

عاطفه با سینی شربت بیرون اومد . خنده به لباش بود .

عاطفه :- دست شوما درد نکوند ... آ میگما ... خعلی زحمددون شدس
...

علی :- این دااش اصفیمون یه بار اصفونی صوبت نکرده ، اونوقت ماها
داریم اینجا خودمونو می کشیم ...

هممون خندیدیم . عاطفه شربتارو تعارفمون کرد و نشست و برگه ها رو
برداشت .

علی :- بالای هر کدوم نوشتم که واس کدوم قسمته ...

خوندشون و کلی تشکر کرد . برگه هارو گرفت سمت من .

عاطفه :- اینا رو ببین ...

رو به علی کرد و ادامه داد .

عاطفه :- این دوست خانوم ما عاشقی شعرس ... اونروزم کتاب شما رو برد بخونه ...

حرصم گرفت ! صد البته نتونستم پنهانش کنم .

:- من نمی دونستم کتاب واسه شماس ... صرفِ علاقه ای که داشتم برداشتم ...

برگه هارو گذاشتم روی میز و رو به عاطفه ادامه دادم .

:- « بعد می خونمشون ...

دوست نداشتم فکر کنه چون مجریه عاشق و هلاکشم ! و الان دارم از ذوق بال بال می زنم ...

علی :- راستی تبریک می گم دانشگاهتونو ... عاطفه خانوم می گفت ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

نمی دونم چرا افتاده بودم رو دنده لج . اعتراف می کنم که از روی رمانی که خونده بودم از شخصیت علی خیلی خوشم اومده بود

ولی مجری بودنش خیلی برام ضد حال بود . چی میشد یه آدم معمولی
بود ؟ ...

-: ممنون ... ولی من چند ماه پیش اینجا قبول شدم ...
جا خورد.

علی :- ببخشید که دیر فهمیدم ...

نفهمیدم مسخرم کرد یا جدی گف و همین باعث شد بیشتر حرصم
بگیره .

علی :- چی میخونین ؟ ...

خیلی کوتاه و در حالیکه به لیوان توی دستم نگاه می کردم گفتم .
:- کامپیوتر ...

و شربتم رو سر کشیدم .

علی :- موفق باشید ...

-: ممنون ...

همین !! واقعا که گند اخلاق شده بودم !

علی بلند شد .

علی :- پس محمد موسسه اس ؟ ... برم یه سری بهش بزنم ...
نگاهش کردم . حلقه ی سویچش تو انگشت اشاره اش بود و همون
دستش روی کمر بندش بود . به یک پاش تکیه داده بود. شربتو
سرپا سر کشید . وای خدای من ! چقدر این صحنه قشنگ بود ... چته
محدثه ؟ خودتو جمع کن !!!

ازم خدافظی کرد و رفت و من خیلی به خودم زحمت دادم که فقط
براش نیم خیز شم ! نمی دونم چرا می خواستم فک نکنه من با
دیدنش خیلی ذوقمرگ می شم . دم در آروم با هم صحبت می کردن .
عاطفه :- خب یکم می نشستین ...

علی :- از دوستت ترسیدم ... کم مونده خنجر در بیاره ...
صداش رو که شنیدم ، لبخندی از ته دل به روی لبام اومد . عاطفه هم
خندید .

عافه :- اتفاقا خیلی دختر ماهیه ... انقد مهربونه ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

علی :- والا ما که ندیدیم ...

عاطفه با شیطنت و خنده جوابشو داد .

عاطفه :- حتما از شما خوشش نمیاد ...

علی :- مرسی ...

هردوشون خندیدن و خدافظی کرد و رفت . عاطفه اومد نشست کنارم .

چشماس از شیطنت برق می رد . خدا امشب به داد اقا محمد

برسه . همین فکر باعث شد بهش لبخند بزنم .

عاطفه :- به خاطر تو اومد توها ...

:- کووفتههههه ...

عاطفه :- بوخودا ... اگه تو نبودی شده دو ساعت دم در می ایستاد

کارشو می گفت ولی تو نمی اومد ...

چه جنتلمن!!! دلم ضعف رفت . ولی این ضعفو نشون ندادم .

:- چرا ؟ ...

عاطفه - : یه بار که داشت برام از اون وقتایی که فقط همخونه بودیم تعریف می کرد ، بهم گفت که محمد از چه زمانی به من علاقه پیدا کرد ... دقت کردم فهمیدم دقیقا از همون موقع دیگه وقتی تنها بودم داخل نمی اومد ...

-: این علی که تورمانت توصیف کردی ، عینا شخصیت خودشه ؟ ...

عاطفه - : حتی شاید کمتر از اونچه بود و هست رو نوشتم ... علی خیل پسر ماهیه محدثه ... یه مرد واقعی ... محدثه نیم دونی چه

تلاشایی که نکرد به خاطر منو و محمد ... حتی یه بارم حرفی از کاراش نزد ... منتهی نداشت ... رازدار من و محمد بود ولی به

هیچکدوممون راز اون یکی رو نمی گفت ... فقط چون ازش خواستیم نگه ... و خیلی چیزای دیگه ... من با علی آقا فهمیدم که برادر

بزرگ یعنی چی ... محدثه من برادر نداشتم و اصلا معنیشو درک نمی کردم ... ولی علی جووری برام سنگ تموم گذاشت و نقش

برادر رو بازی کرد ، که می تونم قسم بخورم تویی که دو تا برادر داری
طعمش رو نچشیده باشی ...

بغض فضای گلوم رو اشغال کرده بود . من چقدر از شخصیت این آدم
خوشم می اومد ... یه تکیه گاه محکم ... کاش خدا یه همچین
کسیو بهم می داد ... خدایا ...

عاطفه - : حتی الانم که الانه هر کاری ازش بخوام ... یا حتی بدون این
که ازش بخوام ... با دلسوزی و محبت تمام و به بهترین
صورت کمکم می کنه ... باید بشناسیش تا بدونی چه پسریه ... اما ...
دلَم ریخت . یعنی چیز بدی وجود داشت ؟ ... ولی من چرا باید نگران
می بودم ؟ با ترس ازش خواستم که ادامه بده ؛

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

عاطفه - : اما ... هر چی هم که باشه ... آقای من یه چیز دیگه اس ...
خندیدم .

- : صد البته ! ...

خنده تلخی کرد .

عاطفه :- محدثه ما انقده با هم خوب بودیم که باورت نمی کنی ...
خوشبختی و عشق از سر و رومون می ریخت ... حالا رو نگاه نکن
خونم مثل جهنم شده ...
بهشتوپیدم.

-: عاطفه !!!! ... من هنوزم دارم عشق و خوشبختی ای که از سر و روتون
میریزه رو می بینم ... خیلی بیشتر از چیزی که از تو شنیدم
و تو کتابت خوندم ... فقط باید درستش کنی ... یه کم نازشو بکش ... یه
مدت رمانتو کامل بذار کنار ... فوقش دیرتر تموم میشه ولی
عوضش رابطتون زودتر مثل قبل میشه ... می فهمی چی میگم ؟ ...
سرشو تکون داد .

-: ببینم چه می کنیا ... تو نمی خوای شام بپزی پس ؟ ...
خندید .

عاطفه :- مگه شامم میخوای بخوری ؟ ...

با خنده بلند شدیم رفتیم آشپزخونه . لباسامو در آوردم و کمکش کردم تا شام رو آماده کنه و کلی هم با هم حرف زدیم و گفتیم و خندیدیم . شب هم آقا محمد اومد و دور هم شام رو صرف کردیم . یکم بی حوصله بود ولی عاطفه همش سر به سرش می داشت و اونم مگه می تونست در برابر عاطفه بی تفاوت باشه ؟ ... کلی دعاشون کردم که همه چی به حالت عادی برگرده ... عاطفه هر از گاهی چشمش پر می شد ... دیدن دو نفری که شده برا هم جون هم می دن ، تو این حالت خیلی سخت بود ... خیلی ...

« عاطفه »

خدافظی کرد و رفت سمت در .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

محدثه :- قربونت برم خیلی زحمت کشیدی ...

:- ان شاالله تا سال دیگه عروس میشی انقد شام نهار میام خونتون ،

جبران میشه ...

محدثه:- تو صبحونه ها هم بیا ... عاطفه از همین الان شروع کن!!! ...

دفعه بعدی که همو دیدیم خبرشو بهمم بده ...

:- حتما ... مرسی که باهام حرف زدی ...

محدثه:- وظیفه بود خااانووم ... من دیگه برم ...

همو بوسیدیم و خدافظی کردیم . در رو بستم . خودم رو تو آینه

رختآویز کنار در بر انداز کردم . قلبم تند تند می زد . انگار بار

اولمه با محمد تنهام . خیلی وقت بود که حتی بغلمم نکرده بود و من ...

مثل بچه ای که برای بغل مادرش دست و پا می زنه ، بی

قرارش بودم . محمد زندگی من بود ...

رفتم سمت هال . داشت پوستهای میوه رو توی یه بشقاب خالی می

کرد . آخه من قربونت برم تو رو چه به این کارا ... عزیزم ...

پیش دستی رو ازش گرفتم و گذاشتم روی میز .

:- این کارا ماس ماس ...

نشستم . دستشو کشیدم و نشوندمش . چشماشو به میز دوخته بود و نگاهم نمی کرد .

-: شومل خوشگلم خسته نباشهههه ...

محمد:- مرسی ...

خم شدم تا جوراباش رو از پاش دربیارم . دستمو گرفت و محکم به حالت اول نشوندم . با خشونت نگام کرد .

محمد :- هیچوقت حق نداری زیر پای من خم شی!! ... فهمیدی ؟ ...

لبخند زدم . خودمو جلوتر کشیدم و آروم دکمه هاشو باز کردم . دلم می خواست مثل همیشه سرم رو بذاره رو سینه اش .

محمد :- رمانت در چه حاله ؟...

شونه بالا انداختم .

-: مهم نیس ...

محمد :- یعنی چی که مهم نیس ؟ ...

- وقتی دارم مهمترین کار دنیا رو انجام میدم ، بقیه کارا هیچ اهمیتی ندارن ...

چشماتش پر از سوال شد . دستم رو گذاشتم زیرچونه ام .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

-: خب دارم تو رو نگاه می کنم...

لبخند قشنگی زد که باعث شد بی اراده دستم رو حلقه کنم دور

گردنش و گونه اش رو ببوسم . خیلی خوشگل !!! عکس لبم روی

صورتش ، لابه لای ته ریشاش ، حک شد . دلم ضعف رفت .

- : وای محمد بذاریه عکس بندازم ...

دویدم گوشیمو آوردم و از نیم رخش عکس انداختم . عکسو نشونش

دادم و بعد خودم یه دل سیر نگاهش کردم . عجب چیزی

آفریده بود خدا ... شکر ... سرمو آوردم بالا . خیره نگاهم می کرد .

-: نمی خوای لباساتو عوض کنی ؟ ...

محمد -: تو ... واقعا ناراحت نشدی ... ازینکه گلدونتو شکستم ؟ ...

-: داشت بینمون دعوا می انداخت... حقش بود نکبته بی ریخت ...
 خودمم میخواستم پرتش کنم پایین ...
 جنس نگاهش عوض شد . ادامه دادم ؛
 -: دلم برات تنگ شده

زل زده بودیم تو چشمای هم . دیگه دل دیوونه ام طاقت نداشت . ولی
 نمی خواستم برای هیچ محبتی پیش قدم بشم ! آره
 خودخواهی بود ... ولی می خواستم بی طاقت شدن محمد رو ببینم .
 بازم با خشونت و هیجان بغل کردنشو ببینم . بعد مدتها ... خوب
 دلم تنگ شده بود ...
 بلند شدم .

-: پاشو لباساتو عوض کن ...

خودم رو با جمع کردن ظروف چای و میوه مشغول کردم . محمد رفت
 تو اتاق . بعد آب کشیدنشون ، من هم رفتم سمت اتاق .
 محمد داشت با تلفن صحبت می کرد .

محمد:- اتفاقا میخواستم امشب یه سر بیام ... یه گرفتاری ای برام پیش
اومد ، نشد ...

عرق سردی رو پیشونیم نشست . نکنه منظورش از گرفتاری منم ???

محمد :- میخوای الان بیام ؟ ...

مطمعنی همه چی رو به راهه ؟ ...

مطمعنی نمی ترسی ؟ ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

خندید .

محمد :- این چه حرفیه !!! دیگه یه لباس که این حرفا رو نداره ... واس

دل خودم اینکارو کردم ...

آره خیلی ... یه خوشگل خانوم توی یه لباس خوشگل ...

خواهش می کنم ... عزیزی ... مشکلی پیش اومد حتما بهم خبر بده ...

خدافظ ...

تلفنو قطع کرد . بدنم جلوی در از کار افتاده بود . هیچ حرکتی نمی کردم . چرخید طرفم . نگاهامون مدتی طولانی به هم گره خورد . به من یه محبت کوچولو هم نمی کرد . ولی با چه مهربونی با تلفن حرف می زد . کلافه دستشو کشید به موهاش . چونه ام می لرزید ... صدام می لرزید ... حلقه ی اشکِ تو چشمام می لرزید ... خودداریم تموم شد !

-: هیچی نمی گم ... فقط ... یه ثانیه ... نه بیشتر ... خودتو بذار جای من ... همه این چیزایی که این مدت دیدمو ، ازم ببینی ... باهام چطور رفتار می کنی ؟ ...
چشماش گرد شد. شاید فکر نمی کرد اینقدر با صراحت به روش بیارم .
اومد جلو .

محمد - : تو به من شک داری ؟ ...

بغض داشت خفه ام می کرد و طاقت ادامه بحث رو نداشتم . اصلا از این بحث چندشم می شد و می خواستم ازش فرار کنم .

-: خودت خوب می دونی که اینطور نیس ... اصلا بیخیال ... مهم نیس

...

خواستم برم که محکم مچ دستمو کشید سمت خودش و تو صدم ثانیه
تو آغوشش فرو رفتم.

«

عشق ؛ مثل دیدن راه درست ، تو دو راهی

عشق ؛ مته تو که تو تاریکیا ، مته ماهی

عشق ؛ مثل شوریه اشک رو لب ، که قشنگه هر از گاهی

عشق ؛ مته ز هره با طعم عسل ، مته جونه

عشق ؛ مته روی یه نیمه شبه ، نمی مونه

عشق ؛ مته عشق فقط که فقط ، توی قلبای مهربونه

»

نفسای داغش به پشت گردنم می خورد و من آروم اشک می ریختم .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

«

عشق ؛ مته درد دل منه با غم ،
 مته چشمای خیس یه آدم، دلیل سر به راه شونده
 عشق ؛ یعنی غیر تو از همه خسته ام
 یعنی می گی مواظبت هستم ، مته راه نجات منه
 »

تند و بلند نفس می کشید . کمر و پشتمو محکم به چنگ گرفته بود .
 محمد :- گریه نکن لامصب ... گریه نکن ...

«

عشق ؛ مته لمس یه صورت خیس ، مته دستات
 عشق ؛ مته آتیشه تو دل شب ، مته فریاد
 عشق ؛ مته مهر تو که یه دفعه ، بی هوا به دلم افتاد
 عشق ؛ مته بغضای بی سر و ته ، تو غروبه
 عشق ؛ مته گریه بی خودیه ، ولی خوبه

عشق ؛ مته بارون اول صبح ، که رو پنجره می کوبه

»

همه آرامش دنیا تو جسم و روحم سرازیر شد .

«

عشق ؛ مته درد دل منه با غم ،

مته چشمای خیس یه آدم، دلیل سر به راه شدنه

عشق ؛ یعنی غیر تو از همه خسته ام

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

یعنی می گی مواظبت هستم ، مته راه نجات منه

»

ازش جدا شدم و اشکام رو پاک کردم . رفت بیرون . همه چراغا رو

خاموش کرد و برگشت . نشوندم لبه تخت . پیرهنش رو از

تنش کند و دوباره منو میون بازوهاش فشار داد.

-: محمد ... اونروز ... که تو جک خوندی و من با حرفم عصبیت کردم ...
 به خدا منظوری نداشتم ... می خواستم ... میخواستم ... فقط
 می خواستم ... بهم بگی چقد دوستم داری ... تو همیشه برای من خوده
 آرامشی ... می خوام دنیا نباشه اگه تو نباشی ... من فقط می
 خواستم بگم بهم محبت کنی ... بگم که ما از هم دور شدیم ... فقط
 روش احمقانه ای رو برای گفتنش پیش گرفتم ... خب منم حس
 تو رو دارم ... برا تو غیرته و برای من تبدیل میشه به حسادت ... به خدا
 فقط به اون خانم خوشگل که براش گل و کادو عروسک
 بردی حسودیم شد ... نمی دونم قضیه چیه ... فقط اینو می دونم که
 مرد من اهل خیانت نیست ... مرد من الگوش مرد ترین مرد
 جهانه ... الگوش امام علیه ... اون مرد تو خیابون به دخترای جوون سلام
 نمی داد تا نکنه لذت ببره و به گناه بیفته ... و این رو مرد
 من خیلی خوب میدونه ...
 سرم رو بین دستاش گرفت .

محمد :- چرا سوالاتو راحت ازم نمی پرسی ؟ ... انقدر با هم غریبه شدیم ؟ ...

چهار زانو نشست روی تخت و منم روبه روش .

محمد :- هیچ وقت !! هیچ چیزو تو دل خودت نگه ندار ...
 سرمو مثل بچه های حرف گوش کن بالا و پائین بردم . پیشونیمو بوسید . دستم رو تو دستش گرفت .

محمد :- مدتهاست می خوام یه کاری کنم ... پریشون بودم ... ناراحت بودم ... نمی دونستم چطور انجامش بدم ... بالاخره تصمیم

قطعیم رو گرفتم ... از قبل بهت نگفتم چون نمی خواستم درگیر بشی ... مگه تو رمان نمی نویسی ؟ ... می دیدم که خیلی حساسی

روی کارت ... حواست پرت می شد و از کارت عقب می افتادی ... ازون گذشته به هیچ وجه نمی تونستم رنج کشیدنتو ببینم ... و

نمی تونم ... اما الان دیگه رنجی درکار نیست ...

:- الان بهم میگی ؟ ...

سرشو تکون داد . لبام رو به هم چسبوندم و خندیدم . امشب دیگه
نوبت اون بود که من رو ببوسه ...

محمد :- میخوام ... یه نفر رو بیارم توی این خونه ... البته یه مدت
کوتاه ...

:- کی؟ ...

محمد :- همون خانوم خوشگل ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

لبخندم محو شد . باز هم سرش اومد جلو و بار دیگه بوسید ...

محمد :- اینا همش به خاطر اینه که بهم شک نداشتی ...

منتظر شروع حرفاش بودم .

محمد :- یکی از بچه ها برای کارای درسیش اومده بود اتاق من ...

اومده بود نمره اش رو ببینه ... یکی از بهترین دانشجوهامه ...

خیلیم ازش خوشم میاد ...

خندید .

محمد :- البته پسره ...

نفس عمیقی کشیدم که باعث شد قهقهه بزنه .

محمد :- ایشون پا شد رفت و منم داشتم میرفتم سر کلاس بعدیم ...

که دیدم گوشیش روی صندلی ای نشسته بود ، جا مونده

... گذاشتمش روی میزم گفتم برمیگرده دنبالش ... رفتم سر کلاسو

برگشتم ... مشغول کارام بودم که گوشیش زنگ خورد ... جواب

دادم ... گفتم ابد با گوشیه یکی زنگ زده بینه دست کی مونده تلفنش

... گفتم سلام ... یه خانمی از اونور شروع کرد به داد و بی

داد کردن ... که چرا همش میای این بچه رو هوایی می کنی ... آخه تو

کی هستی که بتونی خوشبختش کنی ؟ ... برادرشی که

برادرشی ... به درک ... تو برو یه فکری به حال خودت کن بیچاره ...

شکم خودتم نمی تونی سیر کنی ... یه بار دیگه اینورا پیدات

شه می دونم با تو و خواهرت چیکار کنم ... اصلا مهلت نداد من حرفی

بزنم ... بگم که گوشیش دست خودش نیست ... قطع کرد ...

تعجب کردم ... گوشیشو گذاشم تو جیبم ... داشتم می رفتم سمت
 پارکینگ که بدو بدو اومد طرفم ... که آقای نصر گوشیم مونده
 تو اتاق شما ... منم بهش گفتم بشینه تو ماشین ... می خواستم باهات
 حرف بزنم و ببینم مشکلش چیه ... نشست داخل ماشین ...
 براش گفتم که یه خانمی زنگ زد و کلی بارت کرد ... خندید ... پرسیدم
 قضیه چیه ... برام تعریف کرد که ...
 نفس عمیقی کشید و ادامه داد .

محمد :- این پسر ... اسمش احسانه ... دانشجوی ترم دوم برقه ... بیست
 سالشه ... یه خواهر داره که شش ساله اس ... متاسفانه ...
 یتیم ان ...

خون تو رگهام یخ بست . محمد آهی کشید .

محمد :- سیزده سالش بوده که پدرش فوت می کنه ... مادرشم حامله
 بوده ... بعد وضع حمل دیگه نمی تونه نگهشون داره ... یعنی

می خواسته با یه مردی ازدواج کنه ... این میشه که پسر و دختر یه ماهه اش رو میذاره بهزیستی ...

-: وای نه ... مگه میشه ؟ ...

محمد -: متاسفانه ... احسان بزرگ میشه ... درس می خونه و در میاد

دانشگاه ... هیجده سالگیم که دیگه باید از پرورشگاه بیرون

می اومده ... هر کاری می کنه خواهرشو بهش نمی دن ... می خواست

خواهرش رو با خودش ببره ولی کی اجازه این کارو بهش

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

میده ؟ ... همه اینا رو برام تعریف کرد ... حرفاشو که زد اصرار کردم

برسونمشون خونه اش ... خونه که چه عرض کنم ... عاطفه یه

خرابه ای بود ... جوری حالم گرفته شده بود که ... اونشبی که ازم

پرسیدی غم دارم رو یادته ؟ ... دلم داشت می ترکید ... یه ثانیه

تصویر خونه اش از جلو چشمم کنار نمی رفت ... می دونی چی بیشتر

منو می سوزوند ؟ ... اینکه هیچ شکایتی نداشت و با چه

خوشحالی ازم پذیرایی می کرد ... چقد خوشحال بود که پا تو خونه اش گذاشتم و میزبانمه ... نمی دونی چه حالی داشتم عاطفه ...
ادامه نداد . حالا دلیل اون غم ها و پریشونو می فهمم ... نالیدم .
:- خدایا ...

محمد :- احسان هم کار می کنه هم درس می خونه ... نمی خواد
خواهرش تو پرورشگاه بزرگ بشه ... همش فکر می کردم و خود
خوری که باید یه جوری ... به یه طریقی ... بتونم کمکش کنم ...رفتم
پرورشگاه و با مسئول اونجا صحبت کردم ... خیلی تحویل
گرفتن و شرایطی که می خواستم رو گفتن ... اون روز هم که به اون
گل حسودیت شد ... داشتم می رفتم برای اولین بار اون خانوم
کوچولو رو بینم و باهاش صحبت کنم ... خب باید خوشتیپ می شدم
دیگه ... یه عروس خانومو می خواستم بینم ...
چشمم پر شد . دست روی صورتم کشید . منو کشوند تو بغلش .
:- اون عروسکو جعبه ...

محمد :- همش برای اون بود ... همون جمعه که تو رو گذاشتم موسسه
ورفتم ... پرورشگاه بود ... می خواستم بهش سر بزنم ... و
علت اینکه دیر برگشتم هم سر و کله زدن با مسولای اونجا بود ...
شرایطش خیلی سخت بود و من مصر بودم و تصمیم قطعی بود ...
که برادر و خواهر رو بهم برسونم ... ولی اشتباه کردم ... قبول دارم
اشتباه کردم به تو چیزی نگفتم تا غم هام نصف بشه ... که کمکم
کنی ... فرشته ی ناز کوچولو ...
اشکام رو پاک کرد .

:- محمد من هر کاری از دستم برمیاد انجام میدم ... اون کوچولو رو
بیاریم ... ولی برادرش می تونه بزرگش کنه ؟ ...
محمد :- مگه نمی تونیم به دوتاشونم کمک کنیم ؟ ...
خندیدم .

محمد :- چرا ... تا آخر عمر ... الانم داشتم با احسان صحبت می کردم
... می گفت داشته نماز می خونده که یکی در رو میزنه و

یکمم با قفل در ور میره ... ازونجایی که جز من کسی رو نداره زنگ زد
 بهم که پرسه من بودم ؟ ... البته من قرار بود امروز بهش
 سر بزوم اما تو موسسه درگیر شدم .. بچه ها کار داشتن نشد برم ...
 مهمونم داشتیم باس زود میومدم خونه ... آره ... احسان عذر
 خواست که در رو باز نکرده ... منم نگران شدم پرسیدم می خوای پیام
 یا نه ؟ ... این بود ماجرا ...

گونه ام رو بوسید .

-: اسمش چیه ؟ ...

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

محمد -: ضحی ...

-: محمد تو رو خدا هر ازکاری از دستمون برمیاد انجام بدیم ...

یکم دیگه هم در مورد این موضوع و شرایطش و اینکه چه کنیم

صحت کردیم و حرفامون که تموم شد ، پر از سکوت شدیم .

طولانی ... بالاخره با یه آه سکوتو درهم ریختم ...

-: بمیرم الهی براش ...

اخماش رفت تو هم .

محمد -: عاطفه !!!

کلی عشوه و دلبری ریختم تو صدام ؛

-: جونی دلم حاج آقا ؟ ...

محمد -: آخ که باید حسابِ تو رو حسابی برسم ...

دستاشو از هم باز کرد .

محمد -: فرشته ی ناز کوچولو چشمت قشنگه می دونم ...

دلم می خواد اینو بدونی ، به پای چشمت می مونم ...

عاشقتم همه میدونن و تو قلبمی خوب می دونم ...

به سینه اش اشاره کرد و با خنده ادامه داد .

محمد -: مهربونی کن عزیزم تا توی قلبت مهمونم ...

تلفن خونه زنگ خورد .

محمد -: اگه گذاشتن کارمونو کنیم ...

زبون درازی کردم .

-: ما که کاری نداشتیم ... علاف و بیکار ...

محمد -: من دارم مهم ترین کار دنیا رو انجام میدم ...

خندیدم . حرفای خودمو تحویل می داد .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

-: تقلیدکار ... باید چیزای جدید بگی ...

صورتشو تا یه میلی متری صورتم آورد . چشماشو بست و نفس عمیقی کشید .

محمد -: دارم ... هواتو نفس می کشم ...

سرعت گردش خون تو رگهام صد برابر شد . تلفن مزاحم هم داشت

خودشو می کشت . بیخیال صدای زنگش ، خواستم سرمو ببرم

جلو و ببوسمش ، که حرکتمون همزمان شد و تو یه ثانیه کاری که که

میخواستم کنم ، دو طرفه انجام گرفت . چشماشو باز کرد .

بوق می خورد . تو دو قدمیم بود . نمی دونم واقعا می ترسیدم یا اداش
رو در می آوردم !!

-: محمد به خدا دارم با تلفن حرف می زنم ...

لبخند زد و شونه بالا انداخت . بالاخره جواب دادن . زل زده بودم به
محمد .

-: الو ...

بههم رسید .

شیده -: سلام دیوونه ...

می خواستم سریعتر حرف بزنم ، که گوشی از گوشم کنده شد و به

همراه دستم چسبیدن به دیوار پشت سرم . با دست دیگه اش

شونه ام رو به دیوار قفل زد و دیگه فاصله ای بینمون نمودند! صدای الو

الو گفتن شیده پشت تلفن منو می خندوند ولی محمد بیخیال

... آخر سر شیده تماس رو قطع کرد ولی باز هم محمد بیخیال ...

نمیدونم چقدر گذشت ... خیلی طولانی ... که بالاخره دستم رو رها کرد
و با لبخند گفت ؛

محمد :- پنج دقه وقت داری با شیده خانوم حرفاتو بزنی ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

از ته دل لبخند زدم و هلش دادم. خودمونیم منم عجب زوری داشتم!!

حتی یه سانت هم جا به جا نشد !!!

:- چرا اینقدر اذیتم می کنی ؟ ...

مثل بچه ها لبامو غنچه کردم . اومد جلوتر . نفسهای داغشو پخش کرد
روی صورتم .

محمد :- چون دلم برات تنگ شده ...

وای چقدر خطرناک شده بود این !!! آب دهنمو قورت دادم و دویدم تو

اتاق مطالعه و درو هم قفل کردم ! دوباره شماره شیده رو

گرفتم . بلافاصله جواب داد .

شیده :- نه میخوام بدونم دقیقا داری چه غلطی می کنی !؟ ...

قهقهه زدم .

-: علیک سلام ... حالا چی شده مگه ؟ ...

شیده -: چی نشده؟! ... اول که جواب نمیدی ! ... بعدشم که هی الو الو

میگم خدا میدونه حواست کجاست ! ...

باز هم خندیدم . بعد اینکه نامزد شده بود خیلی بیشتر ، صمیمی شده

بودیم . کلی با هم صحبت کردیم . از شوهرش آقا حمیدرضا

گفت و طبق معمول حرفامون شد پر از شوخی و مسخره بازی .

حرفامون که ته کشید خدافظی کردیم و رفتم بیرون .

-: نفسی لک الفدا ... محمد جان ؟ ...

محمد -: تو اتاقم روحی لروحک الفدا ...

رفتم جلوی در . یه تی شرت روی تخت بود و داشت زیر پیرهنش رو از

تنش می کند تا لباسشو عوض کنه . با خنده یه جیغ زدم و

دستامو گرفتم جلوی چشمم . خندید .

محمد -: جوجه ! ... بیا ببینم ...

رفتیم جلو و نشستیم روی تخت . زانو هام رو بغل گرفتم . نگاهش کردم .
 :- محمد ... شیده گفت با حمیدرضا میان اینجا ... انقده خجالت
 کشیدما ...

محمد :- آره والا خیلی بد شد عقدشون نتونستیم بریم ... خب چه عالی
 قدمشون سر چشم ...

نشست کنارم . عطر تنش رو بلعیدم .

:- این چه وضعشه !!! ... اینطور نشستی جلو دختر مردم ! ... بابام بفهمه
 تیکه بزرگت گوشته ! ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

خندید . باز ازون خنده های روانی کننده اش ! ای خدا این باز اونطور
 خندید !!! دیوونم می کرد منو این پسر آخر ... دستشو قفل
 کرد دور شونه هام .

محمد :- این جوجه ... مال منه ! ... مال من !!! ...

:- محمد گوش کن ...

تو سکوت نگاهم کرد .

محمد :- صدای بارون ...

چشمامو بستم . نفس پخش شد روی پیشونیش .

:- عطر نفس هات ...

سرمو گذاشتم روی سینه اش ... آرامش گاهم ...

:- محمد عید کجا بریم ؟ ...

چهره ام رو تو هم کشیدم .

:- خسته شدم از بس موندیم کدوم وری بریم ! ... هی زنجان - اصفهان

... اصفهان - زنجان ...

سرشو خم کرد و عمیق نگاهم کرد .

محمد :- من یه پیشنهاد دارم ...

سرمو برداشتم .

محمد :- امسال عید ، زنجان و اصفهان بیان اینجا ! ... ما میزبانشون

شیم ... چطوره ؟ ...

دستامو کوبیدم به هم .

-: وای آره عالی میشه

ولی بلافاصله لب و لوجه ام آویزون شد .

-: آخه ... شیده اینا یه ماه دیگه عیده ... اگه الان بیان که دیگه عید

نمیان ...

محمد -: خب بهشون بگو عید بیان ... میدونی چیکار کنیم ؟ ... با

مامان و باباشون بیان که شهاب اینا هم تهران بمونن ... بعدم تا ۱۳

نگهشون میداریم ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

پریدم بالا . انقدر محمد رو تو بغلم فشار دادم و بوسیدمش که کم

مونده بود مچاله شه ! فقط می خندید .

-: عاشقتم حاج آقا عاشقتممممم ...

بعد اینکه یه خورده جو آروم شد ، تصمیم گرفتم نقشه خبیثم رو به

محمد بگم !

-: محمد ... یه چی بگم ؟ ...

محمد -: جونم ؟ ...

-: میگما ؟ ... این محدثه و علی ... به هم نمیان ؟ ...

هنگ کرد . با چشمای درشت شده نگاهم کرد .

محمد -: چی ؟ ...

-: خدایی از لحاظ اخلاق و رفتار خیلی به هم میان ! ...

محمد -: چی تو سرت می گذره کوچولو ؟ ...

-: یه کارایی کنیم براشون ؟ ... علی که بدش نیاد ازدواج کنه !

محمد -: ولی خب ... اون حالا حالا ها از کسی خوشش نیاد ...

یکم مکث کرد .

محمد -: یعنی ... منظورم اینه که ... باید ... چیز شه ...

شاید می ترسید من ناراحت بشم که نمیتونست منظورش رو صریح بگه

.

- من میدونم چی میگی عزیزم ... امروز علی آقا قبل اینکه بیاد پیش
 شما ... اومد شعرای من رو تحویل داد ... محدثه هم اینجا بود
 ... یه طوری بود که علی آقا رفتنی بمن گفت از دوستت ترسیدم ... به
 این خاطره که میگم شاید بشه براشون یه آستینی بالا زد ...
 و در ادامه کم نیاوردم و برای دوستم کلی کلاس گذاشتم ؛
 - البته اگه بشه محدثه رو راضی کرد !!!
 خندید .

محمد - که اینطور !!! ... باشه ... سر فرصت یه فکری براشون می کنیم
 ...

- خب مگه الان چشه ؟ ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

محمد - الان ؟ ... خب الان من یه کارای نیمه تمومی دارم ...
 - چی؟؟؟

محمد - هوس کردم جوجه بنفش و سفیدمو گاز بگیرم !

خودم رو کشیدم زیر پتو . قل خوردم و پتو کاملا پیچیده شد دورم ...
عین دیوونه ها !

-: دستت بهم نمیرسههه ...

محمد -: می بینیم !!

صدای برخورد بارون با شیشه شدیدتر شد . سرمو بیرون آوردم .
-: وای چه صداااایییی ...

محمد -: روزا که بارون میزنه به شیشه مون ...

به گردنم یه تکونی دادم و موهای جلوی چشمم رو پرت کردم عقب !
-: الان که شبه !

خندید و تصحیح کرد .

محمد -: شبا که بارون میزنه به شیشه مون ... انگار خدا نشسته اینجا
پیشمون ...

قهقهه زدم .

-: ببین جلو خدا چطور نشسته پسر بد! ... پاشو یه چی تنت کن بینیم !

خدایی امشب بدجور شیرین میزدم! | چشماش برق زد . دوباره خودم
 رو زیر پتو قایم کردم و باز قهقهه ام رو سر دادم . این
 آشتی هم با کلی خنده و شلوغ کاری به صبح رسید .
 صبح محمد رفت سرکار و منم طبق برنامه باید می رفتم پیش آقای
 مولایی و همین کار رو هم کردم . فصل هایی که آماده بود رو
 تحویلش دادم . تا اینجا که خیلی خوشش اومده بود از کارم و موقع
 تعریف کردنم از احساسم مثال می زد و می گفت که همه جور
 آدمیو اینهمه احساس تحت تاثیر قرار می ده ! حالا بین خودمون بمونه
 یکم زیادی تعریف می کرد ، دیگه اینطوریم که نبود ! :)
 از خونه اش که بیرون اومدم نسیم پر سوزی صورتم رو نوازش کرد .
 نزدیکای اسفند ماه بود و هوا دیگه خیلی سرد !! از طرفی دلم
 نمی خواست برم خونه . حسش نبود . دلم میخواست پیش محمد می
 بودم . بدجوری هوس شیطنت به سرم زده بود .
 بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

از دیشب بیشتر عاشقش شده بودم . حالا که نفساش دور و برم نبود،
 خنده داره ولی حس نفس تنگی داشتم . آخ ... مرد من ...
 ساعتها بود که فقط و فقط ذکر الحمدالله رو زبونم جاری بود .
 پرستیدنیه ... این خدایی که هیچ وقت ازت نا امید نمیشه و درست
 وقتی نا امیدترینی ، امیدوارترینت می کنه . پرستیدنیه این خدایی که
 داشتنش جبران همه نداشته هاست . همه رو سیاهی کاری
 کارایی برات می کنه که از خجالت حتی نمی تونی موقع تشکر به
 آسمون نگاه کنی ... پرستیدنی ...

یکم از راه رو طی کردم . نه ! اینطور نمی شد! باید یکم سر به سر
 محمد می داشتم والا روزم شب نمی شد . سوار اتوبوس شدم و راه
 دانشگاهش رو پیش گرفتم . بین راه گوشیم زنگ خورد . محدثه ...
 :- سلووووم ... خانوم خانوما ...

محدثه :- علیک سلام ... می بینم که خدا رو شکر سرحالی ...
 :- آره شکر خدا ... مرسی محدثه به خاطر راهنمایییت ...

محدثه :- بیخیال عزیز دلم ... پس خدا رو شکر صلح و صفا برقرار شد
... یه بارم باید شما رو تو این حال ببینم ... دیگه آرزویی
ندارم ...

هر دو زدیم زیر خنده .

:- ولی من خیلی آرزوها برا تو دارم !!!

محدثه :- عه ؟ ... ان شالله به همه آرزوهات برسییییییی ...
خنده مهمون لبام شد .

محدثه :- بی شوخی زنگ زده بودم ازت بابت شام تشکر کنم ..

:- خواهش می کنم دوست گلم ... همه کار رو که خودت کردی ...نوش
جونت ...

بعد کمی دیگه قربون صدقه هم رفتن خدافظی کردیم . هندزفریمو

چپوندم توی گوشم و باقی راه رو تا وقت رسیدن ، باهاش سر

کردم . از ورودی دانشگاه رد شدم ... ای یادش بخیر ... چه روزایی

داشتم تو این یونی ... مسیرم رو به سمت دانشکده برق کج

کردم و زمان کوتاهی تو در اتاق دکتر نصر بودم !! البته هنوز دکتر نبود
و هنوزم اتاق جدا واسه خودش نداشت و تو اتاق اساتید
مدعو بود ! ... اما خب به هر حال باید یکم کلاس میداشتم واسش دیگه!
آسته آسته راه می رفتم تا نکنه یه وقت منو ببینه . می دونستم الان
رفته نماز بخونه. در اتاق رو زدم . نظافتچی داخل بود و در رو
برام باز کرد.

-: سلام خسته نباشید... کسی از اساتید نیست؟

نظافتچی :- والا رفتن برای نهار و نماز ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

-: من می تونم یه نگاه به بزنامه آقای نصر بندازم ؟

نظافتچی :- آخه نمیشه که ...

-: من همسرشون هستم!

نظافتچی :- آها... بله خواهش می کنم ... بفرمایید...

رفتم سر میز و سریع ساعت کلاس بعدیش رو یابیدم و به همون منوال
 سریع صحنه جرم رو ترک کردم! ساعت یک و نیم کلاس
 داشت و من نیم ساعت وقت داشتم. بهرحال کار خاصی که نداشتم
 تصمیم گرفتم برم بشینم سر کلاس. اون ته مه ها یه جای خوب
 برا خودم نشون کردم و نشستم. هنوز جام رو صاف و صوف نکرده بودم
 که گوشیم زنگ خورد. از خونه علی اینا بود. جواب دادم.
 :- سلام خانم حسینی... خوب هستین؟

خانم حسینی :- سلام دختر گلم... ممنون عزیزم... شما خوبی؟ چه خبرا
 ...؟

:- عالی ام شکر خدا ... شرمنده من یه مدت بی معرفت شدم زنگ نزد
 ... حسابی خجالتم دادید ...

خانم حسینی :- عه این چه حرفیه ... اول بگو بینم کار که نداشتی
 زنگ زدم؟ ...
 :- نه نه ... اصلا ...

خانم حسینی :- خونه زنگ زدم نبودی ... چون واجب بود با گوشتیت تماس گرفتم ...

:- خیلی هم عالی ... خیره ان شاالله ... بفرمایید ؟ ...

خانم حسینی :- چیزی نشده که ... خیلی وقت بود به قول خودت بی معرفت شدی ...
خندیدم .

خانم حسینی :- والا ما هم دلمون تنگ شده ...

:- ای من قروبن دلتووون ...

خانم حسینی :- خدا نکنه عزیزم ... می خواستم برایش شام دعوتتون کنم ...

:- اوا خاک عاللم ... این که وظیفه منه !

بلند خندید .

خانم حسینی :- وظیفه چیه بچه ؟ ... والا آقای حسینی هم می گفت

مدتیه ندیدیمشون ... بعلاوه ... از صبحه دارم پخت و پز می کنم

... جرئت داری دعوتمو رد کن ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

-: الان دیگه جدا آب شدم از خجالت ...

خانم حسینی -: ای بابا ... میان دیگه ؟ ...

-: زحمت می دیم آخه ...

خانم حسینی -: آفرین که حرفمو زمین ننداختی ... پس منتظرم ...

-: ممنون خانم حسینی ... پس من به آقا محمد هم اطلاع بدم ...

خدمت می رسیم ...

تماس رو که قطع کردم متوجه حضور یه دختر تو کلاس شدم . چند

ردیف جلوتر از من نشسته بود . چرخید طرفم .

دختر -: ببخشید شما اینجا کلاس دارید ؟ ...

-: نه ... شما با آقای نصر کلاس دارید دیگه ؟ ...

دختر -: بله!

-: چه درسی ؟ ...

:- 1 elec دختر

آهانی گفتم .

-: من این جلسه اومدم مهمونی ...

دختر :- دانشجوی اینجایید ؟ ...

-: بودم ! ... الان تموم شده ...

شیطنت کردم .

-: استادتون که دعوا نمی کنه؟ ... نگه کی هست ی؟ ... ضایع نشم ؟ ...

خندید .

دختر:- دعوا ؟ ... نصف بیشتر جمعیت کلاس مهمون میان و اصلا عضو

کلاس نیستن ! ...

-: وا چرا ؟

دختر:- دیگه کلاسی که استادش محمد نصر باشه همینه خب !

خندید ! ای تو روح که حالمو گرفتی ! ولی کم که نیاوردم .

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

- شما که داری این واحدو ؟ ...

دختر:- بله استثنان ... فقط تعجب کردم که از بیرون دانشگاهم برای دیدنشون بیان ...

آی زنم بچشبه زمینا !! به شوخی گفتم ؛

- ای بابا این چیزایی که گفتی به من نمیچسبه من خودم شوهر دارم ...

دختر:- جدی ؟ ...

- آره فقط اومدم یه خورده سر به سر این استاد بداخلاقتون بذارم و برم ...

دختر:- آره جدا بداخلاقه ! مخصوصا با دخترا ...

خندیدم و چه قندایی که تو دلم آب نشد .

دختر:- البته دخترایی که می چسبن بهش یا خودشیرینی کنن ! ...

- مگه متاهل نیست ؟ ...

بچه ها دونه دونه وارد کلاس می شدن و ما همچنان مشغول صحبت بودیم .

دختر:- چرا حلقش همیشه دستشه ! ... دخترن دیگه !!!

می خواست چیزی بپرسه که تقه ای به در کلاس خورد و دکتر نصر تشریف آوردن . ریز ریز خندیدم . وای داشتم می پکیدم !

همه براش بلند شدن . درو بست و رفت سر استاد دونی . کیفش رو

گذاشت اون جا . وسیله هاش رو از توش در آوردو نگا به بچه ها

کرد . یه نگاه گذرا به دخترا کرد . سر چرخوند طرف پسرا .

محمد:- سلام روزتون بخیر

حالا دوست داشتم داد بزnm ووووووی عشق منی تو ...بخورم ته ریشاتو !!!!

سلام علیک کرد و پای تخته یه بسم الله خوشگل نوشت .

محمد:- خب اگه سوالی هست بفرمایید ... و اگه نیست بریم سراغ ادامه

درس ...

یکی از پسرا سوالی پرسید و اونم جوابشو کامل براش توضیح داد .

محمد :- دیگه سوالی نیست؟؟

وقتی صدا از کسی در نیومد رفت سمت میزش .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

محمد :- خوب پس حضور غیاب رو انجام بدیم و درس رو شروع کنیم

....

دونه دونه اسمارو خوند . به انتها که رسید دیگه کرمام انقلاب کردن !!

:- استاد ببخشید اسم من رو نخوندین . سرشو آورد بالا . خودمو پشت

سر دختری که ردیف جلو بود ، قایم کردم . سرشو انداخت

پائین .

محمد :- اسمتون چی بود ؟ ...

:- رادمهر ...

داشت لیستو می گشت . بغل دستیم پرسید :

:- اولین جلسه ؟ ...

:- آره عضو کلاس نیستم ...

محمد :- اسمتون تو لیست نیست نیست خانم رادمهر ...

سرشو بالا آورد . خودمو کشیدم بالاتر .

:- پس یعنی باید برم بیرون ؟ ...

هنگ کرد . حالا منم دیگه ترکیدم از خنده . از نوع نگاه محمد ، همه

سر چرخوندن و نگاهم کردن .

محمد :- اینجا چیکار می کنی ؟ ...

بالاخره از بهت درومد و خندید . صدای پیچ پیچ تو کلاس افتاد . محمد

اومد سمتم .

محمد :- پاشو بیا ببینم !

بلند شدم . کیفمو برداشتم و دنبالش راه افتادم .

محمد :- بچه ها عذر می خوام ... برمی گردم ...

:- راحت باشید استاد ...

خندیدیم و بیرون اومدیم . کلاس نزدیک اتاقش بود . وارد اتاقش شدیم

. کسی نبود .

-: اینام که هیچوقت تو اتاق نیستن ...

خندید . در رو بست و منو چسبوند به در . دستاش رو گذاشت روی در

و دو طرف سرم . صورتشو جلو صورتم گرفت ؛

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

محمد :- واس ما که بد نمیشه ...

خیلی آروم دستمو زدم به سینه اش و لبخند زدم . به دستم نگاه کرد و

باز چشماش قفل شد تو چشم .

محمد :- اصلا فکر کنم واس من و تو خالی می کنن ...

با شیطنت دستمو رو سینه اش و ناز کردم .

-: دانشجوهات منتظرنا ؟ ... نمیری ؟ ...

آب دهنشو قورت داد و دستم رو تو دستش گرفت .

محمد :- نکن بچه ! ... اینطوری نکن ...

خندیدم . بدجور گرمم گرفته بود ! حشتم بودا ولی گناه داشت ! صورتم

رو بردم جلوتر و نوک بینیم رو تکیه دادم به بینیش .

-: خیلی خب! حالا برو درستو ادامه بده!

خندید. نوک بینیمو بوسید.

محمد -: واسه چی اومده بودی؟

زبون درازی کردم.

-: اومده بودم یه چیزایی بفهمم ...

محمد -: خب حالا چی دستگیری شد؟

انگشتمو گذاشتم رو چونه ام.

-: دیدم آقامون حلقه اش همیشه دستشه ... اصلا به دخترا نگاه نمی

کنه ... یعنی نگاهش گذراس و رو کسی متوقف نمیشه ... دیدم

حتی وقتی با کسی از دخترا حرف میزنه ، با اینکه سرشو بالا میاره ولی

مهم نیست که ببینه دقیقا با کی داره صحبت می کنه و چهره

اش چه شکلیه ... اینکه حتی تشابه اسمی شاگرداش با خانومش ، نمی

تونه باعث توجه آقامون به اون دختر بشه ...

بازومو کشید و بغلم کرد.

محمد :- پس هنوز به من شک داری ...
 یقه اش رو گرفتم .

:- این چه حرفیه ! ... من از دیشب فهمیدم چه جیگری تو چنگالامه !!
 ... دلم بر اش تنگ شده بود ، اومدم یکم سر به سرش بذارم تا
 حال و هواش عوض شه ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان
 چشماش یه حالت عجیبی شده بود.

محمد :- بد عوض شد !!

ازون خنده خوشگلام رفتم . به یقه اش که هنوز تو مشتم بود نگاه کرد
 . دستشو کشید رو صورتشو بعد انگشتاش رو فرو کرد لای
 موهاش . فهمیدم کلافه شده . درو باز کردم ؛

محمد :- ببندش !!

هلش دادم بیرون .

:- بیا برو تا اخراج نشدی !

محمد :- عیب نداره ... مهم نیست !

بلند خندیدم . پاک زده بود به سرش . یه پسر از کنارمون رد شد و نگام کرد . خنده ام رو قورت دادم و با اخم محمد رو به رو شدم . رفتم داخلتر . نیمه ی در رو بست . لبم رو گزیدم . بعد بیشتر از حد معمول بیرون آوردمش؛

:- منظورش به خنده هام نبود که !! ... به این نگاه کرد که ...

اومدن صورت محمد نزدیک صورتم باعث شد حرفمو قورت بدم و دستپاچه خودمو بکشم کنار . محمدم که تازه فهمید داشت چه گندی می زد، خندید؛

محمد :- فقط برو تا کار دستمون ندادی ...

هنوز قلبم تند می زد . اطرافو نگاه کردم ! الحمدالله تو راهرو هم کسی نبود . می خواستم بدوم که دستمو گرفت .

محمد :- بشین تو اتاق میام خودم میرسونمت ...

:- نه نمی خوام ... ازت میترسم ...

محمد :- تقصیر خودته که طولانی قهر میکنی و منم اینطور بی جنبه می شم ...

رفت سمت آبدارخونه . چد لحظه بعی برگشت . دست و صورتشو شسته بود . خنده ام گرفت .

محمد :- گفتم ازت پذیرایی کنن ... بشین تا پیام ... رفت سمت کلاس . صداش زدم .

:- محمد ...

با لبخند نگام کرد .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

:- الان میری بگی این دیوونه کی بود ؟ ...

اومد نزدیکم . یه قدم رفتم عقب که خندید.

محمد :- می گم دنیام بود ...

:- اینو نمیگی ...

محمد :- شک داری بیا بشنو ...

-: خب اینو نگو که ...

اومد جلو . یه قدم رفتم عقب .

محمد -: چی بگم ؟ ...

-: همون بگو همسرم بود ، کار داشت اینجا ...

محمد -: چشم ...

-: محمممممد ؟

نفس عمیقی کشید .

محمد -: جونم ؟ ...

آخه یکی نیست بگه وسط سالن ، وقت دلبریہ احمقِ نخودمغز ! جای

هیچی رو بلد نیستی .

-: منم پیام تو کلاس ؟ ...

محمد -: الان با این وضعیت ؟ ... تو بیای درس دادن یادم می مونه ؟ ...

لبام رو غنچه کردم .

-: خب یعنی به محض رفتم تو کلاس منو فراموش می کنی ؟ ...

اومد جلوتر .

محمد :- عاطفه !!!

خندیدم .

:- باشه ببخشید ... برو ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

رفتم تو اتاقش و در رو بستم . یکم بعد از صدای پاش فهمیدم که رفته

. در رو باز کردم . تو سالن نبود . دوباره برگشتم تو اتاق و

نشستم پشت میزش . کلی خندیدم . یهو کوبیدم تو سرم .

:- پسره دیوونه !!! نداشت بگم شام دعوتیم !

در زده شد . آقایی وارد اتاق شد . کیک و قهوه رو گذاشت روی میز .

ازش تشکر کردم و رفت . بین کتابا و وسیله های محمد

گشت زدم و از خودم پذیرایی کردم . کلاشش رو کمی بیشتر از چیزی

که تو برنامه نوشته بود طول داد و بالاخره اومد . اومدنش

مصادف شد با یکی دیگه از هم اتاقیاش . از جاش بلند شدم و سلام و احوالپرسی کردم و یه سری تعارفات معمول رد و بدل شد .

محمد :- بریم خانوم ؟

ازجا پریدم .

:- بله بله ...

کیفمو برداشتم و با خداحافظی به سمت در رفتیم . در رو بست و راه افتادیم .

:- دیر اومدی ...

محمد :- آخه ده دقیقه از وقت کلاسشون به خاطر توی ورودجک از دست رفت ، باید کل ساعتی که برام نوشته شده رو درس میدادم

...

:- اینطوری که دانشجوها گناها تو می شورن بس که بد و بیراه بارت می کنن ...

محمد :- عیب نداره خانومی ... مهم اینه که ما از وظیفمون تخلف نکنیم ...

بقیه راه رسیدن تا ماشین رو یا نگاهم کرد ، یا با اطرافیان سلام و علیک کرد و من هم در بین سلاماش لحظه ها رو شکار می کردم و دعوت شاممون رو براش می گفتم . نشست پشت فرمون ، کمربندامونو بستیم .

محمد :- مامان کوچولوی من چطوره ؟ ...
چشمام گرد شد.

:- مامان ؟ ...

خندید و راه افتاد.

محمد :- بابا یه رحمی به من بکن ... سی سالم شد!!!

:- می ترسم محمد!

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

محمد:- از ؟ ...

-: خب میدونی... من باید از لحظه اولی که تو وجودم نقش بست مراقب رفتارام باشم... مراقب تک تک کارام... تک تک حرفایی که از دهنم بیرون میاد... لقمه هایی که میذارم دهنم... فکرام و نگاهام و خلاصه همههه چی... شنیدم... اونم خیلی زیاد که تک تک اینا رو بچه تأثیر میذاره... تک تک اعمال مادر... من در حدی نیستم که افسارم دست خودم باشه و خودم رئیس وجودم...! می ترسم محمد...

محمد -: ما که خیلی وقته شروع کردیم رو خودمون کار کنیم... کامل نشدیم درست!! ولی خدا می بینه...! کمکمون می کنه خانوم من...! من و تو همیشه و همه چیزمون با همه...
 -: باید آدم شیم محمد... باید لبخند رو لب مولامون بیاریم...
 محمد -: ان شاالله... باقیات صالحات فقط مدرسه و بیمارستان نیست...
 ما تلاشمون رو بیشتر می کنیم... تا بچه هامون باقیات صالحاتمون باشن...

-: بهم وقت بده ...

محمد -: وقتها همه برا شما خانوم... ولی به فکر کم بودن جمعیت بچه شیعه ها هم باشا...

نگاش کردم و دوتایی خندیدیم. بقیه راه هم صحبتامون صرف نقشه هامون شد تااا خونه!

محمد یه دوشی گرفت و لباس خوشگل مهمونی تنمون کردیم و این بار راهی خونه آق داداش شدیم.

منم که با نقشه قبلی می خواستم نقشه های شیطانی خودم رو پیش ببرم ، بحث می انداختم. همش از محدثه تعریف می کردم و

یکمم شوخی... نقشم داشت خوب پیش می رفت که این خنده های زیر زیرکی محمد همه چیو لو داد!!!!

بالطبع علی هم فهمید و با خنده مدام می گفت: الله ساخلاسین فقط صبر کن محمد... دارم برات!!

« محدثه »

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان
بی حال و بی رمق وارد ساختمون شدم.

-: آخه باید دقیقا کسی که ازش متنفرم منو دوست داشته باشه ؟

رفتم سمت آسانسور. گوشیمو درآوردم تا شماره عاطفه رو بگیرم. آقای
که جلوی آسانسور ایستاده بود ، در رو باز کرد ؛
-: بفرمائین شما...

سرم رو بالا گرفتم. علی حسینی!!! بابت مکتم سرشو بلند کرد و نگام
کرد.

علی-: عه سلام شمائین ؟... شرمنده نشناختم...

-: نه خواهش می کنم...! منم نشناختم...

در رو بازتر کرد.

علی -: شما بفرمائین... من از پله میرم...

-: نه نه... شما بفرمایین... راه شما دورتره...

علی -: منزل تشریف می برید ؟ ...

-: بله ...

علی -: خب یه کاری می کنیم... تا جلو در منزلتون شما با آسانسور برین.... بقیش رو هم من میرم!

-: دو طبقه اس!!!!

علی -: موردی نداره... یه مرد دو طبقه پیاده بره زشته یا یه خانم؟...
لبخند زدم و داخل رفتم. در رو بست . کلید ۲ رو فشار دادم و آسانسور حرکت کرد. به مقصد که رسیدم علی نبود! راهرو رو نگاه کردم. ولی نه! زشت بود اگه دنبالش می گشتم. پس با اینکه فکرم به شدت مشغول بود ولی الکی مثلا عین خیالم نمیاد! و در رو باز کردم و داخل شدم. یعنی خیالاتی شدم ؟ آره علی بود!! باز که این اینجاست!!

به مامان سلام دادم.

مامان -: چی شده؟... حال نداری ؟ ...

-: می خواستم برم پیش عاطفه مهمون داره! ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

مامان :- خب فردا میری!...

:- نمی تونم تا فردا صبر کنم...

مامان :- خب چی شده ؟ ...

:- چیزی نیس... دوساعت بعد می رم!.. الان خوابمم میاد...

چادرم رو از سرم برداشتم و همراه کیفم داخل کمد جاشون دادم. دراز

کشیدم روی تخت. خیلی بی حال بودم پس خیلی زود خوابم

برد.

مامان :- محدثه الان میری بالا برو... یکم بعد هوا تاریک میشه ها!!!

چشمامو باز کردم و نشستم.

:- ساعت چنده مامان ؟... مهموناش رفتن ؟

خندید.

مامان :- نمیدونم والا هنوز بمن خبرشو نداده! ...

تازه به خودم اومدم.

-: بذار برم یه سری بزئم...

چادرم رو سر کردم و زدم بیرون. باید از پله استفاده می کردم تا خوابم

بپره!! پیچیدم سمت راه پله و خشکم زد. باز علی!

سرشو از تو گوشیش بیرون کشید و نگاهم کرد.

علی -: سلام...

ای خدا این چقد خوش خنده اس!! جوابشو دادم.

-: عاطفه خانوم خونه نیست ؟ ...

علی -: چرا خونه اس ؟ ...

بلند شد و راهم رو باز کرد. سوالم رو از نگاهم خوند.

علی -: من منتظرم محمد بیاد...

-: عه پس من برمی گردم...

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

علی -: حالا معلوم نیس محمد کی بیاد... شما برید بالا... یه مهمون نازم

داره باهش آشنا شید...

تعلل نکردهم. آروم زیر لب ببخشیدی گفتم و رد شدم. دیگه ندیدم
جناب حسینی چی شدن! در رو زدم. یعنی مهمونش کی بود؟...
در رو زدم و بلافاصله به روم باز شد. عاطفه با چادر نمار تو قاب در
ایستاده بود.

عاطفه - به به...!! عشقه منه که!!

-: خوبه خوبه... هندونه واسم قاچ نکن...

عاطفه - یا خدا!! این باز بی اعصابه...! بیا ببینم کی دریل کاری کرده تو
مخت؟...

رفتم داخل. می خواستم برم جای همیشگیم بشینم که مغزم دستور
توقف داد.

عاطفه -: شرمنده... جاتون یه مدت اشغاله...

و خندید. یه دختر کوچولو با لباسای صورتی نشسته بود روی مبل
جلوی تلویزیون و داشت از توی ظرف مقابلش، میوه های خورده
بر میداشت و میداشت توی دهنش. چشماشم مات تلویزیون بود.

-: پس مهمونت ایشونه؟...

عاطفه -: از کجا فهمیدی مهمون دارم!؟

-: علی آقا گفت...

عاطفه -: اوا خاک به سرم!! نشسته دم در!؟...

-: آخه این چه جمله مسخره ایه همش تکرارش میکنی؟... یادم باشه

به آقای نصر بگم ترکت بده..!

خندید. رفت سر بحثمون.

عاطفه -: هر چند اصرار بهشم بی فایده...! عمرا اگه پاشو ازین در

داخل بذاره...

-: والا قبلا که یه بار به قول خودت به خاطر من اومده تو ... چرا حالا

نمیاد!؟...

عاطفه -: آخه انقده با مهربونی و روی گشاده ازش استقبال کردی که

لابد ترسیده نمک گیر شه...

چشمام گرد شد.

-: اوا چیکار می کردم خب؟! ...

عاطفه -: بابا دوتا ماچی چیزی... بیشتر ازین خرج داشت؟! ...!

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

قهقهه زدم.

-: امان از دست تو...! حالا اگه وقت کردی جای مزه ریختن ، این

کوچولو رو معرفی کن...

یکم مکث کردم و لامپی بالا سرم روشن شد.

-: هاااا... خواهرته؟! ...

عاطفه -: سخته دادی بچه امو خو...!

نگاهم رفت سمت دختره. بهم نگاه می کرد.

-: سلام خاله جوون...

خندید.

-: سلام...

از روی مبل سر خورد. دامنش رو صاف کرد و اومد سمتم. با لبخند شیرینش دستش رو به طرفم دراز کرد. هنگ کردم! عجب بچه ای!!! دستش رو گرفتم و روی پام نشستم و بوسیدمش.

-: خوبی عزیزم؟...

دختر -: بله...

-: اسمت چیه خوشگل خانوم؟

دختر -: ضحی...

-: وای چه اسم ماهی... درست مثل خودت!...

لبخندش شرمگین شد.

ضحی -: ممنونم...

عاطفه سرشو نوازش کرد.

عاطفه -: برو عزیز دل من... کارتونتو تماشا کن...

-: چقد با ادب و شیرینهههه...

لبخند غمگینی رو لبای عاطفه نشست.

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان
عاطفه - : بیا بشین...

نشست کنار ضحی. عه اسم خواهرش که آتنا بود!!!! دست کشید روی موهای ضحی. ضحی نگاهش کرد و به همدیگه لبخند زدند و دوباره غرق تماشای برنامه کودک شد. صدایش رو تا آخرین حد پائین آورد.

عاطفه - : پیامبر میگه وقتی سر یه بچه یتیم رو نوازش می کنی ، به اندازه هر تار مویی که از زیر دستت رد میشه ثواب بزرگی می بری...

خونم منجمد شد. با ولومی نزدیک به تن صدای عاطفه سؤالم رو پرسیدم ؛

-: این... همون دختریه که می گفتی !؟

با سرش تأیید کرد. بغض تو گلوم قلمبه شد. باز هم صدام پائینتر اومد...
-: وای خدای من... آخه مادرش چطور دلش اومد ؟...

برای اینکه ضحی اشکام رو نبینه بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. تکیه
 ام رو به اپن دادم و پشتم رو به سمت هال گرفتم. عاطفه اومد
 داخل. هنوز چادر نمازش سرش بود. برام لیوانی آبی ریخت و داد دستم.
 عاطفه :- گریه نکن...

هق زدم.

عاطفه :- مادرش یه اشتباهی کرده... ما باید به جاش جبران کنیم... تا
 هم اون بارش سبکتر شه و هم ماها... بتونیم اون دنیا از یکی
 بخوایم به واسطه عملمون ، سرپرستمون شه و دستمونو بگیره... یَوْمَ لَا
 يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ... إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ...
 آخ که این آیه چقد عجیب بود!... تمام تنم رو لرزوند.

عاطفه :- هر کدوم باید به نوبه خودمون یه کاری... هر چند خیلی
 کوچیک ... بکنیم براشون... حالا که خدا این نعمت رو به راحتی در
 اختیارمون گذاشته باید ازش استفاده کنیم و به بهترین صورت
 خودمونو نشون خدا بدیم... که مطمئنا گریه راهش نیس...

خندیدم. راست می گفت. اشکام رو پاک کرد.

عاطفه - شربت میخوری؟!

- نه ممنون!

عاطفه - آمادست ها؟

- نه همین آب کافیه... حالا تو چرا چادر نماز سرته؟

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

عاطفه - داشتم نماز می خوندم اومدی!

- تموم نشد؟

عاطفه - یکیش مونده ...

- پس بدو بخون منم با این ضحی خانوم یه گپی بزنم!

عاطفه - باشه فقط محدثه یه لطفی می کنی؟ ... شرمنده ها...

- اختیار داری ... جونم بگو؟

رفت سمت یخچال و یه لیوان شربت خوشرنگ درست کرد. اومد

سمتم.

عاطفه :- تا من نماز می خونم میشه اینو بدی به علی آقا؟ ... نمی
دونستم اونجا نشسته ...

نمی دونستم الان باید قبول می کردم یا نه. بین خواستن و نخواستن
انجام این کار در تردید بودم. نپرسید!! چون خودمم نمی دونم
خواستنش اون وسط دیگه چی بود ؟!!! تو افکارم غرق بودم.
عاطفه :- باشه بیخیال خودم می برم...

-: نه... بدش من زودی میام...

لبخند زد و مرسی شیرینی گفت .

-: بدو نماز...

رفتم سمت در.

-: عاطی دمپائیاتو پوشیدم...

از پله ها آسته آسه پائین رفتم. چند پله مونده به طبقه دوم نشسته بود
و با گوشیش ور می رفت. یه پیرهن آبی آسمونی تنش بود.

از پله ها پائینتر رفتم و روی یه پله بالاتر از جای نشستنش ایستادم.
 یکم مکث کردم. مونده بودم چی صداش بزخم و یا اصلا چی
 بگم!!!! ای از دست این عاطفه! سر چرخوند طرفم. فوراً عکس العمل
 نشون دادم. پیش دستی رو گذاشتم روی پله ای که روش
 ایستاده بودم.

نکنه... وای خدا من نکنه فک کنه اومدم خودشیرینی یا مخ زنییی؟
 علی :- سلام...

:- اینو عاطفه دستش بند بود ، ازم خواست براتون بیارم...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

یه نیم نگاه به شربت کرد و دوباره برگشت به حالت اولش!!! و سرشو تا
 ته! کرد تو گوشیش... عجب بیشعوریه!!!! دیدی توهم زد
 !؟

از حرصم فوراً پیشدستی رو همراه لیوان برداشتم و لگد کوبان پله ها
 برمی گشتم بالا. هنوز تو راه پله ی بعدی نیچیده بودم که

صداشو شنیدم.

علی :- عه بردینش ؟ ...

چرخیدم طرفش.

:- عه میخواستین بخورین ؟ ... فکر کردم میل ندارید...

آی دلم خنک شد. خندید.

علی :- آره میخوامش...

با حرص رفتم پائین. خم شدم تا بذارم حای اولش که رو هوا لیوانو

قایید و منم همونطور دولا موندم! خندم گرفت. شربتو یه نفس

سر کشید. از حیرت دوباره صاف شدم و نگاش کردم! دوباره لیوانو

گذاشت سر جاش ، تو بشقابِ تو دستم! چرخیدم تا بالاخره

برگردم.

علی :- ببخشید که به "اصرار" عاطفه "مجبور" شدین برام شربت

بیارین...

مکت کردم. یه نگاه بهش انداختم.

-: خواهش می کنم...

خندید. فوراً پشتمو بهش کردم و لبخندم رو رها کردم. راهمو در پیش گرفتم. حالا احساس می کردم اورستو تک و تنها تو یه روز فتح کردم! نمیدونم چرا از لج کردن باهش اینقدر حس خوبی داشتم. اصلاً دلیل این پدرکشتگیم باهش چی بود؟
یاد خنده اش افتادم. دیوونه!

با خنده وارد خونه شدم. عاطفه تازه نمازشو تموم کرده بود.

-: پس این چرا بست نشسته اینجا؟ ...

عاطفه -: بابا داستانی بود! ... اول اومد دید محمد نیس با گوشیش یکم صحبت کرد ... گف میرم میام و رفت ... پشت سرش محمد اومد زنگ زد بهش گف پاشو بیا... تا اون بیاد مرتضی به محمد زنگ زد که بیا از سر خیابون سی دی تحویل بگیر... بعد تو اومدی
گفتی اینجاس!!!

-: ینی ازون موقع تا حالا نشسته اونجا؟؟ بیکاره؟؟؟

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

عاطفه :- نه بابا رفتنشو که جدن رفت ... لابد باز اومده دیده ماشین
محمد نیس منتظره...

:- عجب...

عاطفه :- الاناس که دیگه محمد پیداش شه ...

:- عه جدی ؟ ... پس من برم!!

عاطفه :- کجا ??? بیا بینم ... به این ضحی خانوم قول دادم براش
عروسک درست کنم ولی خب من که بلت نیسم!!

خندیدم .

عاطفه :- عوضش گفتم خاله محدثه بلده ...

ضحی هم نگامون کرد.

عاطفه :- بریم بدوخیم عروسکتو ??? ...

با شادی خوشگلی گفت

:- آرهمههه

دلّم نیومد اعتراض کنم. عاطفه بردمون تو اتاق و یه عالمه پارچه و وسایل گذاشت مقابلمون.

عاطفه:- اینارو محمد گرفته ... گفتم محدثه عروسک نمدی بلده ...
وسایلو تهیه کرد!!

-: چی درست کنم برات خاله جون ؟

ضحی :- زرافه ...

-: چشممممم ...

عاطفه:- نقاشیش با من!!!

مشغول ساخت و ساز شدیم .

-: داداشیتو خیلی دوست داری ؟

ضحی :- بله خیلی !!

رو به عاطفه کردم .

-: پس داداشش کجاست ؟ ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

عاطفه :- وای خیلی بچه با غیرتیه ! ... به هر ترفندی متوسل شدیم
 نیومد پیش ما بمونه ! ... آخرشم محمد بادانشگاه صحبت کرد تا
 فعلا این یه ماه رو تو خوابگاه بمونه ...
 رو به ضحی کردم .

:- دلت براش تنگ شده ؟

ضحی :- آخه خیلی دوستش دارم ...

:- عیب نداره خاله جون ... هر روز میاد بهت سر میزنه ... بعد اینکه
 خونتونو خوشگل کرد می برت همیشه با هم می مونین !!
 خندید .

بعد از مدتی سکوت ، بین کار ماجراهام با سعیدو برا عاطفه تعریف
 کردم. که همش گیر میده و این حرفا ! بحث داغ بود که صدای
 آقای نصر مانع ادامه اش شد؛
 محمد :- سلام عرض شد...

علی :- بابا یه ربه اینجاییم ! هیچکی توجهی بهمون نمی کنه!! ... یعنی
واقعا نفهمیدید؟! !

خندیدن دوتاشون . بلند شدیم و سلام احوالپرسی کردیم . ضحی پرید
بغل آقای نصر.

عاطفه :- راسی راسی یه ربه اینجایید؟! ...

محمد :- نه بابا جو میده ! همین الان اومدیم ... چرا چادر نماز سرته؟!
عاطفه :- عه وا هنوز در نیاوردمش؟!
همه خندیدن .

محمد :- بیا یه رقیب عشقی دیگم پیدا شد!!!
و به ضحی نگاه شیرینی کرد .

اینبار من و علی بودیم که خندیدیم و عاطفه لبشو به دندون گرفت .
ضحی رو زمین گذاشت و عاطفه رو کشید بیرون .

محمد :- راسی گفتم رقیب عشقی یادم افتاد ... بیا که با دستای خودم
خودمو بیچاره کردم ...

رفتیم بیرون . یه گلدون خوشگلی براش خریده بود.
عاطفه :- محمممممد....

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان
همه تحت تاثیر قرار گرفتن!!

علی :- بابا بسه اینقد منو سوز به دل من نکنید خوا! ...

محمد :- تو یکی که حقته! بکش تا بفهمی اینقد ناز نکنی!!

علی ابروهاشو بالا انداخت و به محمد اشاره سکوت کرد . چه حال و

هوای قشنگی داشت خونشون . حالمو خوب می کرد!

:- خب با اجازه من دیگه برم خونه...

عاطفه :- عی بابا...!!! کجا آخه؟! ... خب شامو بمون پیش ما...

:- نه نه فدات... دیگه برم... از صبح هیچکاری نکردم مامان دیگه صداش

درمیاد...

عاطفه :- بعله!... همچین دوست کدبانویی داریم ما...

دستشو کشیدم.

-: بیا بریم ادامه عروسکو بگم چطور تمومش کنی...

تو اتاق براش توضیح چگونگی سرهم بندی کردن رو بش دادم و بعدش هم با خداحافظی از همه رفتم. فقط لحظه آخر لبخند

موزیانه ی علی رو دیدم. البته که سرش پائین بود ولی حس می کردم مدام داره به خاطر اولین برخورد ، مسخرم می کنه و لجم می گرفت. عاطفه تا پای پله ها بدرقم کرد.

عاطفه -: میخواستم شام علیو نگه دارماااا...

-: اتفاقا به خاطر همین نمودم!!!

خندید.

-: بابا اون چادرنمازتم از سرت در بیار فهمیدیم نماز خوندی!!

برام زبون درازی کرد .

عاطفه -: همین الان در میارم که محمد هم منو بکشه هم تو رو ... هم علیو ...

-: آخرشم خودش رو ...

خواست بدوئه دنبالم که پا به فرار گذاشتم . در رو باز کردم . مامان داشت تلویزیون تماشا می کرد .

مامان :- کم برو خونه ی اونا !!!

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

:- بابا خونشون کاروانسرات ... هر کی بخواد میاد و میره !

خندید .

مامان :- چطور مگه ؟ ...

:- بابا خونه نیست که ... هیچوقت تنها نیستن ... همیشه خدا یکی

هست که یهو برسه !!! ... کم پیش میاد خالی از مهمون باشه اون

خونه ...

مامان :- مهمون سرزده رحمت و برکت خداست ...

در حالی که لباسام رو درمی آوردم ماجرای اومدن ضحی رو برایش

تعریف کردم ... و اینکه برایش عروسک درست کردم .

مامان :- خدا خیرش بده ... یادم باشه هر وقت وقت با صد من غسل نمی شد خوردت بفرستمت بالا !!! ... نه به اون قیافه رفتنت ، نه به این صورت خندونت ...

خندیدیم . راهی آشپزخونه شدم ، خیلی تشنه ام بود . لیوان رو از آب چکان برداشتم و تا لبه پرش کردم .

-: این عاطفه قبلنا لاقلا ازم یه پذیرایی می کرد ... اونم تموم شد ؟ ... لیوان رو سر کشیدم .

مامان :- راستی محدثه این پسره امروز باهات حرف زده بود ؟ ... :- شما از کجا فهمیدی ؟ ...

مامان :- مادرش زنگ زده بود ... اصرار می کرد که باز بیان ... اومدم بیرون .

-:گفتی بیان ؟ ...

مامان :- نخیر!!! اونقدری که از تو می ترسم اگه از خدا می ترسیدم جام فردوس بود !!

خندیدم . حالم چه عالی بود ... شکر خدا ...

-: چای بریزم ؟ ...

سر تکون داد . با فنجون چای رفتم بیرون و نشستم کنارش و خودمو

بزووور چپوندم تو بغلش . تو این جور مواقع هلم میداد و می

گفت لوس نشو محدثه !! ولی این بار هیچی نگفت ! براش گفتم که

پسره رو نمی خوام ... و این که چرا نمی خوام ... حرفی که به لیلا

زده بود ... دعوامون ... پرسیدم اگه خودش بود راضی می شد ؟ ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

دیگه هلم داد . |:

مامان :- باشه برو اونور گرمم شد ...

-: وسط زمستونی؟ ...

مامان :- والا من که فرقشو با تابستون نمی فهمم ...

چاییشو خورد .

مامان :- خیلی خب ... خود دانی من می گم نه ! ... دست بردارن ...

-: فدااات بشمممم ...

محکم ماچش کردم که باز دادش درومد .

مامان :- محدثهههههههه ...

خندیدم و به بدنم کش و قوسی دادم .

-: آخییششششش از دست این یکی راحت شدم ...

مامان :- دختره اسمش ضحی بود ؟ ... قراره کلا پیششون بمونه ؟ ...

-: نه ... تا وقتی خونشون درست بشه می مونه ... یه ماه اینا کار داره ...

مامان :- پس تا قبل عید ان شاالله صاحبخونه میشه ... خدا ازشون

راضی باشه ... خوش به سعادتشون ...

-: واقعا !!!

جمع و جور کردم . ظرفهایی هم که از نهار مونده بود رو شستم و

نشستم سر درسام .

خیلی سالم خوب بود ... اون روز ... و روزای بعدی ... کارم شده بود

درس ، دانشگاه ، ضحی ... عاطفه هم مواقعی که من مشغول

درس می شدم ، فرصت پیدا می کرد که روی رمانش وقت بذاره و
ضحی ... فرصت پیدا می کرد نفس بکشه از دست ماها ...
دو هفته اخر اسفندم که دانشگاهها تعطیل شدن .. خیلی روزای عالی ای
بود ... می رفتیم بیرون ... پارک و بازار ... خیابونا شلوغ بودن
... برای ضحی خرید عید می کردیم و همینطور برای برادرش ! البته ...
از جیب آقای نصر !!! : (گاهی از ذوقش گریه ام می گرفت ...
جدا روزامون حال و هوای خاصی داشتن ...
تو خونه مشغول درس و مشقم بودم و ضحی هم با لپ تاپم بازی می
کرد . زنگ در به صدا درومد . با شنیدن صدای مامان با این
مضمون که من باز می کنم ، همونطور به حالت نیم خیز موندم . یاد
روزی که برای علی شربت بردم ، افتادم و خنده ام گرفت .
بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان
دوباره به حالت اول نشستم و طولی نکشید که صدای عاطفه کل خونه
رو پر کرد . ضح دوید بیرون و من هم با خنده پشت سرش .

رفت بغل عاطفه .

عاطفه :- سلام عشق ماماان ...

گونه همو بوسیدن .

:- سلاممم بانو ... اومدی بالاخره ؟ ...

عاطفه :- ببخشید خیلی دیر شد ... این جوجه ی ما که اذیتتون نکرد ...

مامان دست کشید روی سر ضحی .

مامن :- مگه این فرشته اذیت کردنم بلده ؟ ...

ضحی لبخند زد . عاطفه بلند شد و سر پا ایستاد . غش غش زدم زیر

خنده . تا قبل این لحظه وجود ضحی نمی داشت این صحنه رو

ببینم ! اینکه باز چادر نمازش سرشه !!!

عاطفه :- از لج تو با این اومدم !!!

مامان راهنمایش کرد و همه رو مبل ها نشستیم .

:- با آقای موالایی چه کردی ؟ ... راضی بود از کارت ؟ ...

عاطفه :- آره الحمدالله ... دیگه کارش رو به اتمامه ... خیلی خوشش
اومدود ...

مامان از جا بلند شد .

عاطفه :- خاله جان هیچی نمیخواد ... بشینید توروخدا ... اومدم فقط
دنبال ضحی ...

مامان :- ترسیدی محدثه بیارتش بالا و بمونه که زود خودت اومدی ؟
...

دستشو کوبید به گونه اش .

:- مامان !!

عاطفه : اوا خاک عالم ... این چه حرفیههه ...

مامان بلند خندید .

مامان :- شوخی کردم بابا ... قدمت سر چشم ...

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

عاطفه :- والا هم اومدم شما رو بینم خیلی وقته ندیدمتون ... هم اینکه
 ... مامان اینا عید می خوان بیان تهران ... شمام بیاید با هم
 باشیم ...

مامان :- قربون تو ... آخه ما فردا داریم می ریم قزوین ...
 تکیه داد .

عاطفه :- عه چه بد !!! تا آخر تعطیلات اونجائین ؟ ...
 مامان :- نه تا آخر تعطیلات که همیشه ... محسن کار داره ... ازون طرفم
 شاید اونیکی پسر میخواد بیاد اینجا باهامون ...

عاطفه :- پس لااقل قول سیزده به در رو از الان بهمون بدین ...
 مامان :- ان شاالله ...

عاطفه :- خب پس من دیگه برم ... یه شامی چیزی درست کنم ...
 اصرارش کردیم بمونه ولی راضی نشد و گفت سر فرصت . دست ضحی
 رو گرفت و به سمت در رفت ...

« عاطفه »

-: نكن محمد زشته !!!

محمد -: چرا زشته ؟ ... پدر زن گرامی خوابه ... مادر زن تاج سر هم
رفته دوش بگيره ... کسی نیست ...

اومدم جوابشو بدم که با خنده ادامه داد .

محمد -: تازه بین ... چه اشکالی داره ؟ ... مگه خلاف شرع می کنم ؟
...

شیدا -: آقا مام که برگ چغندر !!!

چرخیدم و به شیدا نگاه کردم . یه لقمه به چه بزرگی فرو کرده بود تو
حلقش و بزووور حرف می زد و خنده ام گرفت . محمد سریع
ازم جدا شد و اینبار شیدا زد زیر خنده .

شیدا -: حالا دو ثانیه همیشه که گفتین بذار بین عیب نداره ها !!!
محمد چپ نگاهش کرد . خنده اش رو قورت داد و یه لقمه گذاشت تو
دهنش . همه خندیدیم .

محمد :- باز قراره ما از دست شما آسایش نداشته باشیم خانوم دکتر ؟

...

شیدا :- با اجازه بزرگترا بععله !

دوباره یه لقمه دیگه چیوند تو دهنش . محمد سرشو نزدیکم کرد .

محمد :- داشتی با شیدا خانوم حرف می زدی ؟ ...

نگاش کردم و سرم رو به علامت تائید بالا و پائین کردم .

محمد :- چرا نگفتی ؟ ...

شیدا :- شما مهلت دادی ؟ ...

محمد دوباره چپ نگاش کرد و شیدا نگاهشو دزدید .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

شیدا :- به کارتون برسید ... من حواسم به شما نیست ...!

دوباره خندیدیم . نگاهم به ماهیتابه افتاد آخ ... صدام رفت بالاتر ...

:- نه ! دقیقا می خوام بدوم کی تو این نیمرو درست کرده ؟!

شیدا :- نه خب این سوال داره ؟ ... آتنا دیگه ...

-: بیا خودت بشور آتنا به من چه !!! ... یه دونه ماهیتابه هم برام می
خری میاری ...

جوابی نیومد .

-: پس کو این دختر ؟ ...

شیدا -: باز اون سوالا پرسید ... کجا می خواد باشه ... گلاب به روتون
دستشویی ... طبق معمول ...

-: آقا محمد یه نگاه به قیمه بنداز بین آبش خشک نشده باشه ...

محمد رفت سر دیگ ! ماهیتابه رو آب کشیدم و گذاشتم تو آب چکان .

-: یه لقمه هم به من بده ...

شیدا -: از قحطی اومدی ؟ ... عی بابا بذار یه چیز ته دل منو هم بگیره
خو !

-: یعنی این چهار تا نونی که خوردی هنوز ته دلت رو نگرفته ؟ ...

شیدا -: تو لقمه های منو میشمی ؟ ...

محمد با خنده برام لقمه ای گرفت و گذاشت تو دهنم . با لپای باد
 کرده تشکر کردم . شیدا نگاهی عاقل اندر سفیه بهمون کرد ،
 لقمه اش رو گذاشت روی میز ؛
 شیدا :- اشتهام کور شد ...

محمد خندید و ما هم به خنده اش . صدای مامان میون خنده هامون
 پیچید .

مادرم :- عاطفه جان این ساک منو کجا گذاشتی ؟ ...

محمد :- من میبرم براشون ...

شیدا چائیشو سر کشید . رو به محمد که داشت بیرون می رفت گفتم ؛
 :- حالا اشتهاش کور شده ها ! ... محمد تو ورشکست میشی تو این چند
 روز ...

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

محمد با خنده جوابمو داد ؛

:- نوش جونش ...

و بیرون رفت . شیدا زبون دراز کرد . دستکشامو درآوردم و کوبیدم رو سینک و با اخم رفتم طرفش . محکم همو بغل کردیم .

-: دلم برات یه ذره شده بود بیشور من ...

کلی همو چلوندیدم و آبیاری کردیم . تا اینکه آخر شیدا هلم داد .

شیدا -: بسه بسه ... الان مهموناتون میانا ...

یه نگاه به ساعت کردم . دوازده بود .

شیدا -: الاناست که مامان و ابابی آقاتون سر برسن ...

همین لحظه زنگ در زده شد .

شیدا -: اوا !!!! ... از کی تا حالا پیشگو شدم ... میدونستم ... از بچگی

معلوم بود قدرتای ...

هلش دادم سمت حال .

-: برو در رو باز کن دیوونه ...

با سرعت نور مشغول جمع کردن میز شدم . محمد و شیدا هر دو رفتن

سمت آیفون و همزمان گفتن ؛

محمد :- دایی اینان ... و شیدا :- بابا اینان

مامان از حمام بیرون اومد .

مادرم :- مهمون اومد ؟...

:- بله دایی اینان ...

مادرم :- برم باباتو بیدار کنم ...

منم رفتم تو اتاق . تا حجاب بذارم مهمونا رسیدن بالا . دونه دونه ، همه

با هم سلام و ماچ و بوس و تعارفات معمول که ... :

:- این چه کاری بود ...

:- به زحمت افتادید ...

:- مزاحم شدیم ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

:- شما باید می اومدید ...

و.... اومدن داخل نشستن و بهشون پیشنهاد دادیم که تا سر رسیدن

مهمونای بعدی دوشی بیرن و رفع خستگی راه کنن تا موعد نهار

! وسایلشون داخل اتاق مطالعه جا گرفت و مشغول اجرای پیشنهادات ما شدن . شیدا و آتنا اومدن آشپزخونه تا کمک من کنن . ظرف و ظروف ناهار رو به تعداد همه آماده کردند و چیدنشون رو اپن . من و محمد هم سالاد درست می کردیم . نتیجه گیری بحثهای در حین کار ، این شد که مادر و پدر محمد و داداش حامد ، توی اتاق ما استراحت کنن . پس کار بعدی من مرتب کردن اتاق بود . اما ... اتاق ؟ ...

-: وای محمد عکسمون ...

بقیه سالاد رو سپردم دست محمد و رفتم اتاقمون . دقیقا وسط ایستاده بودم و داشتم فکر می کردم که حالا باید چیکار کنم ؟ ... اینجا اتاق خصوصی ما دوتا بود . با وسایلی که خب شاید دلمون نمی خواست کسی ببینه ... یه چمدون برداشتم و یه سری وسیله ای ضروری رو داخلش جا دادم . وسیله ایی که دوست نداشتم جلوی چشم باشن و یه سری دیگه که نمی شد در مواقع لزوم ، جلو

چشم همه برشون داشت .

-: چرا تا حالا به فکرم نرسیده بود ؟ ... خنگم دیگه !

محمد دست گذاشت رو شونه ام . نگاهش کردم و اون نگاهش به چمدون بود .

محمد -: ینی من مرده ی اینهمه حیای توام...

-: خب زشته اینارو بابات ببینه ... جلو چشمن دیگه ... یا یهو می بینی

یه چیزی نیاز دارن کم دو باز می کنن ...

سرم نوازش کرد و از روی حجابم بوسید .

-: عکسو کجا بذاریم ؟ ...

با شیطنت گفت ؛

محمد -: میداریمش تو انبار ...

میدونست خیلی رو این عکس حساسم ... اخمام رفت تو هم .

-: نه نه ! اونجا رو دوست ندارم ...

خندید.

محمد :- میبرمش داخل استدیو ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

سرمو تکون دادم . رفت سمت فرو رفتگی سمت چپ اتاق ، که سمت راست تخت میشد . با احتیاط عکس رو آورد پائین . ازش گرفتم.

شیدا :- آقا بذارین منم بینم این عکسو ... بین نامردا کجا قایمش کردن ...

چرخوندمش سمت شیدا و گذاشتمش روی زمین . خودمم از بالا سرم رو خم کردم و نگاهش کردم .

دست چپم به کمرم بود و ایستاده بودم و محمد هم پشت سرم . من با کمی خم شدن به سمت چپم ، سرم رو گرفته بودم به سمت

راست و محمد بر عکس من ... پیشونیهامون روی هم بود . دست راستم روی گونه ی محمد بود و از لذت ... با لبخند چشمام رو

- زندایی شما فعلا بیا تو اتاق ما استراحت کن تا اونا نیومدن...

زندایی :- نه بابا نمی خواد... بخوام بخوابم همین ور یه کاریش می کنم...

-: حالا شب براتون پرده ای چیزی می کشیم...

همشون خندیدن.

-: شما خوبین آقا حمید؟

حمیدرضا :- سلامت باشید... به خدا تو در دسر افتادید...

-: اختیار دارید... ببخشید دیگه... دفعه قبل نداشتیمتون بیاید...

خندیدیم.

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

حمیدرضا :- نه اتفاقا خوب شد... حیف میشد اگه الان نمی بودیم...

-: من میرم... شما استراحت کنید... چیزی لازم داشتید مدیونید اگه

رودرواسی کنید ...

بابا :- آدم تو خونه دخترش از خونه خودش راحتتره...

-: خب خدارو شکر...

رفتم دوباره تو آشپزخونه.

-: وای مامان گلم... دست گلتون درد نکنه...

این یکی از قرارهای من و همسرم بود. با نهایت احترام صحبت کردن با پدر و مادر که کمترین حالتش جمع بستن فعل ها بود.

و محمد با تمام وجودش معتقد بود ، و من هم نیز ، که حتی با همین قدمای کوچیک خدا درای رحمت و علمشو به رومون باز می کنه...

مادرم -: خواهش... چه خبرا؟! ... چیکارا می کنی؟! ...

-: هیچ... سلامتی...

مادرم -: درسهاتم که طبق معمول تعطیله؟! ...

خندیدم.

-: آره والا... به خدا وقت نمیشه... همش درگیر نوشتنم... نمی دونین

چقدر محمدمو حرص دادم...

مادرم :- کلا باید یک نفرو همیشه با این نوشتنت حرص بدی دیگه؟؟

-: بعله دیگه... چای بریزم؟...

مادرم :- بریز دیگه ...

همش شد دیگه دیگه!!! محمد و شیدا هم اومدن داخل و نشست پشت

میز. برای همشون چای ریختم ، یه سینی هم بردم برای تو

اتاقیا!! برگشتنی دیدم آتنا داره عکسمونو تعریف می کنه!

مادرم :- کارو بار خوبه آقا محمد؟...

محمد :- الحمدالله ... همه چی عالی... ملالی نبود جز روی شما که قدم

سر چشم گذاشتین ...

مادرم :-: عاطفه توروخدا خیلی مفصل تدارکات شام و نهار نچینا ... آخه

یکی دو نفر نیستیم که ... همه دور هم یه چیز ساده می

خوریم ...

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

محمد :- چشم ... خیالتون راحت ... نمیذاریم عاطفه خانوم خسته شه
... من هستم ... آتنا هست ...

به شیدا نیم نگاهی کرد .

محمد :- شیدا خانومم که ... هست ان شاالله ...
خندید . شیدا روسری شو سفتتر کرد .

شیدا :- آقا محمد صدات نمیاد !!!؟

چایی هامون رو نوشیدیم . مامان بلند شد تا فنجونا رو برداره که
دستشو گرفتم .

:- شما چرا ؟ ...

مادرم :- کاری نمی کنم ...

:- نه ... شما ببینین برنج دم کشیده یا نه ... من میبرم اینارو ...

دوباره صدای زنگ در بلند شد ! که دویدن بلافاصله آتنا رو در پی داشت
. داد زد ؛

آتنا :- خانواده ی آقا محمدن ...

در رو باز کرد . همه اومدن بیرون و دور دوم سلام و احوالپرسی ها ... :)

اون هاهم به محل استقرارشون! راهنمایی شدن و تا بخوان کاراشونو انجام بدن ، ما سفره ناهار رو چیدیم . یک قیمه ای پخته بودم

بیا و ببین ! بح بح ! همه می خوردن و حسابی تعریفم می کردن . خلاصه هندونه ها بود که زیر بغلم میرفت !

بعد ناهار همگی غیبتشون زد . توی اتاقا به اندازه همه پتو و متکا گذاشته بودم . همه رفتن تا استراحت کنن . محمد اومد کمکم و دوتایی ظرفا رو شستیم . هرچند خانوما می گفتن شما نشورین ما میخوایم بشوریم ! اما خب فقط در حد تعارف بود دیگه ! مگه نه ؟

خدا خیرش بده این عسلمو ، که اگه نبود من هیچ کاری از پیش نمی بردم . بعد کارها نشستیم رو کاناپه و من همونجا سرم رو تکیه دادم به شونه محمد و نفهمیدم کی خوابم برد . با یه صدای خاصی چشمامو باز کردم . شیدا بود که فرت و فرت داشت ازمون عکس می گرفت . چشمامو مالیدم .

شیدا :- عجب صحنه ای بود

عمسو دیدم . محمد با تکون خوردنای من به خاطر خندیدنم از خواب پرید . عکسو نشونش دادم .

شیدا :- بمیرم الهی ... جا ندارین استراحت کنین ؟ ...

محمد :- نه بابا چیزی که زیاده جا ... داشتیم فیلم می دیدم خیرسرمون

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

:- پس شهاب اینا کی میخوان بیان ؟ ... سه ماهشون شده چهار ماه ...

شدا :- والا من خبر ندارم ... دیروز شیده باهاشون حرف می زد ... شیده از دستشویی بیرون اومد .

شیده :- شیده چی ؟ ... پشت سر من چی می گفتین ؟ ... محمد سوالمو تکرار کرد .

شیده :- می گفتن امکان داره یه ماه دیگه هم بمونن :- بله دیگه !! حسابی بهشون خوش میگذره ...

محمد :- آقا حمیدرضا خوابه ؟ ...

شیده :- آره ... چون بابا کمرش درد می کرد اون رانندگی کرده ... اه
همش میخوابه !!!

خندیدم . شیده یه پرتقال برداشت و با شیطنت پرسید ؛
شیده :- شب کجا بریم ؟ ...

شیدا :- واقعا حال داری بری بیرون ؟ ...

نگاه شیده به پرتقالش بود . داشت پوستشو می کند . در جواب شیدا
فقط سر تکون داد . محمد پاش رو انداخت رو پای دیگش و
دستشو دراز کرد پشتم روی مبل .

محمد :- اگه خسته نیستید میریم ...

شیده :- بریم بازار ... من مانتو نخریدم ...

شیدا :- وای آره منم کفش ندارم ...

شیده :- عاطی تو خرید عیدتو کردی ؟ ...

:- نه ما چیزی نخریدیم ...

شیده :- وا !

-: اخه چیزی لازم نبود ... همه چی دارم ...

شیدا :- من مانتو ندارم اصلا ... حمید گفت از تهران میخریم ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

-: تو فرق می کنی ... تازه عروسی ... همه چی برات می خرن ...

شیدا :- وای ماما بزرگ !!...!

-: باز سه ساله که ازدواج کردم !!

یکم بعد حامد و بعد حمیدرضا و بعدهم مادرشوهرم به جمعمون اضافه

شدن و تا ساعت هشت دیگه همه بیدار بودن و درحال

صحبت با همدیگه . به پیشنهاد شیده که همگی رفتیم بازار . شام هم

فلافل خوردیم ... اونقدر چسبید که حد نداشت !

تا آخر شب فقط خرید کردن . من و محمد نگاه می کردیم و یه سری

وسیله هایی که برای مهمون داری لازم داشتیم رو هم

خریداری کردیم . چون فردا دیگه عید بود تا چند روز از خرید و مرید !
زیاد خبری نبود .

محمد گوشیشو داد دستم .

محمد :- شماره احسانو بگیر ...

و خودش مشغول حرف زدن با فروشنده شد . از تو مخاطبینش شماره
ی مورد نظر رو پیدا کردم و تماس گرفتم . با دومین بوق
جواب داد . گوشیشو گرفتم سمت محمد ولی هنوز مشغول صحبت بود
. خودم حرف زدم ؛

:- سلام آقا احسان خوبین ؟ ... پیشاپیش سال نوتون مبارک باشه ...

احسان :- سلام خانوم نصر ... سلامت باشید ... به هم چنین ...

احسان :- چیکارا می کنین ؟ ... ضحی خوبه ؟ ...

سعی داشتم با این تعارفات معمول مکالمه رو کش بدم تا صحبت
محمد تموم شه ! که الحمدالله شد . گوشیشو ازم گرفت و یه دور

دیگه خودش با احسان احوالپرسی کرد . کلا کارمون شده احوالپرسی !
نگا کن توروخدا !

احسان رو برای تحویل سال دعوت می کرد خونمون تا تنها نباشن .
مثل اینکه احسان قبول نمی کرد . بعد این که قطع کرد ازش
پرسیدم که چی شد ؟

محمد :- خیلی گفتم ... میگه دوست دارم این عیدو با خواهرم دوتایی
باشیم ... منم دیدم مایل نیست دیگه زورش نکردم ...
آهانی گفتم و به بقیه ملحق شدیم . شاید یه خاطر مهمونامون قبول
نکرد .

شب تو خونه خانوما خریداشونو به هم نشون میدادن و آقایون فقط
نظاره گر بودن . اونایی که خسته بودن رفتن تا بخوابن . من و
محمد موندیدم و شیده و حمیدرضا . آتنا و شیدا . تا دیر وقت تخمه
شکستیم ، حرف زدیم و فیلم تماشا کردیم . صبح موقع نماز
بود که دیدم همگی همونجا خوابمون برده بود . چه فلاکتی !

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

بعد نماز دیگه نمیتونستم ساعتی بیشتر بخوابم . باید می رفتم تا صبحانه ۱۳ نفر رو اونم آروم و بدون سر و صدا آماده کنم . و همین طور آبگوشت ناهار رو دیروز اصرارم کردن ، بار بذارم ! اما به هر حال به خاطر تحویل سالم که شده نمی تونستن زیاد بخوابن ، هر چند که خسته باشن . دونه دونه از خواب بیدار میشدن و مستقیم دستشویی ! چه سر و صدا و برو بیایی تو خونه بود و من چقدر این وضعیت رو دوست داشتم ! حتی با وجود تمام خستگی هاش ...

صبحانه رو تو این خونه ی پر سر و صدا با شوخی و خنده ، دور هم خوردیم و بعد تمیزکاری بعدش ، دو ساعت بیشتر تا تحویل سال نمونده بود . حالا مثل اینکه نوبت لباس عوض کردن های دونه دونه بود ! من به شخصه ! زرنگی کردم و توی استدیویی که

مخصوص من و محمد بود لباسام رو عوضیدم . می خواستم برم کمک
محمد ، برای ریختن آجیل توی ظرفها که زنگ در نواخته شد
. تعجب کردم .

-: یعنی کی میتونه باشه ؟ ...

محمد :- تو برو در باز کن ...

رفتم سمت آیفون . لبخندی رو لبم نشست .

محمد :- کیه ؟ ...

دکمه ی آیفون رو فشار دادم ؛

-: علی آقا ! ...

طولی نکشید که اومدن بالا . مرتضی هم پشت سرش بود . با همون

عروسک حاجی فیروزی که از پشت آیفون نشونم داد ، شروع

کرد به ادا در آوردن . من می خندیدم و محمدگل از گلش شکفته بود .

هر دوشون رو بغل کرد و کشیدشون داخل .

محمد :- خیییلییی خوش اومدین ...

اولین چیزی که نگاه علی بهش گره خوردن ، دیوار چینی با معماری بنده بود !!! که با کفشای مهمونامون کنار دیوار ردیف کرده بودم ! :| چشماش گرد شد . انگشت اشاره اش رو گرفت سمتوشن و شروع کرد به شمردن .

علی :- یک دو سه چهار پنج شش هفت هشت ...
به نهمی که رسید دیگه نشمرد . یه پاشو کرد تو کفشش؛
علی :- آقا مرتضی برگرد !
محمد با خنده دستشو گرفت .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان
محمد :- لوش نشو !

مرتضی :- می خواستیم امسال سال تحویلو پیش شما باشیم ... که
ماشالله خودتون یه ایلین ! :

علی :- بذار بریم محمد زشته ! ... خانوادتون اینجان ...
:- خب شمام خانواده ما ...

محمد علیو کشید تو .

محمد :- شما داداش مائید ...

خم شدم تا کفشاشونو جفت و دیوار چینمو بزرگتر کنم ! که مرتضی نداشت .

مرتضی :- شما بفرمائین داخل من مرتبشون می کنم ...

نه بابا !!!! آیا این همون مرتضی عست ؟؟؟؟؟؟؟ والله نیست !!!

علی :- خب ... سفره هفت سینو بچینیم وسط که همه دورش بشینن ...
نگاهش رو دور خونه چرخوند.

علی :- مثلا همین میز جلوی تلویزیون عالییه...

:- باشه خوبه ...

علی :- میدونستم... راستی پس مهموناتون کوشن ؟... کجا قایم کردین
۱۳ نفر ؟

محمد خندید و رفت سراغ هفت سین. منم شتابیدم به کمکش؛

:- رفتن لباس نو بپوشن...

گوشی محمد زنگ خورد.

علی :- محمد تو برو گوشیتو جواب بده... من و آبجی خانوم ردیفش می کنیم...

محمد رفت سراغ گوشیش. وسیله های هفت سینو از روی سفره اشون کنار زدم.

:- آقا مرتضی پس چرا سرپا ایستادید؟... بفرمائید بشینید...

علی :- ببخشید توروخدا... نمی دونستیم مهمون دارین والا نمی اومدیم...

:- این چه حرفیه اتفاقا واقعا خوشحالمون کردید... کاش مامانینا رو هم می آوردین...

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

علی :- والا رفتن شهرستان... منم چون از امروز ظهر برنامه داشتم نشد باهاشون برم ...

همه ساکت شدن و فقط صدای محمد به گوش می رسید.

محمد :- دیوونه این حرفا چیه؟...

میخواهی پیام دنبالت؟...

باشه پس زود بیا

منتظرم...

قطع کرد. اومدم بپرسم کیه بود که مادرشوهر عزیزم از اتاق بیرون اومد.

با علی سلام و علیک کرد. همه دیگه بیرون اومدن که باز

هم صدای در... داد علی رفت هوا؛

علی :- یا حسین بازم مهمون دارین؟

:- نه دیگه اصولا کسی نباید باشه...

مرتضی :- محمد تو الان تلفنی با کی حرف می زدی؟...

محمد :- نه اون به این زودیا هم نمی رسه...

شیدا :- بابا اون بدبختارو چار ساعته پشت در کاشتین...

رفت سمت آیفون.

شیدا - : عوض اونهمه بحث واكتشاف دو قدم بیاین اینجا ببینین کیه
...؟

خیلی عادی سرشو چرخوند سمت صفحه ایفون. چشماش گرد شد.
دستاش رو گذاشت رو دهنش و اسم اون شخص پشت آیفون
رو ، با اصوات نامربوطی از دهنش بیرون داد.
من به همراه چند نفر دیگه از جمعیت پرسیدیم ؛
:- کی ؟؟؟؟...

دستشو برداشت و در رو باز کرد. باز هم داد زد ؛
شیدا - : شهابهههههه...

یهو. همه ریختن سمت در. شهاب اینا که اومدن بالا با دیدن اینهمه
آدم سخته رو زدن!!

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

شهاب - : خونتون جا داره آیا ما هم داخل شیم ؟...

حمیدرضا :- آقا محمد... دیوارای خونتونو باید کلهم اجمعین علاوه بر عایق صدا ، ضد زلزله هم بکنین!!!!

شهاب اینا بلعیده شدن داخل جمعیت:| و دور هزارم ماچ و بغلها!!!
 جو که آروم شد دیدیم نیم ساعت به سال تحویل مونده. همه آروم
 مستقر شدن اطراف سفره هفت سین. ازمون قرآن و مفاتیح
 خواستن. الحمدالله چیزی که تو خونمون زیاد بود قرآن بود و مفاتیح.
 محمد :- من میارم...

:- پس منم چنتا چایی خوشمزه میریزم تا تحویل سال...
 همه با چای و صحبت و قرآن مشغول شدن. محمد منو نشوند کنار
 خودش روی زمین. قرآن مخصوصش دستش بود. بوسیدش و به
 پیشونیو چشمانش کشید. چشماشو بست و پیشونی و نوک بینیشو به
 قرآن تکیه داد. نیت می کرد. آروم صفحه ای رو باز کرد.
 صفحه ۳۱۳!!!!!!!

« و

من تو را برگزیدم ! اکنون به آنچه بر تو وحی می شود گوش فرا ده !
 ⑬

منم خداوند یگانه ؛ معبودی جز من نیست ؛ من را پرستش کن و نماز
 را برای یاد من به پا دار ⑭

به یقین قیامت خواهد آمد!!! می خواهم آن را پنهان کنم تا هرکس در
 برابر سعی و کوشش خود ، پاداش داده شود . ⑮

مبادا کسی که به ان ایمان ندارد و از هوسهای خویش پیروی می کند ،
 تو را از آن باز دارد؟ ... که هلاک خواهی شد !!!

» ⑯

قرآنو گرفت طرفم . دست چپم و دست راست محمد لبه های قرآن رو
 گرفته و دستای آزادمون زیر قرآن به هم قفل شدند .

سکوت آرامش بخشی همه خونه رو گرفته بود . تو اون آرامش زیبا ،
 مشغول خوندن قرآن شدیم . از اون لحظه ها یاد گرفتم بیشتر

از قرآن باید تو خونه ام عمل به قرآن باشه . کمتر از ده دقیقه به تحویل
 سال مونده بود . یه نگاه به حال و هوای بقیه کردم و حیفم
 اومد ازین لحظه ها عکس و فیلم بگیرم . عکسامو گرفتم ، اومدم فیلم
 برداریو شروع کنم که باز هم صدای زنگ در اومد .
 :- دیگه ناموسن هیچ کسی رو نداریم که بخواد بیاد !!!
 محمد خندید .

محمد :- امینس !!!

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان
 در رو براش باز کردیم .

محمد :- تو تهران کار داشته اینجا بوده ... زنگ زده میگه روم نشد
 تحویل سالو برم خونه دوستم ... گفت نخواستم سال تحویل تو
 خیابون باشم ... گفتم این چه حرفیه پاشو بیا اینجا ...
 امین رسید بالا و سلاممون داد .

:- حالا ما دیگه غریبه شدیم آقا امین ؟

شیدا داد زد :- سه دقه مونده ...

محمد سر امین رو بوسید و آوردش داخل .

محمد :- بیا که خوش اومدی ...

کفشاشو جفت کردم و گذاشتم کنار بقیه کفشها ! این بار من بودم که با لبخند می شمردمشون .

:- نوزده ...

محمد :- عاطفه خانوم ... دو دقه !!

دویدم پیشش نشستم . دستشو گذاشت رو کمرم . البته کسی نمی دید.

پشتمون کسی نبود و خودمون هم میون جمعیت گم بودیم .

مامان بابا رو مبلها بودن و کیمیا و غزاله ! شیدا و آتنا رو دسته های

مبلا بودن و شهاب هم نیز ! ما جوونا هم میونشون روی زمین !

حمیدرضا تلوزیون رو کم کرد و چرخید طرفمون .

حمیدرضا :- آقا محمد بخون !!

خندید و صدایی که دل و روحمو به بازی می گرفتو ، درست از کنار گوشم رها کرد .

محمد :- یا مقلب القلوب و الابصار ... یا مدبر الیل و النهار ... یا محول الحول و الاحوال ... حول حالنا الی احسن الحال ...

صدای توپ و تبریكات تو گوشامون می پیچید . همه از جا بلند شدن برای بوسیدن هم .

محمد :- ببخشید ... جسارتا حالا که همه سرپائیم یه سکانس دیگه هم بریم ؟ ...

موافقت کردیم . همونطور که رو به قبله بود شروع به خوندن دعای فرج کرد و بعد اون همه برای چند هزارمون بار همو بوسیدن و تبریک . منم از فرصت استفاده کردم و سر به آبگوشتم زدم . محمد برای همه آجیل ریخت و علی مسئولیت چای رو به عهده گرفت . آتنا و شیدا هم میوه می گرفتن .

علی دوغ درست می کرد . مرتضی نون خشک ها رو خورد می کرد می ریخت داخل کاسه های بزرگ . شیدا و آتنا هم با چه مصایب عظمی ای پیاز خورد می کردن . محمد پیش مهمونا بود و من هم هی ادویه اضافه می کردم و سوره قریش می خوندم و فوت می کردم به غذام تا کم نیاد !

کارامون خیلی زود تموم شد و از همه متشکرات شدم .
علی :- سفره رو کجا بندازیم ؟ ...

به سالن اونوری اشاره کردم . علی رفت پی کار بعدیش و به دنبالش بسیج همگانی راه افتاد برای چیدن و خانوما برای کشیدن غذا کمک من بودن ! چقدر خدایی کمک کردن ، مخصوصا علی ! خدا ان شاالله یه زن مااه بهش بده !

کوبیده گوشت هم که مثل همیشه به عهده پدر بود ولی تایم گرفتن تا سه تا مردی که کار نکرده بودن هر دو پنج دقه گوشتو

کوبیدن تا حسابشون صاف شه !! الحمدالله غذا به همه رسید و چه برکتی داشت که همه سیر سیر شدن و چقد خندیدیم و چقدر خوش می گذشت . حتی خستگی هم تو تنم نبود . چون اصلا نمی فهمیدم کارا کی انجام میشه ! خدا وکیلی از همه کردن کار به من می دادن . محمد می گفت اینهمه آدمن بایدم نفهمی !!

علی و مرتضی رفتن ولی ازشون قول گرفتم که تنهامون نذارن و مدام بیان . مخصوصا علی که تنها بود . بعد رفتن اونا هر خانواده برای گردش جداگانه بیرون رفتن ! که من و محمد مثلا استراحت کنیم . یکم خونه رو تر و تمیز کردم و به جای استراحت تدارکات کتلت شام رو چیدم . برای خواب کل خانواده دایی اینا برای استراحت خونه شهاب اینا رفتن و بقیه هم ، هر کس هر جایی که وسیله هاش بود خوابش برد . من و محمدم که دوباره تلویزیون !!! نشسته !!! طلسم شده بودیم انگار !!!

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

صبحونه رو مهمون بابای محمد بودیم . اون روز مامانینا رو با هزار عجز و التماس نگهشون داشتیم . و رفتیم خرید . تا شب خرید کردن و ما هم نیز . البته برای ضحی و احسان ! انگار بچه هامون بودن . شام علی هم پیشمون و شب هم بزور نگهش داشتیم ! و دو تایی باهم کاناپه رو مستفیض کردن و من رفتم پیش دخترا . پدر و مادر و دایی اینا صبح زود رفتن . گریه ام گرفت . محمد آتنا و شیدا رو هم همراه حمید و شیده نگه داشت ! هنوز دلم از رفتن اونا باز نشده بود که پدر و مادر ممد هم آهنگ رفتن نواختند !!! و بزای ایناهم حریفی نبود ! محمد رو کشیدم تو استدیو . :- آقا محمد ؟ ... میگما ... محمد :- جونم ؟ ... :- چیزه میگم ... آقا امین و داش حامدو نگه داریم ؟ ... محمد :- نه !!!

یعنی هلاک این رکیشم!

:- چرا؟؟؟

محمد :- عمرا اگه بذارم وقتی دختر مجرد تو خونه ام هست دو تا پسر
بذارم ور دلشون ... هرچند که برادر خودم باشه ...
بوسیدمش .

:- آخه من فدای این غیرتت !! میگم اینطوری زشته ... بذاریم اینا برن
در حالی که به اونا کلی اصرار کردیم ... بعدشم ... آتنا که
بچه است ... شیدا هم که خب خانواده اش اینجاس ...خواهرش برادرش
... من و توام که هستیم ...
سکوت کرد .

محمد :- نمی دونم .. هر چی تو بگی ...

لپم رو کشید و رفتیم بیرون . اول از حمیدرضا و شیده اذن گرفتم و
بعدم محمد نگهشون داشت . و اینگونه بود که از سیزده نفر
هشت نفرمون موندیم تا !!! ۱۳ خدا بخیر کنه !!

شب اول جوونا ... همگی مهمون شهاب شدیم و البته همراه علی که حالا حالا ها عضو جمعمون بود . خدایی هم بدون وجودش مزه نمی داد . شیده و حمیدرضا باهامون شبو نیومدن و پیش کیمیا اینا بودن . اونشب بود که برای اولین بار دست از سر کچل کاناپه و تی وی برداشتیم و جامونو تو استدیو پهن کردیم . خیلی زود از خستگی یه روز پر جنب و جوش خوابمون برد . پس از مدتها تنهایی و غصه و ناراحتی ، خدا رو هزاران مرتبه شکر که وحشتناک بهمون خوش می گذشت .

صبح روز چهار فروردین !!! اتوماتیک برای نماز بیدار شدیم .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

محمد :- بچه ها رو بیدار کنیم واسه نماز ؟ ...

حامد و امین تو پذیرایی خوابیده بودن . شیدا و آتنا اتاق ما ! محمد داخل آشپزخونه رفت !

محمد :- واستا یه حالی ازشون بگیرم ...

-: اوا برای چی ؟ ...

محمد -: یکیون نگفت منو برا نماز صبح بیدار کن !

از روی دو تا از قابلمه ها دراشونو برداشت . چشم هشت تا شد !

-: محممد !!!

محمد -: حله !!

در ها رو با ریتم می کوبید به هم .

محمد -: الصلوه الصلوه ...

امین پرید .

محمد -: آفرین پسر گل پاشو نماز !

حامدم که انگاری به اذیتای محمد عادت داشت ، پتو رو کشید رو

سرش . بقیه از اتاقا ریختن بیرون !

آتنا -: چی شده ؟ ...

محمد ریتمشو قطع کرد .

محمد :- چیز خاصی نشده ! نماز جماعت صبحه و بعدشم زیارت
عاشورا !!

رفت بالاسر حامد .

محمد :- ببینید داداش گلمو ؟ ... الان می خواد پاشه نمازشو بخونه !
آفریین ...

حامد کلافه ازین همه سر و صدا یهو پتو رو با پا پرت کرد اونور .
نشست و با آرنجش پاهاشو گرفت بغلش و با دستاش سرشو
محاصره کرد ! ادای گریه در آورد .

حامد :- محمدددد... محمدددد ... محمممد ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

خونه ترکید از صدای خنده ها . بعد نماز شیرجه رفتن تو
رختخوابهاشون و ماهم فرصت داشتیم بیشتر بخوابیم . بعد صبحونه
حامد

و امین زدن بیرون . داشتم میز رو جمع می کردم .

محمد :- آقا من یکم کار دارم ... میرم موسسه ... کی میاد ؟ ...

شیدا پرید :- مننننن ...

:- همه با هم بریم ...

محمد :- پس بدوید آماده شید ...

بقیه کارها رو ول کردیم به امون خدا و نیم ساعت بعد تو موسسه بودیم

! صدای ذوق کردن آتنا و شیدا همه فضا رو پر کرده بود ...

همش در حال چرخیدن بودن و تکرار این جمله که ...

:- وای محشرهههههه ...

:- چقدر خوشگله اینجاااا ...

شیدا رفت سمت گلدونا و گلبرگی رو بین انگشتانش بازی داد .

شیدا :- اینا رو تو درست کردی نه ؟ ...

:- اوهوم ...

شیدا :- وای دیوونه چرا عکس اینجا رو برامون نفرستادییییییی ...

عین بهشت می مونه ! ...

سرشو بالا گرفت . محمد طبقه بالا ایستاده بود . برامون دست تکون داد

شیدا :- عه ؟... چطور رفتین اون بالا ؟ ...

محمد :- از پله !!!

پله ها رو نشون شیدا دادم . آنچنان جیغی کشید !!! روانی !

:- وای ازدور فکر کردم نقاشیه !!!!!!! چقدر خوشگله این چله ها ...

آتنا :- شیدا بیا این حوضو بین ... سیمای این تار آبه ...

شیدا رفت طرفش .

شیدا :- این تار نیست !!! چنگه !!

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

آتنا :- حالا هر چی ...

سرمو گرفتم سمت محمد. با لبخند خوشگلی نگامون می کرد . صدامو

بچگونه کردم .

:- محمد اینجا ماهی دداشتن !!!

خندید . نشستم کنارشون ... روی کاشی های حوض . به صدای قدم های با ریتم محمد ، که از پله پائین می اومد گوش می دادم و چشمام به ماهی های قرمز توی آب بود . صدای ملودی شیرین و دلنشینی پر شد تو روحمون ... هر سه مون به محمد نگاه کردیم . پشت پیانو نشسته بود .

محمد :-

تو ماهی و من ماهیِ این برکه ی کاشی ...
 تو ماهی و من ... ماهیِ این برکه ی کاشی ...
 اندوه بزرگیست ... زمانی که نباشی ...
 اندوه بزرگیست ... زمانی که نباشی ...
 آه از نفسِ پاک تو و صبح نشابور ...
 از چشم تو و... چشم تو و... حجره ی فیروزه تراشی ...
 پلکی بزن ای مخزن اسرار که هربار...
 فیروزه و الماس به آفاق بیاشی ...

هرگز به دستم نرسد ، ماه بلندم...

اندوه بزرگیست... چه باشی ، چه نباشی...

(ماه و ماهی _ حجت اشرف زاده)

با دستامون آب رو به بازی گرفته بودیم. صدای محمدم لذتبخش ترین

صدای دنیام بود. هممون به وجد اومده بودیم. جوری که

بعد تموم شدن هنرنمایش آنچنان کفی براش زدیم ، که دست من به

شخصه ذوق ذوق می کرد! چرخید سمتمون با خنده.

محمد :- خیلی خب بریم؟...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

آتنا :- کارت تموم شد داداش ؟

:- بعله آبجی خانوممم

شیدا :- پس برا همین پنج دقه کار مارو کشوندین تا اینجا!!!!

عجب رویی داشت این بچه! از جابلند شدیم و رفتیم تو ماشین.

شیدا :- انقده گرسنه ها...

محمد آئینه رو تنظیم کرد و نگاشون کرد.

محمد - : چی میخورین بخرم براتون ؟

شیدا - : چیپس...

محمد - : نه... آبمیوه و کیک میگیریم... اونا ضرر داره...

آتنا - : پس پفک!

محمد - : آبمیوه پرتقال چطوره ؟

شیدا - : کرانچی !! ؟؟

محمد - : آبمیوه هلو !! ؟؟

خندیدیم.

محمد - : البته الان آبمیوه هام مشکل دارن ... شیر کاکائو خوبه ؟

آتنا - : آره ولی کیکش خوشمزه باشه!

محمد - : شیر کاکائو هام که جالب نیستن... الان شیر میخرم... تو خونه

کیکم درست میکنیم با یه شیر کاکائوی سالم...

شیدا - : مرسی واقعا!!! گرسنگیم برطرف شد...

محمد :- شبم میخام ببرمتون مهمونی پس دخترای خوبی باشید...
 براشون همونطور که گفت شیر خرید و رسیدیم خونه اولین کاری که
 کرد درست کردن شیر کاکائو براشون بود. من هم چنتا کاپ
 کیک دور از چشم بقیه درست کرد و نوش جان کردیم!
 ساعت چهار عصر بود که برامون مهمون اومد... مازیار و خانومش و
 ناهید و شایان و علی و مرتضی... برای عید دیدنی...
 بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان
 بعد تعارفات معمول و خوش و بش شوخی سکوت حاکم شد و هر کس
 به خوردن مشغول شد.
 مازیار :- ولی بی شوخی... خیلی جالب بود فکرتون...
 ناهید :- آره واقعا خونتون حال و هوامو عوض کرد...
 شایان :- آدم یاد خونه های قدیمی می افته... حتما خیلیم خوش بگذره
 بهتون...

شهاب :- افتضالاح... اما خب فعلا برنامه هامونو شروع نکردیم...

مرتضی:- برنامه هاشونو شروع کنن کلا ازین ساختمون شوت میشن بیرون...

علی :- اقا منم هستما... برنامه هاتون مخصوصا اگ خوردن داشته باشه ینی مدیووونید من نباشم!!!!

حمیدرضا :- این اقا محمد و بذارین تو اولیت برنامه ها... نگا کن توروخدا الان کلی آهنگساز خواننده دور و برمونه یکیشون یه بیتم نخونده برامون تا حالا...

علی :- محمد پاشو برو ساز و تنبکاتو بیار... همه خندیدن.

شایان :- والا ما که خواننده نیسیم آقای خواننده باس بخونه... محمد دو تا گیتار از استدیوش آورد و بین شایان و مرتضی نشست! یکیشونو شایان به دست گرفت و دیگريو مازیار صاحب درومد!

شایان :- محمد چی میخونی بزنیم؟

مازیار :- یه چی واس خانومت بخون...

شیدا :- کوفت بشه... خب ؟

میدونستم فقط ادا درمیاره اگه حتی یه لحظه حس می کردم واقعا

دلش میگیره هیچ محبتی جلوش به محمد نمی کردم. اما

میدونستم که حتی سر سوزنی به فکر ازدواج نیست.

خندیدم!

:- خب...

سراشونو به هم نزدیک کردن و پچ پچ کردن. فک کنم شایان آهنگی

ک محمد میخواست بخونه رو دقیقا بلد نبود بزنه و دوتایی

داشتن بش توضیح میدادن. مازیار و شایان به هم نگا کردن و بالبخند و

حرکت سرشون به هم علامت شروع دادن.

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

دستاشون نرم و آروم روی تارهای گیتار حرکت میکرد و ملودی قشنگی

می زدن...

محمد :-

اگه پیش چشمات شکستم
روی دنیا چشمامو بستم
با همین حسا... تو رو دوست دارم...
اگه قلبم این بغضو حس کرد
تو چشای من منعکس کرد
با همین اشکا... تو رو دوست دارم...
با من شونه به شونه ی بارون
تو دل شب تو خیابون
دیوونگی کن باز...
بیا با من... شونه به شونه بارون...
تو دل شب تو خیابون
دیوونگی کن باز...
سه تایی با هم خوندن

-: دوست دالارم.....

و چه قشنگ که هر کدوم به همسر خودشون نگاه میکردن.

محمد :-

تو رو با همین احساس ...

که میون ما دوتاس ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

و باز باهم همراه شدن.

-: دوست دالارمم...

محمد :-

تو رو واسه حسی که ...

داره به دلم میگه ...

این بار همه خوندن.

-: دوست دالارم...

محمد :-

واسه من... تو به شدت خاصی احساسی هستی

و من... به تو وابسته ام...

واسه من... تو به شدت نابی جذابی

مثل چشات... به تو وابسته ام

باز هم خوانی زیبای سه تاشون ؛

-:

با من شونه به شونه ی بارون

تو دل شب تو خیابون

دیوونگی کن باز...

بیا با من... شونه به شونه بارون...

تو دل شب تو خیابون

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

دیوونگی کن باز...

محمد :-

تو رو با همین احساس ...

که میون ما دوتاس ...

همه :- دوست دارم...

محمد :-

تو رو واسه حسی که ...

داره به دلم میگه ...

همه :- دوست دارم ...

(تو به شدت خاصی _ حامد برادران)

همه دست زدن.

شایان :- آقا حمید مورد پسند واقع شد؟...

حمیدرضا تنهایی دست زد.

حمیدرضا :- عالی بود... عالی... بح بح... میدونستم عشقولانه ان ولی

نه تا این حد...

محمد موقع خوندن چنان نگاهی بهم می کرد که ذوب میشدم از

حرارتش! حمیدرضا راست می گفت ؛

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

مازیار :- حالا شما فیلم این دوتا عاشق و معشوقو تو عروسی ما دیدی ؟

محمد :- مازیار!!!!

حمیدرضا :- فیلم ؟

شایان :- ندیدی ؟... نصفی عمر د بر فِناس...

خندیدیم.

علی :- محمد پاشو بیارش...

:- عه علی آقا زشته!!!

مازیار :- جلو همه اون مهمونای ما زشت نبود ؟

خندیدن.

محمد :- اون موقع هم کارمون اشتباه بود... اما خودت خوب می دونی

که فرق می کرد!!!!

علی :- پس من خودم برم لپ تاپمو بیارم!!

محمد چپ نگاهش کرد. حریفشون نشدیم. علی سی دی رو آورد

انداخت. اونا می خندیدن و من و محمدم که تو افق محو بودیم!!!

خلاصه بعد شست و شوی حسابیه آبروی ما تشریفشونو بردن و به ما

اجازه خوردن شام رو دادن! ولی نه اینجا... شام رو مهمون

محمد بودیم و محل صرفش خونه احسان اینا بود!

به نوبت وارد خونشون می شدیم و هر کی یه چیزی می پرورد.

:- یاالله

:- مهمون نمیخواید؟

:- اینهمه آدم یه جا دیده بودید؟

و احسانم با خوشحالی خاصی جواب همه رو می داد. بغضم گرفته بود از

برق شادی تو چشماش.

نوبت من بود برم تو.

:- به به چه خونه ای!!!! مبارکه...

و پشت سریای من.

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

علی :- وای عروسی ضحی خانومو میخوایم اینجا بگیریم... چه شود!

اینم از عید دیدنی ما بود. شام!!!

سفره پهن شد و مشغول شدیم.

محمد :- اینجارم یه رنگی بزنیم دیگه عالیه عالی میشه داش احسان ...

احسان :- ان شاالله خودم اقدام می کنم...

محمد :- نه من فردا خالیم... میام اینجا رو سر و سامون میدیدم و کاغذ

دیواری میزنیم خودمون...

شیدا :- خودتون؟

:- بهله خان داداشتون همه فن حرفیه...

علی :- آقا منم هستم...

حمیدرضا :- وسایلتو از کجا گیر بیارید عیدی؟

علی - موسسه رو چون فقط داخل اتاقا کاغذ رنگی زدیم کلی اضافی
موند!

همه اعلام موافقت کردند حتی ما خانوما .

محمد - فردا راس ساعت هشت حرکته... هر کی میاد حواسش باشه
خلاصه!

شب که برگشتیم خونه محمد گفت باید یه فکر اساسی برای جای خوابا
کنه. گفت هر شب برا هرکی جا تعیین میشه و هر شب

عوض می کنیم که در حق کسی ظلم نشه! دیوونه خودم بود دیگه!!!

فردا روز پر جنب و جوشی بود. یه دیگ بزرگ و توش پر از وسایله برای
پختن آش بردیم اونجا. اول همه وسایل رو چیدیم گوشه

حیاط و فقط تو آشپزخونه قابلمه آش ماها بار گذاشته شد. آقایون هر
کدوم دستمال بستن سرشون و شروع کردن به کار. خانوما هم

دستیار بودن و آخرا حیاطو اب و جارو کردیم نزدیکای غروب بود که
کار تموم شد. شلنگ آب رو گرفته بودم تا دست و روشونو

بشورن. محمد که رسید از برق چشاش فهمیدم یه خبراییه. تو یه حرکت آنی شلنگ رو کشید و گرفت رو صورتم. سطل کنار دستم وسیله انتقامم شد و خالی کردم رو سرش و جنگ آغاز شد! همه همه رو خیس می کردن و محمد با اینکه همه پسرا رو خیس خالی می کرد ولی نمی داشت به دخترا نزدیک شن ... عزیز دلم من بود دیگه ... پر از غیرت ... حتی موقع شوخی هم فقط صورتم رو خیس کرد نه لباسامو ... برای اینکه به تنم نچسبن ... و نیم ساعت بعد عین لشگر شکست خورده همه ردیف بودیم جلوی پنکه هایی که برا خشک شدن دیوارا آورده بودیم!!! تا تنها لباساشون خشک شن!! و آش میخوردیم! انقدر ینی سرخوشیم ما...

شیدا - آقا محمد توروخدا جای خوابا رو همین الان مشخص کن از خستگی مردما!!! ...

محمد - هر کی هر جا دلش خواست ... حامد و امین روی کاناپه!!! همه خندیدن.

محمد :- شوخی کردم ... خانوما تو هر کدوم از اتاقا که راحت بودن ...
آقایونم جاهای باقی مونده !

شهاب :- آقا فردا همگی خونه مائینا... مخصوصا این دوتا مهمون ویژه!!!
صدای جیرجیرکها بگ گراند شادی و حال خوبمون بود. نگاهم رو از
صورت همه گذروندم و روی چهره ماه همسرم ثابت شدم.
چقدر خوب بودن این حس خوب بودن... کار خوب کردن... چه قدر
حس خوبی بود تقلید کردن از امام علی و...اونقدر احساس
سبکی می کردم که انگار می تونم پرواز کنم ... مردترین مرد بود مولا
علی و مردی بود این مرد من ، برای خودش... که علاوه
اینهمه ثوابی که سند زد به نام خودش ، هشت نفر آدم رو هم شریک
خیرش کرد...

اینچنین بود که روز پنجم فروردین سال جدید ، با کلی مشغله تموم
شد و وارد شب ششم فروردین شدیم ، درحالیکه خونه ی

شهاب اینا مهمون بودیم و در حال تماشای بازی مهیج فوتبال!!! به گزارشگری آقای حامد نصر!

حامد :- یه شوت عالی... که گل نمیشههههه... نمیشه... حیف شد

جدا... عجب شوت زیبایی... چه شوت زیبایی... آقای احسان یکی

بهترین مهاجما هستن... چه پدیده ای بوده و نمی دونستیم... حالا توپ

میرسه به مستر محمد نصر و یه شوت زیبا... که آقای تو

دستای پر قدرت علی مهار میشه... عجب بازی لذت بخشی... حالا توپ

دست آقای شهابه... ببخشید پای شهاب... پاس زیبا به سمت

امین... امین برش می گردونه به شهاب... ای بی عرضه دو قدم میرفت

بعد فرت برمیگردوندی!!!!!! اصلا بازیکن بدرد بخوری نیست

این امین! ... شهاب جلو میره... حالا او نزدیک دروازه اس... توپ رو

بازی میده! محمد نصر و جا میذاره... عالی داره کار می کنه این

بازیکن... یه سااااانت عاااالی و بلنننننددددد...

کیمیا :- بیاید شربت آقایون...

تویغ شوت شده ی شهاب درست خورد تو حلق سینی کیمیا و مساوی
 شد با ، ریختن شیشه های خورد شده روی کف حیاط!!!!!!
 صدا همه قطع شد!!! یه دقه؟ دو دقه؟... نمیدونم چقدر فقط صدای
 فریاد حامد هممونو به خودمون آورد ؛

حامد :- و توی دروازهمهمهمهمه... گللیلیلیلیلی... گللیلیلیلیلی
 پسرا شروع کردن به بالا و پائین پریدن تا از خشم کیمیا در امان باشن
 ولی تیر نگاه غضبناکش همشونو ساکت کرد. حالا ما زدیم
 زیر خنده. محمد سرشو خاروند.

محمد :- میرم بشینم خسته شدم...
 اومد و آرووووم نشست کنارم! شربتمو که نصفش مونده بود ، گرفتم
 طرفش.

-: میخوری؟...

سر تکون داد و شربتمو سر کشید. شهاب رفت کنار کیمیا خم شد و
 گندشو جمع کرد.

کیما :- نکن دستتو میبره...

رفت داخل تا جارو بیاره!

محمد :- بچه ها بیاین دیگ!!! یکم بشینیم بعد بخوابیم... اوضاع خیطه!!!

خرابکاریشو جمع کرد. علیم رفت! بچه هارم برد تا برسونه خونشون...

احسان و ضحی رو! خوشحال بودیم همه... که عوض جدید به

خانوادمون اضافه شده و اونام برای پیدا کردن خانواده...

کیما :- جاهاتونو انداختم آمادست ... هرکی میخوابه بره...

حامد :- هوا خیلی عالیه... میشه ما اینجا بخوابیم؟ ...

شهاب با کمال میل ، تور نصب کرد و دیگه زنونه مردونش کردن! خانما

داخل خوابیدن!

محمد اومد گوشیشو برداره.

کیما :- اقا محمد... شما و عاطفه برین بالا تو اتاق بخوابین... چند روزه

مهمون داری کردین خسته این...

استقبال کردیم ازین پیشنهاد.

شیدا :- فقط تو رو خدا نصفه شبی بیرون نرینا... من حال ندارم روسری سر کنم ...

شهاب :- محمد دستشویی تا صبح تعطیله!!

محمد :- اوا! بلکه واجب شد!!

:- شوخی می کنه... اینا خارجکین تو اتاقشون سرویس هس...

شیدا :- شهاب تو که برنامه نماز جماعت با در قابلمه نداری ، داری؟؟... همه خندیدیم. من و محمد راهی اتاق بالا شدیم. چادرمو درآوردم و تونیکم رو از تنم بیرون کشیدم. آباژور رو روشن کردم.

محمد در رو بست. روسریمو از سر کشیدم و محمد اومد جلوتر... سرتاپامو نگاه کرد... دل سیر!

آروم هلم داد و به پشت افتادم روی تخت. خم شد و با بازوهای محصورم کرد. چقدر این حصر رو دوست داشتم. تو این حصار من حکمم حبس ابد بود. سرشو فرو کرد لا به لای موهام و عمیق نفس کشید.

محمد :- این عطر اکسیژنه منه... با این هواس که من زنده ام...
لبخند زدم. عمیقتر نفس کشید. سرشو بلند کرد و نگاهم کرد.

محمد :- چرا چند روزه ازم قایمشون کردی ؟...
ناز کردم.

:- معذرت میخوام...

فقط نگاهم کرد و پیشونیمو عمیق بوسید. لباساشو عوض کرد و کنارم
رو تخت دراز کشید. دستمو دور گردنش حلقه کردم و چونه
اش رو بوسیدم. دستشو به کمرم گرفت و موهام رو نوازش کرد ؛

محمد :- میدونی زندگیمی ؟
:- نه...

خندید. نوبت من بود.

:- می دونی دنیامی ؟ ...

محمد :- نه...

لبخند زدم.

محمد - میدونی خانوممی ؟...

سر تکون دادم.

-: میدونی آقاییه منی ؟

با لبخند تأیید کرد. زل زدم تو چشاش. طولانی و با خاصترین نگاهم.
خاصترین...

محمد -: قصد جانم کرده ای ؟

لبخند پر نازی زدم.

محمد -: جانم فدای قصد تو...

تو آغوش پر از امینتش شب پا به فرار گذاشت و سپیده صبح سر رسید.

صبح همراه ایل و تبار برگشتیم خونه ما ، برای صبحونه !!!

حتی شهاب و کیمیای خسیس!!! که ترسیدن نهار بخوریم خوشون!

علی زود تر از همه منتظرمون بود جلو در. ماشین ها تو

پارکینگ خالی ردیف می شد و همه می پریدن پائین.

حمیدرضا -: انگار ساختمون خالیه!

امین :- آره هیچکسی نیس انگار...

علی :- من که با پله ها میرم...

من و محمدم که طبق معمول رفتیم سمت راه پله و همه دونه دونه پشت سر ما ، بخاطر سیر کردن کنجاویشنون بابت خالی بودن ساختمون.

امین :- نه جدی جدی کسی نیس...

آتنا :- یعنی الان میشه دااااا زد ؟...

خندیدم.

شیدا :- آقا بیاین قایم باشک! ؟ ...

علی :- آخ من پایم...

حمیدرضا :- ما هم همینطور...

شیدا :- عاطی چشم بذار... یک دو سه همه بدوئین قایم شین...

:- اوا چرا من ... ؟

که البته کسی نبود جوابگو باشه | چون همه دوئیدن!! ناچار چشم گذاشتم و بلند بلند تا ده شمردم.

-: بیام ؟ ...

صدایی نیومد.

-: اومدمممم ...

اولین مخفی گاهی که چشمم بش افتاد فرو رفتگی همون طبقه بود.

-: عاقا نامردیه همه طبقاتو بگردم...

آروم یه طبقه بالا تر رفتم. اونجام کسیو نیافتم. یه طبقه بالتر... باز کسی

نبود. کیم بالاتر... یهو حامد پرید بیرون. دو پا داشتم چهار

تا دیگه هم قرض گرفتم و پله ها رو دویدم پائین. برگشتم محل

چشمگذاری و سک سک کردم !!! بی رمق نشست پای پله ها!

حامد -: میتونستم لباسو بکشم نگهت دارما ...

-: جرئت داشتی می کشیدی!!!

ادای محمدمو درآوردم.

حامد :- اینم حرفیه!!!

خندیدیم. نگاه مو شکافانه ام رو به اطراف چرخوندم. آسانسور طبقه دو

رو نشون میداد! در حالی که اومدنی داخل، رو پارگینک

بود. آها یکیشونو یافتم. خرامان خرامان رفتم جلو درش و آروم بازش

کردم. طولی نکشید که صدای جیغم کل ساختمونو لرزوند.

علی دیوونه. بالاافاصله محمد از مخفیگاهش دوید بیرون. نامرد تو

خونمون قایم شده بود.

محمد :- چی شد ؟؟؟؟...

نفسم به حالت عادی برگشتم و چپ نگاه علی کردم. ملافه سفیدی که

روش شکل دهن کشیده بودو از سرش کشید.

محمد :- نه فقط میخام بدونم چطوری اونو کشیدی ؟؟؟؟ تا دو دقه

پیش که دوتایی تو خونه بودیم!!

خندیدن. برا دوتاشونم سک سک کردم حالشون جا اومد.

علی :- عه عه عه... از صبح چرا پس سک سک نمیکنی؟

محمد :- حرف نزن گناه تو بیشتره... خانومه منو ترسوندی!!!

محمد پرید تو آسانسور و همو نمیدونم قلقلک می دادن ؟ چیکار می کردن ؟ که هی پیچ و تاب میخوردن و می خندیدن. محمد خورد به دکمه آسانسور. من هم مانعشون نشدم!! و رفتن!!! عدا رو نگاه می کردم. صدای خندشون همه جا رو پر کرده بود!

به حامد نگا کردم که پخش پله ها بود.

:- نامردا یکیشونم نیومد ببینه چرا جیغ کشیدم!!!

حامد :- شاید فک کردن تله اس!

نشستم رو پاهام و به نفسام اجازه آروم شدن دادن. نگاهم به شماره های نمایشگر آسانسور بود. طبقه ی ۱ ... ۴ ... ۲ ... ۳ ... ۵

سری به نشونه تاسف تکون دادم. حامد خندید.

حامد :- خودشون هیچ... آسانسورو داغون کردن... صدای کشتی کجشون تا اینجا میاد...

دوباره برگشت طبقه دوم. در رو باز کردم. ولو شدن کف آسانسور و خندیدن. یه نگاه به سر تاپاشون کردم.

-: اخیانا این لباسای شما رو کی میخواد بشوره آقا محمد ؟ ...

علی -: لباسشویی!!!

چپ نگاش کردم.

-: و این ملافه ی داغون شده چه جوری قراره تمیز شه ؟ ...

علی -: اینو دیگه محمد میشوره...

خندیدن. دکمه ی پارکینگ رو فشار دادم و در رو بستم.

-: رفتن پی کارشون...

بازی رو ادامه دادم. همه رو پیدا کردم. آخرین نفر و سک سک کردم.

حمیدرضا -: آقا بازی تمومه همه بیرون خونه...

صدای علی و محمدو از پارکینگ می اومد. آسانسور و زدم تا بیاد طبقه

بالا. به سه که رسید درشو نیمه باز گذاشتم. همه خندیدن.

حالا مجبور بودن همه رو از پله ها بیان حالشون جا بیاد... اره دیگه...
اینجوریاس...

روزهامون میگذشت. با یه دنیا شادی و شلوغکاری. خیلی عالی بودن.
اونشب علی فوتبال دستی آورد و تا صبح همه دیوارای این
ساختمون متروکه رو با سر و صداشون پائین آوردن. و هر شب و هر روز
سرگرمی جدیدی داشتیم.

روز یازدهم بهار تازه از راه رسیده ، بود. فقط من بودم و آتنا و شیدا ، و
همینطور اجازه محمد برای آواز خوندن تو استدیوش! چقد
بهشون حال می داد این داد و بیداد کردن. زنگ در خورد. شانس
آوردیم آتنا طبق معمول رفته بود دستشویی والا نمی شنیدیم!!!
خونه رو پر از سکوت و در رو به روی مهمون باز کردیم. محدثه!!!!!!
شیدا - : کیه ؟...

-: بدوید ببینید کی اومدهههه!!!

اومد داخل در رو بست و محکم همو بغل کردیم!

آتنا :- نماز جماعت بیدار میشد واس اون ناراحته...

-: محمد صبحا نماز جماعت بیدارشون می کرد... شیدا خانومم با اینکه

موقعیتشو نداش مجبور بود پاشه... توفیق اجباری نصیبش

میشد اینهمه گرم میزنه!!!

آتنا :- یه روزم رفتیم ری جاتون خاالی...

محدثه :- عزیزم... فقط شما دوتا موندید؟...

آتنا :- نه بابا یه عالمه ایم... یازده نفر...

محدثه :- اووووه... پس حسابی کیف کردین...

شیدا :- خدایی همه ما ی طرف... این علی آقا یه طرف... اصلا بدون اون

مزه نمیده...

لبخندش محو شد و آب دهنش رو قورت داد.

شیدا :- شما میشناسینش که ؟ ...

سر تکون داد و نمی دونم چرا لبخندشو خیلی مصنوعی دیدم.

محدثه :- عه میشه منم یه دهن بخونم؟...

-: صاحب اختیارین...

دوباره پاشدیم و کلی خوندیم و خندیدیم و مسخره بازی درآوردیم.

فلش رو انداخته بودیم و هر آهنگی که پلی میشد رو مورد

مرحمت قرار می دادیم. من به شخصه دیگه صدام گرفته بود.

شیدا -: بچه ها بسه دیگه گلوم پاره شد...

همه ولو شدن روی مبلاى استدیو و من براشون چای و میوه آوردم.

آهنگا همینطور پخش میشد. بعد پذیرایی ازشون منم نشستم.

یه آهنگ زیبایی که عاشقش بودم پخش شد. در مورد امام زمان ...

« منم سرگشته ی حیرانت ای دوست... »

همه ساکت شدن. لبخندامون کمرنگ شد. آهنگ تموم شد و من دیگه

دستگاه رو خاموش کردم. نگاهم به شیدا افتاد که اشکاش

سر میخورد رو گونه اش.

شیدا -: دلم چرا اینقدر گرفته...

محدثه -: میگن آخر خنده زیاد گریست ها...

آتنا :- امروز جمعه اس...

-: بیخود نیس دلت گرفته... امروز هر کی دلش به صاحب دل وصل

باشه... اشکاش میریزه...

گریه اش شدت گرفت.

شیدا :- عاطفه تورو خدا بچه دار شدی عین ماها بیشعور تربیتشون

نکن...

آتنا و محدثه خندیدن.

شیدا :- جدی می گم... حواسمون به همه چی هست... هر چرت و

پرتی... فقط آقامون تو یادمون نیس...

بلند شدم و یه وویس رو پلی کردم...

-: شنیدنش ، با توجه به حس و حال الانمون میچسبه...

-:

«

حضرت زهرا کسی که امام زمانی باشه رو خودش می خره... وقتی صحبت معصوم میشه میگی آقا ما نمی تونیم حضرت علی بشیم... راست میگی... خیلی می تونی بهش نزدیک بشیا... اما حضرت علی... نمی تونی بشی... دروغم نمیگیم بهت... بچه هایی که ریاضی خوندن... یه دونه نمودار می کشیم بی نهایت بار میل می کنه اما هیچ وقت بهش... نمی رسه...

اما... عباس که می تونی بشی... او حجت تمام کرد... شبیهش شو... شبیه "او" شو... چرا حضرت زهرا این جور ادما رو مشتریشونه می خردشون؟... به خاطر این که خودش شیش دانگ پا امام زمانش واستاد... حوزه ی کار برای امام زمان منت نداره ها... رفتی سخنرانی کردی برا امام زمان... اذیتت کردن داد و بیداد نکنیا... حواست باشه...

و تُریدَ أَنْ نَمَّ نَّ عَ لِي الذِّينَ اسْتَضَعَ فَوَا فِ ي
الأرض ... تازه خدا منت سرت می ذاره که واسه امام زمانت کار بکنی ...
میگه منت

سرت می ذارم واسه امام زمانت کار کنی... همه دنیا... هفت میلیارد
جمعیت در گیر هوس و جسم و نفسن... من منت سر تو
میدارم که جمعه صحبت پاشی دعای ندبه بخونی ... تو صحبت دعای
عهد بخونی ... چند درصد کره ی زمین این کارن؟ ...
منت سرت گذاشتم حالا گرم می زنی؟...

آقا امیرالمومنین پا امام زمان خودش کی ؟ آقا رسول الله... وایستاد یا
نه؟... نود تا زخم داشت!!! میگن اضاع خیلی پیچیده
ای داشت... توی یه پارچه ی مرحمی میپیچن آقارو... یعنی اینقدر زخم
داشت فایده نداشت که وصل پینه کنی... می گن
که حضرت زهرا وقتی مرحم می داشت رو زخمش به اقا امیرالمومنین
گفت... جبران می کنم...

پا امام زمانشم خوشگل واستاد... که وقتی داشتن می بردن حضرت امیر
 رو... حضرت زهرا زمانی که عبای امیرالمومنین رو
 چسبیده بود... دقت کنیدا... وقتی حضرت زهرا چسبید به این عبا ...
 رک بگم ... هر چی زدن و اینا ... عبا پاره شد...!! گرفتی
 چی شد؟... او ول نکرد ... وقتی داشتن می بردنش بلند شد و گفت «
 یا علی خیرک خیری و شرک خیری»... اینا نمی
 فهمن... تو که شر نداری... همه چیت خیره...
 بعد حرفم نزدا... آقا امیرالمومنین وقتی غسل می داد بی بی حضرت
 زهرا رو... تازه متوجه زخم ها شد... بعد گریش گرفت...
 گف من همه دردم اینه... من علی دردم رو به این می گفتم ... اما اون
 دردش رو حتی به من هم نگفت...
 چرا؟!... واسه امام زمان کاری نکرده که... زشته حالا ی بازو یا یه سقط
 جنین یا ... یا... چیزی نیس ک...

امیرالمومنین به اقا رسول الله میگن ... این دختر تو مدلش فرق می کنه... اون دنیا اومد ازش بازجویی کن... حالا که همه چی تموم شده... الا نمیگه... هیچی... زشته... من بگم برا علی فلان کردم؟...

حالا نمونه خوشگلش ... میدونی کی ادا همین کارو درآورد؟... حضرت عباس... سرشو انداخت پائین ... امام حسین میخواست چشممو پاک کنه گفت پاک نکن... رو ندارم نگات کنم ... یه آب از ما خواسی ... نتونسیم ...

یه موقع میخوای حرف بزنی یه موقعم خودت پرونده ای... اقا نگا می کنه میبینه نه دستی... نه چشمی... تماما زخم... این خودش گویا است... اما هیچی نمیگه!! ... من چی بگم؟؟؟
ما اینارو باید بفهمیم... این بزرگواران نرفتن انتحار کنن... خدایی نکرده در یک صحرائی خودشونو تیکه پاره کنن که من و

توو... بیایم اینجا بزنیم تو سر و کلمون... همین؟... پس چه تفاوتی دارم
من با اون زرتشتی هایی ک در سوگ سیاوش
سووشون می گرفتن؟...

از تو دل این هیئت امام زمان بیرون نیومد در هیئت تو تخته کن... هیچ
فایده ای نداره... هیییییچ فایده ای نداره... اقا امام
رضا می نشست دم در ... مجلس می گرفت برا امام حسین... میومدن
گریه می کردن میرفتن... هیچ بیشعوری نمی
فهمید... بابااا... همین الانش امام زمانش هیچ فرقی با اباعبدالله نداره...
اینم یه یزیدی داره به اسم مأمون... با زبان بی
زبانی هل من ناصر ینصرنی می طلبید ... اما نمی شنیدن ... می شنوی
ندای هل من ناصر حجت ابن الحسن العسگری رو
؟

یه چیزو بگیر... این حضرت زهرایت می کنه... ینی ته مطلب همینه
ها... اصل ماجرا و ته مطلبو می گم ...

فقط نامه ای که به حبیب نوشت... دو خط...!!! " من الغریب... الی
الحبیب... "

امام زمانی باشی رو هوا میزنی اینو ... به والله قسم... ببین عزیز من
جریان اینه...

»

(دکتر رائفی پور)

« محدثه »

علی :- سوار شین... آقا هیچکی جا نمونهههه...

برای صرفه جویی از مصرف سوخت!!! سه تا ماشین همراهمون بود. همه
سوار شدن. خواستم بشینم که عاطفه بازومو کشید.

عاطفه :- دلم براش تنگ شده بود خاااله جون با اجازتون این چند روزو
محدثه واس ماس...!!

خندیدم و دنبالش کشیده شدم. راه افتادیم. من بودم و شهاب و کیمیا که کنار هم نشستیم و عاطفه و آقا محمد ، که جلو بودن.

حمیدرضا و شیدا و شیده و آتنا تو ماشین علی بودن. دوتا داداشای آقا محمد ، امین و حامد ، تو ماشین ما و همراه داداشم بودن. از دیروز تا حالا اینقدر باهم جفت و جور شده بودن!!

عاطفه - : شهاب داداش پشت موندی ببخشیدااا...

شهاب - : نه باو... مام میخوایم یکم مثل شما عشقولانه باشیم...

آقا محمدو دیدم که چشمکی به شهاب زد و خندید. پس این خنده هایی بود که عاطفه مستشون می شد. ناخودآگاه عکس العمل عاطفه رو پائیدم. همونطور که انتظار می رفت ، عاطفه باید بیهوش می شد. حدسم درست بود. غرق بود تو چهره ی همسرش. آقا محمد یه نگاهی کوتاه کرد و چیز یو لب زد ، که متوجه نشدم.

کیمیا - : آقا محمد روبروتونو ببینین... آرزو داریم!

همه خندیدیم. سکوت بود تو ماشین و گاهی پچ پچ های شهاب و
 کیمیا این سکوت می شکست و گاهی عاطفه و آقا محمد... دو به
 دو... بغض داشتم... چشم همش پر و خالی می شد... حتی با اینکه
 عاطفه خیلی مراعاتم رو می کرد، ولی هر دو نفری که کنار هم
 بودن حالمو می گرفت... نیاز داشتم... نیاز وجودمو پر کرده بود... جرم
 که نبود... احساساتم هیچ مسخره نبود... نیاز بود...
 نگاهم رو به بیرون دوختم. طولی نکشید که ماشین علی کنارمون قرار
 گرفت. با هم چشم تو چشم شدیم و سریع نگاهم رو ازش
 دزدیدم. ولی دیدم که اون بیشتر نگاهم کرد. باید جمع کنم دست و
 دلمو... لاینطوری... با این وضع قلبم... سرمو به باد می دم... به
 رمان که نباید روم اینقدر تأثیر می داشت... من اونو نمی خواستم.
 کیمیا :- ضبطتونو روشن می کنین؟....
 صدای اهنگی آروم و ملایم پخش شد تو ماشین.

امروز... دوازدهمین روز فروردین بود... ساعت ... ۹ و من هر ثانیه ی این
 عید ، چشمام به نوشته های عاطفه بود... روی اسم علی...
 روی دیالوگاش... بیچاره می شم اینطوری... اگه خودمو جمع نکنم... دلم
 به حال خودم می سوخت... من نباید دل می دادم... نباید...
 ولی... حتی همین الانش... خیره بودم به تک تک سرنشینای ماشین
 علی... به خندیدناشون... به... به... به علی...
 :- وای به حاللم اگه دلمو باد ببره... وای به حالم... اگه یه بار دیگه
 شکست بخورم....

من باید خواسته بشم... باید منو با تمام وجودشون بخوان... به قول
 عاطفه باید منتمو بکشن... باید!!! من ارزشم و رای این حرفاس...
 من نباید بخوام...

رفت رو آهنگ بعدی. کشیده شدم تو دنیایی که واقعا توش بودم.
 دستای عاطفه و همسرش ، با هم اهنگو رد کرد.

کیمیا :- وای من چقد این آهنگو دوست دارم... بذارین بخونه دیگه!!!

محمد :- آره خوبه... ولی ما دیگه گوشامون فیلتر شده....
همه خندیدن.

عاطفه :- منم خیلی دوشش داشتم... یادت نی؟؟ ... اولین بار برای
محمد با این آهنگ رق..

یه دفعه حرفشو خورد. دیدم آقا محمد جاده رو ول کرده چه نگااااهی
بهش می کنه!!!! دیگه تو کل ماشین سکوت برقرار شد. فقط
کیمیا ریز ریز می خندید تا وقت رسیدن. داشتیم پیاده می شدیم ؛
محمد :- شما بشین... کارت دارم!!!

با عاطفه بود. عی بابا آخه چی شد یه دفعه ؟

کیمیا آروم نزدیک گوشم شد ؛

کیمیا :- برو که اوضاع خطریه!!

پیاده شدیم و خندید. از اونپریم شهاب با خنده بهمون ملحق شد.

شهاب :- نخند زشته!!

:- چی شد ؟...

دوباره سرشو نزدیک گوشم آورد.

کیما :- میخواست بگه برا محمد با اون آهنگ رقصیدم...

ازم فاصله گرفت و با خنده ، رو به شهاب ادامه داد ؛

کیما :- بیچاره حواسش به تو نبود... والا عمرن نمی گفت همچین

چیزیو...!! شهاب یاد بگیر...

شهاب :- چشم...

نمیفهمیدم دقیقا چی اتفاقی افتاده و منظورشون چیه!؟

کیما :- بین چقدر دوسش داره... وقتی عاطی داره حرف میزنه

هممممه ی حواسش باهاشه... جوری که انگار حرفاشو ، از دهنش

بیرون نیومده با ولع می بلعه... که حتی می تونه کلمه بعدیشو

تشخیص بده و سریع واکنش نشون بده تا عاطفه حرفشو قطع کنه...

شهاب :- الان خدا به داد عاطفه برسه...

خندیدن. فرار کردم از موقعیت. به نزدیکترین ستون تکیه کردم. روبروم

همون صحنه ای بود که داشتم ازش فرار می کردم!!!! آقا

محمد چرخیده بود سمت خانومش. دستشو از آرنج تا مچ روی فرمون گذاشته بود ، بین انگشتاشم عینک دودیش بود ، و با اخم خیره بود به عاطفه ای که عین بچه های خطاکار سرشو زیر انداخته بود!!!

اشکام سر خورد. ستون رو دور زدم و باز فرار... دو جفت کفش کتونی جلو پام بود. ایستادم. سرم اومد بالا. علی....
عینک دودی رو چشماش بود.
علی :- سلام...

جوابشو دادم و خواستم رد شم.

علی :- طوری شده ؟...

:- نه.... باد چشمامو می سوزونه....

نگاهم می کرد و من... سعی داشتم از پشت عینکش چشماشو بخونم...
نمی دیدم...

عینکشو از رو چشاش برداشتم و گرفتم سمتم.

-: ممنون... احتیاج ندارم...

علی -: از باد فرار نکنید... مناسبترین گزینه ی شکستشو پیدا کنید...
عینک رو از روی چادر گذاشت بالای سرم و رفت! دست کشیدم بهش.
لبخند رو لبام نشست و عینک رو برداشتم.

-: مناسبترین تویی ???...

بیخیال محدثه!!! اون چی گفت و تو چی برداشت کردی...
در ویلا باز شد و کلی آدم بیرون اومدن و بهمون خوشامد گفتن. کلییی
بودن!!!

عاطفه دونه دونه برام معرفی شون می کرد. نا آشنا نبودن. تصویر زنده
شهصیت های رمانشو می دیدم. مرتضی... خواهرش... ناهید و
شایان... مازیار و خانوادش... و... اوهوع!!! جناب مااانی!!!
-: ایول این مانیه رو...

خندید.

عاطفه -: بلکه یکم باهش محمدمو حرص بدم روحم شاد شه...

-: تورو خدا بذار این چند روزو خوش باشیماااا...

خنده اش ادامه دار شد و به بازوم زد.

-: اینجا همون باغه!؟

عاطفه -: آره... خود خودشه...

برای دیدن زدن بهتر به رو بروم نگاه کردم. حرفش گرفت!!! یارو مانیه

داشت می اومد سمتمون. یه نگاهی به عاطفه می مرد که...

خدا بخیر کنه!!

مانی -: سلام... خیلی خوش اومدین...

عاطفه خودشو جمع و جور کرد.

عاطفه -: سلام... ممنون...

مختصر و مفید!

مانی -: خیلی منتظر اومدنتون بودم... تنهائید!؟...

برا چی باید تنها باشه!؟ شوهر نداره؟

گشتم دنبال آقا محمد. کارم بی فایده بود چون اصلا احتیاجی نبود. خودش بهتر از من می دونست نباید یه ثانیه هم از عاطفه اش چشم برداره...

نگاهم قفل شد به قفل شدن دست عاطفه بین انگشتای آقا محمد.

محمد :- سلام آقا مانی... خیییییلی خوشحالم از دیدنت...

فشاری به دست عاطفه آورد و دنبالش خودش بردش! و فقط من

دیدم... تو هم رفتن یه ثانیه ایه ابروهای عاطفه رو از درد... رفتن!

حالا من موندم و این یارو! شیدا کنارم قرار گرفت و در گوشم پیچ پیچ کرد؛

شیدا :- آره جونی نند...!!! یکی من خیییییلی خوشحالم یکی تو...!

اینم رفت. خنده امم گرفته بود اساسی. لابد با خودش فکر می کنه

عاطفه ، آقا محمدو نمیخواد و بزور نگهش داشتن. خندیدم!!

نگاهم کرد و کنم مونده بود قورتم بده که شیدا صدام زد!

:- با اجازه...

چادرم رو در آوردم و بعد مرتب تا کردنش ،صندوق عقب جاش دادم. به جمع پیوستم. هیچکی داخل نرفته بود و همه دور ماشینا حلقه زده بودن. کنار پدر و مادرم و شیدا ایستادم. نگاهم روی علی ثابت موند. اخم غلیظی رو چهره اش بود. سرش بالا اومد و نگاهمون به هم گره خورد. اخمش پررنگ تر شد و روشونو برگردوند!!!! چی شد ؟؟؟؟ عینکش ؟؟ خب تو دستم بود!! چیکار کردم مگه ؟؟؟ چیزی گفتم ؟؟

مازیار :- بلیط ورودی ، خوندنتونه!!!

محمد :- صدام گرفته به خدا!!!

از اخمای توهم رفتش خنده ام گرفت. نمیدونستم عاطفه الان به قول خودش روحش شاده ؟؟ نگاهم کرد و قیافه ی گریه مانند خنده داری به خودش گرفت.

علی :- خب تو بزن محمد... من می خونم...

یکم با هم حرف زدن و بعد آقا محمد گیتارش رو از پشت ماشین آورد.
 نشست رو کاپوت و عاطفه رو قبل از به دست گرفتن
 گیتارش کنار خودش جا داد!!
 خب البته حقم داشت!!!

دستاشو برای امتحان ، روی تارای گیتار به حرکت درآورد. رو به علی
 کرد.

محمد :- بریم ؟

علی سر تکون داد و محمد نصر شروع کرد. آهنگ قشنگی می زد. علی
 شروع کرد به خوندن. این بغضای لعنتی آخر منو رسوا می
 کردن. همینجا... جلو چشم اینهمه آدم... حسودیم شد... چرا کسی نباید
 این عاشقانه ها رو برا من بخونه؟! آخر خودنش دوباره
 نگاهمون به هم گره خورد و باز هم با اخم روشو برگردوند!! همه براشون
 دست زدن.

محمد :- خب حالا اجازه هست بریم تو ؟...

مانی - : بله... بفرمائید... املت صبحانه حاضره...

همه رفتیم و دور تا دور سفره ، کنار هم نشستیم. ازونجایی که جوونا با

هم می نشستن ، من کنار عاطفه ، که داشت با تلفن صحبت

می کرد ، جا گرفتم. دو ظرف املت اومد دستم. یکیشو دادم دست آقا

محمد. عاطفه تلفنشو قطع کرد و حرکت دست آقا محمد رو

دیدم که قصد داشت املت رو بذاره مقابل عاطفه. دستش رو هوا خشک

شد. آخه مانی یه پشقاب پر املت ، دستشو دراز کرد جلو

عاطفه. فقط چشمام به آقا محمد بود. به مانی نگاه میکرد و گوشه ی

لبش رو بین دندوناش گرفته بود. بشقاب املت رو کوبید رو

سفره!! گوشه ی قاشق ، زیر بشقاب موند و این باعث شد بپره هوا و با

صدای بلندی بخوره به کناره ی ظرف! توجه همه جلب شد.

عاطفه هول بشقاب رو از مانی گرفت.

عاطفه - : دستتون درد نکنه... شما بفرمائید خودتونم میل کنید...

راهشو کشید رفت. خدایی چی با خودش فکر کرده از اون سر سفره
 پاشه بیاد یه املت بده دست عاطفه و بره!!! نگاه خشمگین
 محمد نصر بدرقه اش می کرد. خدایی من یکی قلبم تو دهنم میزد ،
 نمیدونستم عاطفه ی طفلک چطور میخواد قضیرو جمع کنه!
 املتی که مانی بهش داده بود رو گذاشت وسط سفره و بشقاب محمد رو
 کشید بین هردوشون. دستشو رو پای آقا محمد گذاشت و
 از حرکت کوچیکش معلوم بود که فشار کوچیکی آورد. آقا محمد ، زیر
 لب با حرصی که حتی من هم می تونستم بفهمم دندوناش
 داره خورد میشه زمزمه کرد ؛

محمد :- منو چی می بینه این وسط ؟...

عاطفه قاشق رو از لای انگشتای همسرش بیرون آورد و این بار دستشو
 فشار داد.

عاطفه :- دید اون مهم نیس... مهم اینه که من جز تو هیچکسی رو نمی
 بینم...

سرم رو گرم کار خودم کردم ، ولی پچ پچ های آروم عاطفه که شوهرش
 رو ناز می داد ، لبخند به لبم می آورد. آخر سر خود
 "اوشون" هم در مقابل اینهمه دلبری. کم آوردن و لبخند زدن. بعد
 صرف صبحانه همه اسما رو تو کاغذ نوشتن و قرار شد بعد هر
 وعده دو تا کاغذ بیرون آورده شه و اون دو فرد خوش شانس ، سفره رو
 جمع کنن و ظرفا رو بشورن. که البته آقای من اعتراض
 کرد . میگفت محرم و نامحرم چی میشه ؟ ... همه تایید کردن ... البته
 طرف ما !!! ... قرار بر این شد که یکی از اون دونفر سفره
 جمع کنه و اون یکی ظرفا ... که با هم نباشن ...
 قرعه به نام مازیار و شایان افتاد. علی جاانمی گفت و بیرون دوید. تو
 وعده ناهار هم شانس باهام یار بود و مسئولیت خطیر به گردن
 امین و مرتضی افتاد. عصر شده بود و کمی حوصله ام سر رفته بود.
 حس می کردم نیاز به قدم زدن دارم. برای کنترل خودم باید

راهی پیدا می کردم. از راه نرسیده علی مچم رو گرفت. راه می رفتم و فکر می کردم... عجیب این که علی مدام لا به لای افکارم سرک می کشید. یهو کمرم فرو رفت!!!! یه ضربه ی محکم ، فک کنم. تووووپ ، خورد به کمرم!! انقدر محکم که یه لحظه نفسم حبس شد. سریع برگشتم تا اون شخصو بکشم که چهره ی ترسیده علی رو تو چند متری خودم دیدم. دستشو بالا آورد و با انگشتش به شیدا اشاره کرد. شیدا لواشک رو از دهنش بیرون کشید و با همه ی تعجبش داد زد ؛

شیدا - : من!!!! ؟؟؟؟؟

خنده ام گرفت.

علی - : می رم توپو بیارم...

و با این بهونه فرار کرد. شیدا با قهقهه اومد سمتم.

شیدا - : چیکارش کردی بچمو که اینقدر ازت می ترسه ؟!...

- : حالا میترسه که زد نصفم کرد ؟!...

شیدا :- بیچاره حواسش نبود... داشت با من حرف می زد ، شوت کرد!!!
اونم که از شانسش کجاا خورد؟؟...

دیگه حرف نزدیم. تو قدم زدن همراهم شد. یاد اخماش افتادم. اخمام
رفت تو هم...

شیدا :- بریم بازی؟...

:- یکم بی حوصله ام... تو برو ...
دستمو کشید .

شیدا :- بابا محد اینقدر پکر نباش ... دلم میگیره ... دنیا بره به درک ...
خندیدم .

شیدا:- جوووونم بخورم خنده هاتو ... بپر بریم تاب بازی ...
دنبالش راه افتادم .

:- اینهمه انرژی رو خدایی از کجا میاری ؟ ...
یهو ایستاد .

شیدا :- یا امام محمد باقر ...

خندیدم . کلا هر چند دقه یه بار همه ی اماما رو صدا می کرد !

شیدا :- اینا دیگه !!! ... انرژیمو ازینا تأمین می کنم ...

رد دستشو گرفتم و رسیدم به عاطفه و آقا محمد . رو تاب نشسته بودن

و عاطفه سرشو تکیه داده بود به گردن آقا محمد !

دوباره توسط شیدا کشیده شدم . پشت یه درخت بزرگ قایممون کرد .

شیدا :- آها بذار الاناست که آتو ازش بگیرم تپللیلیلی !!! ژژژوووون ...

خنده ام گرفته بود . پچ پچ کردم .

:- بیا بریم دختر زشتههههههههه !!! چیکار به کار مردم داری !!

شیدا :- نه جان من باس ببینم ... البته زیاد دیدم !! ... باس فیلم بگیرم

...

دوربینشو روشن کرد . از خنده داشتم خفه میشدم . کشیدمش .

:- بیا بریم باااو ... خوشت میاد یکی از تو هم فیلم بگیره ...

شیدا :- من همه چیم علنیه ... شوهرمه ... هر وقت دلم واسش ضعف

رفت یه ماچش می کونم ... آهاااا نگاشون کنننن ... ایول

...

گوشیشو بالاتر گرفت . نگاهشون کردم . صورتاشونو رو به روی هم گرفته بودن و با لبخند حرف می زدن . بیشتر از اینکه حسودیم شه داشتم می پکیدم از خنده ! اینام خوب سوژه می دادن دست شیدا !

شیدا :- بابا اینا خسته نمی شن اینقد عشقولانه ان ؟ ... اه اه حالم داره بد میشه !

:- آره جون خودت ...

آقا محمد پیشونیشو آروم زد به پیشونی عاطفه . قلبم ریخت .
شیدا :- ای خدا بگم چیکارت کنه ... اینجا مجرد نشسته ... دوباره کشیدمش .

:- ای مرز ... اونا از کجا بدونن توی فضول اینجایی !!!

شیدا :- آره بیچاره ها نمی دونن چه آشی براشون پختم ... بذار دوبله اش کنم برات ... الان آقا محمد میگه بیار غنچه هاتو

پدر سوخته ! ...

- ای بی ادب !! ...

شیدا :- می گی نه نگاه کن ...

یهو آقا محمد سرشو برد جلو تر و یه چشم عاطفه رو بوسید .

شیدا :- عی نامردا واس ما سانسورش کردن ! ...

من محدثه بودم ؟ نه نبودم به خدا ! چون با دیدن صحنه و شنیدن

حرف شیدا چنان ترکیدیم از خنده که ... به فنا رفتیم !!! سر

دوتاشونم چرخید طرفمون . چهره هاشون خنده دار تر بود ، پس خنده

امون بلندتر شد . اومدن جلو .

عاطفه :- شیدا!!!!

خندید .

شیدا :- به خدا محدثه اغفالم کرد فیلم بگیرم !!! هی من گفتم فیلمو

ولش فقط نگا کنیم ...

گوشیشو قاپیدم . فیلمو سیو کردم و با خنده دادم دست آقا محمد !

-: خودتون ببینید و قضاوت کنید !!!

به جای دیدن ، بلندگوی گوشیه نزدیک گوشش کرد و به صدا گوش داد . شیدا زد به پهلو و آروم لباسو طرفم غنچه کرد .
خندیدم .

-: چته ؟ ...

شیدا -: غنچه !!! ... دوبله !!!

دوهزاریم افتاد . سریع گوشیه از دست آقا محمد زدم . رو به شیدا کرد .
محمد -: یه کتکی بهت بزنم ... یه کتکی بزنم !!!
شیدا جلوتر اومد .

شیدا -: امان ازین تهدیدای تو خالی ... من آماده ام ... تونستی بزن !!!
آقا محمد به اطرافش نگاه کرد . چیزی دم دستش نبود . یهو عاطفه کشیده شد میون بازوهاش و طفلکی شد صلاح کتک خوردن شیدا . با عاطفه شیدا رو میزد و هر بار شیدا چند قدم پرت می شد طرف آلاچیق . صدای خنده های همه و داد و

بیدادای عاطفه و شیدا همه جا رو پر کرده بود . آخه بدبختی اینجا بود
 که بیشتر عاطفه داشت کتک می خورد تا شیدا ! التماسای
 شیدا منو می خندوند . همش تعادلش بهم میخورد و دوبارم خورد
 زمین . همه مشغول خندیدن که یهو عاطفه یه جیغ بنفش
 کشید !

عاطفه - : دههههههههه ... ولم کنین دیگهههههههه ...

هم شیدا و هم آقا محمد یهو ایستادن . عاطفه خودشو کشید بیرون از
 حصار همسرش . مانتو و مقنعه اش رو صاف کرد . یه نگاه
 چپ به هردوشون انداخت. دستمو کشید و دوتایی رفتیم ! لبخندم رو
 نمی تونستم جمع کنم !

عاطفه - : کوفت !!

قورتش دادم .

- : ببخشید !

عاطفه - : همه بدنم کبود شد ...

پشت سرم رو نگاه کردم . علی هم به جمعشون اضافه شده بود و می خندید . ای زهرمار! فقط به ما رسیدنی اخمول خانِ اعظم
میشه !

عاطفه :- باز افتادن به جون هم ؟ ...

:- مثلا الان قهری ؟ ... نه بابا دارن ...

حرفم تو دهنم ماسید . زیرا ...

علی :- آقاااا بیاید منچچچچ ...

بله ! آقا میون کلاممونو گل بارون کردن .

عاطفه :- آخه یکی نیس بگه منچ چار نفریه !!! هوار میزنه همه رو

دعوت می کنه ! ... البته فک کنم با تو بود فقط ...

نیشگون محکمی ازش گرفتم . دادی زد که ترسیدم !

عاطفه :- محدثه توام ؟ ... می کشمت به خدا ... مگه نمی دونی همه

بدنم درد می کرد !!!

دست انداخت از کناره آلاچیق مگس کش رو برداشت . دوپا دیگه ام
قرض گرفتم و الفرار . دنبالم می کرد .

عاطفه - فقط بذار گیرت بندازم !!! به تو که زورم می رسه !!!

دویدم سمت شیدا اینا . فریاد زدم . با خنده و بریده ؛

- آقا محمد تو رو خدا بگیرینش !

هنوز باهاشون فاصله داشتم و عاطفه بی خیالم نمی شد . یهو علی بلند

زد زیر خنده . نگاهم ناخودآگاه رفت سمتش . چقد

قشنگ می خندید . سرعتم کم شد . موهای تقریبا بور ... پوست

سفیدش زیر نور آفتاب برق می زد ... چشای سبزش چه برقی

داشت ... حس کردم این برق از سلول به سلول بدنم رد شد و به پام

رسید . پام پیچ خورد و جلوی دستای علی که غیر ارادی

برای کمک باز شده بود ، روی زانوهایم ، خوردم زمین . عاطفه بهم

رسید.

عاطفه - وای محدثه چی شدی ؟ ...

هنوز قلبم تند میزد . علی زانو زد مقابلم .

علی :- محدثه خانوم خوبین ؟ ... طوریتون شد ؟ ...

سرمو بالا گرفتم . آخ ... من چم بود ؟ ... قلبم تیر می کشید . چشم پر شد .

علی :- زخمی شدین ؟ ...

این چهره نگران به خاطر من بود ؟ ... زخم ؟ ... درد ؟ ... حالت مستی رو

درک نکردم ولی فک کنم به همین حال الانم می گفتن

... آخه چرا اینطور شدم ؟ ... باید فرار می کردم ... نه این کسی نبود که

بخوام باهاش زندگیمو سر کنم ... نه ... من اینو نمی

خوام ...

دستپاچه از جام بلند شدم .

: نه ... نه ...

پا به فرار گذاشتم . بلند خندیدم . یه خنده برای نابود کردن بغضم .

برای پروندن مستی از سرم.

-: عاطفه اگه تونسوی بگیر ...

عاطفه -: بترکیبیبی ... سکتتم دادی ... آخ مجازاتت دوبرابره !!! واستاااااا

...

دوید سمتم . چیزی نمونده بود مانتومو بگیره که درختی رو دور زدم و

دوباره برگشتم سمت بچه ها ! ولی چرا نزدیک اون

قسمت شدنی پاهام شل می شد ؟ ... اینبار عاطفه خورد زمین .

بلافاصله بلند شد و باز دنبالم کرد . ولی سرعت قدمای من کم و

کمتر می شد ... حتی با وجود اینکه به چشمم اجازه ی نگاه به سمت

اون میوه ی ممنوعه رو نمی دادم !

عاطفه -: فقط واستا ...

محمد -: عه بسه دیگه !!! ده بار خوردین زمین ! تموم کنین !

عاطفه همونطور که نفس نفس می زد و می دوید جوابشو داد .

عاطفه -: اختیار ... دارین ... از صبح که خودتون ... عنایت ... می

فرمودین ...

سعی کردم با همه رمقم از کنارشون رد و همه چیو نادیده بگیرم . رد شدم ولی این 'نا' تموم شد . ایستادم و برگشتم که عاطفه بگیرتم ... دیگه پاهام می لرزید ... به وضوح ... آقا محمد پیچید جلوش و بین بازوهاش متوقفش کرد .

محمد :- گفتم بس کن ... بینم پات چی شد ؟ ...

اشکام ریخت ... چشم فقط عاطفه ای رو می دید که از پشت شونه های بلند مردش ، با همه ی شرمندگیش نگام می کرد .

مدت مستقر شدنش تو آغوش آقا محمد بیشتر از چند ثانیه نشد . با همه ی توانش همسرشو پس زد . دوید سمتم . سرم رو تو بغلش گرفت ، در حالی که آروم با خودش زمزمه می کرد .

عاطفه :- ای وایای !!! ... خدا منو نبخشه ...

چقدر احساس بیچارگی می کردم که نمی تونم خودم رو کنترل کنم.

علی :- محدثه خانوووم؟؟؟ نکنه کمرتونم طوری شده باشه؟ ... بریم درمانگاه؟ ...

و هر چی بیشتر سعی می کردم خودمو نجات بدم ، بیشتر غرق می شدم... دست و پا نزن آبجی من... چیزی که مقدر خداست اتفاق میفته... آروم بگیر عشق آبجی... با دلش نجنگ... آرومش کن... بعد خالی شدنم از بغلش بیرون اومدم. دستم رو گرفت و برد کنار حوض ، دست و صورتمونو شستیم. برگشتیم داخل الاچیق. همه بچه ها نشسته بودن و با ورودمون یه جور خاصی نگاهم کردن. عاطفه :- این دوست خانوم ما یه خورده زیادی لوسه... خندیدیم.

محمد :- عاطفه خانم ، نگاه کردی ببینی چیزیشون نشده باشه؟!...! عاطفه :- رالااا میگی... بیا بریم ببینمت...

:- نه چیزی نیس مطمئن باشین... قرار نبود منچ بازی کنیم؟!...

شیدا :- مهره اتو می زنیم باز می شینی گریه می کنیا ...

با حرص نگاهش کردم. لبخند زد و برام بوس فرستاد. فک کنم اینهم فهمیده بود حالمو ، به هر حال دختر بود...

فقط علی ساکت بود و خیره به فرش. شیدا بلند شد و سرشو بیرون برد.

شیدا - : به دو نفر ، جهت همکاری در بازی منچ نیازمندیم...

سه تایی نشستیم. من رو به روی علی افتادم.

عاطفه - : ماااهه این محدثه... به خدا لنگه نداره تو خوبی و پاکی و...

علی نیم نگاهی به عاطفه انداخت و بعد چشماش رو به سمت من

هدایت کرد. همزمان نگاهمونو از هم گرفتیم ولی چند ثانیه بعد ،

باز سنگینی نگاه کوتاه علی رو حس کردم. طولی نکشید که مانی و

امین هم به جمعمون اضافه شدن.

شیدا - : بیاین بیاین...

عاطفه - : همونطوریم زیاد بودیم...

شیدا - : آخه شش نفر بودیم... اینطوری میتونین دو به دو شیم...

آتنا از کیفش یه تیکه کاغذ درآورد.

علی - : صبر کن... دوتا آقا دوتا خانوم... اسم بقیه رو بنویس... من و

امین و عاطفه خانوم و محدثه خانوم کاغذارو بر میداریم... اسم

هر کی اومد یار ماس...

اسمها نوشته شد و هر کدوم یه کاغذ برداشتیم. به کاغذ عاطفه نگاه کردم تا اسم یارشو ببینم. هنگ کردم. نگاهم رفت رو چشاش. طفلک رنگش پریده بود.

علی :- واس امین شیدا خانومه... زود باشین یاراتونو رو کنید... عاطفه واقعا رنگش پریده بود. آروم رو به من زمزمه کرد ؛ عاطفه :- بدبخت شدم محدثه...

علی بلند شد اومد طرفمون. پشت ایستاد و از بینمون سرشو جلوتر آورد.

علی :- بذارین ببینم... محدثه خانوم که... یارش اتناس... عاطفه خانومم که...

عاطفه عاجزانه نگاش. نگاه من و علی رفت رو آقا محمد. ابروهاشو جمع کرده بود تو هم... یه ابروش کنی بالاتر رفته بود و دقیق

شده بود. منم خدایی میترسیدم از عکس العملش. همین مونده مانی
عاطفه جلو چشمش باهم یار شن... مانی لبخند فاتحانه ای می
زد.

محمد :- کیه خب ؟...

علی سرشو بیشتر خم کرد.

علی :- آتنا خانوم چه ریز نوشتی...

کاغذو از لای انگشتای عاطفه بیرون کشید.

علی :- بده بینمم... آهاااا... آقا قبول نیس محمد تقلب کرده!!!!!!...

و فقط من دیدم که چقد ماهرانه جای برگه ی خودشو با عاطفه عوض

کرد و گذاشتش توی دست عاطفه. طفلک چشماشو بست و

نفس عمیقی کشید. یادمه یه بار میگف از عصبانیت آقا محمد تا سر

حد مرگ میترسه. بیچاره حقم داشت!!!! من مرددممم!!!

علی :- یار منم که مشخصه...

زد پشت مانی.

زمزمه عاطفه تو گوشهام پیچید.

عاطفه - : چقد خوبی داداش... اندازه همه عمرم بهت مدیونم...

علی لبخندی زد و برگشت سر جاش. یه چیزی تو اعماق وجودم

قلقلکم می داد. نگاهم بی اختیار دوخته شده بود به علی. چه تکیه

گاه محکمی بود. نگاهمو جواب داد و لبخند محوی زد. به خودم اومدم

و به شدت نگاهمو ازش پس گرفتم. انگار پمپاژ قلبم داشت

تو مویرگای مغزم اتفاق میفتاد!!! حس می کردم کم مونده رگام از هم

بیپاشه! این چه حسی بود که اسیرش شده بودم ؟؟؟؟!!! انگار

دائما مست بودم. هه...

بازی شروع شد. علی انگار پر از انرژی بود. همه رو می انداخت به جون

هم که فلانی تو اونو بزن ، نرنی میزنتت و خلاصه خودش

راحت مهره هاشو دونه دونه می برد داخل!!!! اخرشم برنده شد و کشید

کنار. انقد بازی کردیم تا برای شام صدامون زدن. بعد شام

همه خسته از یک روز پر جنب و جوش روانه ی رختخوابها شدن. خانما داخل ویلا و آقایون داخل آلاچیق...

همه خواب بودن. فقط من بودم که مدام به پهلو ی چپ و راستم می

چرخیدم و ذره خواب به چشمم نمی اومد. گرم بود. سر جام

نشستم و نگاهی به دو طرفم انداختم.. شیدا و آتنا و .. مامان و همه

خواب بودن. روسریمو از بالای بالشت برداشتم و سر کردم.

داشتم از گرما خفه می شدم. بلند شدم ، دست و رومو شستم و باز

برگشتم ولی واقعا نمی تونستم تحمل کنم. شاید بهتر بود هوایی

به سرم بخوره تا حالم جا بیاد. با احتیاط در رو باز کردم. آخیش... چه

نسیم خنکی نشست روی صورتم. کفشهام رو به آسونی زیر

نور چراغ پیدا کردم و کاملا از محوطه ی ساختمون دور شدم. صدای

"جیر جیر" حرکت تاب می اومد. دستام رو به دیواره آلاچیق

می کشیدم و جلوتر می رفتم. عاطفه و آقا محمد...

همونجا تکیه دادم به دیوار و کمی بعد متوجه شدم که صداشون گوشامو پر کرد. دعوای شیرینشون... اینکه چرا میخواستی حرف از رقصیدنت بزنی!!! جلوی شهاب... به عاشقانه ها و محبتاشون... انگشتم رو میون لبام گرفتم و اخمام از ناراحتی به هم نزدیکتر شد. الان ، نیاز به یه تکیه گاه ، تو وجودم از همه چی پر رنگتر بود و من ، تکیه کرده بودم به دیوار آلاچیق. سر خوردم و روی پاهام نشستم و دقیقه ها ، غرق تماشای تاب خوردنشون شدم... از پشت سر... حتی دیگه صداشون رو هم نمی شنیدم. همدم اون لحظه هام ، خدایی بود نگاهم کردنی حتی پلک هم نمی زد و داشتم باهاش درد و دل می کردم... از همه چیز براش گفتم. صدای خورد شدن برگ ، زیر پای کسی توجهم رو جلب کرد. تو تاریکی چیزی نمی دیدم. از جا بلند شدم. خودم رو تکوندم و اون قسمت رو هم ترک کردم. باید خلوتم رو با خدا بزرگتر می کردم. قدم می زدم و فکر می کردم و اصلا متوجه نبودم که چقدر از باغ

دور شدم و تنها با چند قدم فاصله ازم ، چهارتا پسر نشستند دور
 آتیش... نگاهم می کنن و می خندن...
 :- بیا خانومی... چای حاضره...
 ایستادم سر جام. بلند خندیدن.
 :- بچه ها یه لیوان بهش بدین...
 آب دهنم رو قورت دادم.
 :- بیا بابا کاریت نداریم...
 یه قدم عقبتر رفتم. خندیدن.
 :- گر خیده...

یکیشون از جا بلند شد. باز رفتم عقب. قلبم تو دهنم می زد. حتی نمی
 تونستم حیغ بزدم. ترسیده بودم و نفس کشیدنو از خاطر برده
 بودم. یه قدم برداشت به سمتم. چرخیدم تا بدوم که محکم خوردم به
 سینه ی یه مرد! حیغ زدم و بی رمق روی زمین افتادم. مرد
 جلو پام زانو زد. ازونور هم پسره نزدیکتر می اومد.

-: امیر تویی؟! ... بیارش کنار آتیش...

پسری که زانو زده بود حرکت کرد.

-: به خدا اگه بخوای دستتو بهم بزنی امام زمانمو صدا می کنم...

یارو که سر پا بود ، قهقهه ی نفرت انگیزی سر داد. اونی که کنار

نشسته بود ، از جا بلند شد و تو یه چشم به هم زدن ، مستی تو

دهنش زد و صدای نکره اش رو برید. دوباره نشست کنارم و چراغ

گوشیش رو روشن کرد.

-: منم...

علی!!!! علی بود... پسره بلند شد. علی خیز برداشت سمتش.

علی -: برو گمشو تا همه ی دندوناتو نریختم کف جاده...!

پسره دهنشو پاک کرد و تلو تلو خوران برگشت!

-: باشه بابا... کاریش نداشتم که...

دست مشت شده ی علی کوبیده شد رو زانوش.

علی -: مست بدبخت!...

خشمگین نگاهم کرد. حالا که تو امنیت بودم یادم افتاد باید گریه کنم.
داد زد و از جا پریدم.

علی - اومدی اینجا چیکار؟ ... نصف شب!! تنها!!!. عقل تو کله ات
هست؟؟؟؟...

بیشتر هق زدم. روشو برگردوند و نفس عمیقی کشید. چند تا پشت سر
هم. انگار می خواست آرام کنه خودشو ...
علی - میتونین بلند شین!؟...

سرتکون دادم. پا شد و راه افتاد. آرام از جا بلند شدم. همه ی بدنم
سست بود ولی مجبور بودم راه برم. چند قدم دویدم تا برسم
بهش. قدمهاش رو آهسته ی آهسته کرد.
علی - معذرت میخوام که داد زدم...

یه دستش تو جیبش بود و به رو به روش نگاه می کرد. قدم از گردنش
بود. انگار نه انگار که چند دقه پیش داشتم از وحشت می

مردم. چقد فرق بود بین این پسر و اون پسرا... دور و برش پر از امنیت بود. با اینکه اینم به اندازه همونا برام غریبه بود!

-: ممنونم که اومدین...

سکوت کرد و سکوت کردم. حالا که پر از آرامش بودم. و چرا این سکوت و تنهایی دیگه آزارم نمی داد!؟... به عکس... لذت می بردم ازین سکوت...

سرم رو پائین انداختم و به سنگهایی که از مقابل پام شوت می شد نگاه کردم. سرعت قدمهامون بی نهایت کم بود. کاش می شد پرسید اخمه‌اش برای چیه؟... یا اصلا از کجا فهمید من اینجام!؟... نکنه صدای پایی که شنیدم برای علی بود!؟... نکنه تمام مدت منو دیده؟... وای خدای من...

علی :-

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر...
ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید...

(حافظ)

نگاهش کردم.

:- با دال ...؟

خندید.

:- دیوانه تر از خویش، کسی می جستم

دستم بگرفتند و به دستم دادند!...

(سعدی)

علی :- اینکه هر چی در جواب شعر از دلت بیرون میاد بخونی رو به

مشاعره ترجیح میدم...

مثل من. شاید تو مشاعره زیاد خوب نبودم ، ولی شعر خوب زیاد بلد

بودم...

علی :- به خاطر شما با دال ...

در بیابانی که ما راه طلب گم کرده ایم...

کرم شب تابي اگر در جلوه آید ، کوكب است ...

(بیدل دهلوی)

-:

شاخه را محکم گرفتن این زمان بی فایده است
در دل طوفان که باشی بادبان بی فایده است
بال وقتی بشکند از کوچ هم باید گذشت
دست و پا وقتی نباشد نردبان بی فایده است...

(کاظم بهمنی)

خندید. اه کشیدم.

علی :-

عمری گذشت و ساخته ام با نداشتن

ای دل! چه خوب بود تو را هم نداشتم...

پس تصمیم گرفته بود واقعا با زبون شعر باهام صحبت کنه !!! ... بدم

نیم اومد این نوع مکالمه رو تجربه کنم ...

-:

بار سنگین است و من کم طاقت و دنیا حسود
خم شدن را عار میدانم دعا کن بشکنم...

(محمد رضا طاهری)

ایندفعه اون نگاهم کرد.

علی :-

آسمان فرصت پرواز بلندیت ولی...

قصه اینست چه اندازه کبوتر باشی...

جوابشو دادم.

:- به قفس سوخته گیریم که پر هم بدهند،

ببرند از وسط باغ گذر هم بدهند!

حاصل این همه سال انس گرفتن به قفس

تلخ کامیست! اگر شهد و شکر هم بدهند ...

همهی غصهی یعقوب از این بود که کاش

بادها عطر که دادند، خبر هم بدهند ...

ما که هی زخم زبان از کس و ناکس خوردیم
 چه تفاوت که به ما زخم تبر هم بدهند؟
 قوت ما لقمه ی نانیست که خشک است و زمخت
 بنویسید به ما خون جگر هم بدهند!
 خستهام، مثل یتیمی که از او فرفرهای
 بستانند و به او فحش پدر هم بدهند!
 (حامد عسگری)

علی :-

بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست...
 (مولانا)

نیشخندی زدم. کاش واقعا همین اندازه راحت بود.

:- همچو نی می نالم از سودای دل

آتشی در سینه دارم جای دل

من که با هر داغ پیدا ساختم

سوختم از داغ ناپیدای دل !
 همچو موجم یک نفس آرام نیست
 بس که طوفان زان بود دریای دل
 دل اگر از من گریزد وای من !
 غم اگر از دل گریزد وای دل !
 ما ز رسوایی بلند آوازه ایم
 نامور شد هر که شد رسوای دل
 خانه ی مور است و منزلگاه بوم
 آسمان با همت والای دل
 گنج منعم خرمن سیم و زر است
 گنج عاشق گوهر یکتای دل
 در میان اشک نومیدی #رهی
 خندم از امیدواری های دل
 (رهی معیری)

علی :-

چیزی بگو تا حال و روزت را بدانم
حرفی بزن دردت به ما هم ربط دارد
دلتنگی آدم به آدم ربط دارد...

(بیتا امیری)

چقد با مزه شعر رو سانسور کرد.

:- یک سینه حرف هست ، ولی نقطهچین بس است

خاتون دل و دماغ ندارم ... همین بس است ...

یک روز زخم خوردم یک عمر سوختم

کو شوکران؟ که زندگی اینچنین بس است ...

(حامد عسگری)

علی :-

گر شور به دریا زدنت نیست از این پس

بیهوده نکوبم سرِ سودا زده بر سنگ

(فاضل نظری)

نگاهم کرد.

-: غمنامه ی حیات مرا نیست پشت و روی

بیداریم به خواب پریشان برابر است...

(صائب تبریزی)

دیگه چیزی نگفت. نمی خواستم بگم ... چی میگفتم؟! ... ولی... شاید

دردودلی ... بشه کرد...

-: آوٰخ! هنوز زخمی ام و رنج می برم

دنیا هر آنچه داشت بلا، ریخت بر سرم

مردم چه می کنند که لبخند می زنند؟

غم را نمی شود که به رویم نیاورم ...

قانون روزگار چگونه است کاین چنین

درگیر جنگ تن به تنی نابرابرم؟

تو آنقدر شبیه به سنگی که مدتی است

از فکر دیدن تو ترک می خورد سرم ...
 وا مانده ام که تا به کجا می توان گریخت؟
 از این همیشه ها که ندارند باورم ...
 حال مرا نپرس... که هنجار ها مرا
 مجبور می کنند بگویم که... بهترم ...
 (نجمه زارع)

ایستاد. ایستادم. نگاهش به زمین بود. نفس عمیقی کشید و باز راه
 افتاد.

علی :-

قدم بزن همه ی شهر را به پای خودت
 و گریه کن وسط کافه ها برای خودت
 تو خود علاج غم و درد بیشمار خودی
 برو طبیب خودت باش و مبتلای خودت!
 شبیه نوح اگر هیچکس به دین تو نیست

تو با خدای خودت باش و ناخدای خودت
 دوباره دست به زانوی خود بگیر و بایست
 بزن اگر که زدی، تکیه بر عصای خودت
 بگرد و صورت خود را دوباره پیدا کن
 تویی که گم شده ای بین عکس های خودت ...
 (حسین زحمتکش)

لبخند زدم. نترس آقا ... حواسم هست ...

-: ظاهر نکنم پیش رقیبان آلم دل

با مردم بی غم نتوان گفت غم دل!

جا کن به دل و دیده، که غیر از تو نشاید

سلطان سراپرده ی چشم و حرم دل

ای صبر کجایی؟ که ز حد می گذرد باز

بر دل، ستم آن مه و بر من، ستم دل

پای دلم افکار شد از خار ره عشق

ای کاش! درین ره نرسیدی قدم دل
(هلالی جغتایی)

داخل باغ شدیم. خندیدیم هر دو. عجب شاعرایی بودیم!!! ازش فاصله
گرفتم و شب بخیر گفتم. سر تکون داد. بدون این که نگاهم
کنه. پشت کردم و رفتم. یه قدم... دو قدم... مطمئن بودم یه چیزی
میشه... سه قدم... و صدای علی حرکت رو از قدمهام گرفت.
بدون این که برگردم طرفش گوش دادم؛
علی :-

اگر چه شمعی و از سوختن نپرهیزی
نبینم ات که غریبانه اشک می ریزی!
هنوز غصه ی خود را به خنده پنهان کن!
بخند! گرچه تو با خنده هم غم انگیزی
خزان کجا، تو کجا؟ تک درخت من! باید
که برگ ریخته بر شاخه ها بیاویزی

درخت، فصل خزان هم درخت می ماند
 تو «پیش فصل» بهاری نه اینکه پاییزی
 تو را خدا به زمین هدیه داده، چون باران
 که آسمان و زمین را به هم بیامیزی
 خدا دلش نمی آمد که از تو جان گیرد
 و گرنه از دگران کم نداشتی چیزی...
 (فاضل نظری)

دوباره حس قشنگ ضربان گرفتن قلبم توی شقیقه هام. رفتم داخل و
 یه لیوان آب خوردم. فایده نداشت. یه مشت آب کوبیدم رو
 صورتم. از التهابم کم شد. خندیدم... برگشتم دوباره سرجام دراز
 کشیدم. موهای شیدا و عاطفه رو بالشتاشون پخش شده بود
 نوازش کردم...
 :- چقدر خوشگلن موهای شما دوتا...

دراز کشیدم و قلبم رو آرام یافتم! می دونستم... می دونستم الان کی
 قراره بیاد... فقط یکم دیر کرده بود... بغضمو می گم...
 اشکام ریخت و توی گوشهام رو قلقلک داد. چرخیدم به پهلوم و سرم رو
 کشیدم.

-: به خدا من ضعیفم علی... اذیتم نکن... برو...

صبح با انرژی خاصی بیدار شدم. خودمم منبعشو نمی دونم. برای نماز
 صبح همه ی خانواده عاطفه از خواب پا شدن و این چقدرررر
 عالی بود. همه ی همشون... از آتنای کوچیک گرفته تا شهاب که
 بزرگترینش بود. شیرینترین واقعه اون روز صبح قرعه کشی
 ظرفها بود. حدس بزنین چی شد؟... اسم عاطفه و مانی درومد!!! فقط
 یه ثانیه به شیدا نگاه کردم و دوتایی با هم زدیم زیر خنده!
 عاطفه زد به پهلوم.

-: خدایی ناف شما دوتا رو با هم بریدن...

باز در معرض سخته بود.

شیدا - : که می خواستی محمدو حرص بدی نه؟؟

عاطفه - : عجب غلطی کردم... کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم...

شیدا - : دودی که از گوشای آقاتون بلند میشه رو ببین...!!

هر سه خندیدیم و آقا محمد با حرص اومد جلو! عاطفه سریع خنده اشو

قورت داد و چندتا بشقاب روی هم گذاشت. آقا محمد همه

رو از دستش گرفت.

محمد - : از جات تکون نمی خوری!!! خودم جمع می کنم...

مانی - : آقا قبول نیس!!

محمد - : قبوله مانی جان!!!

شیدا خندید.

محمد - : من الان حس ظرف شستن دارم...

صدای پچ پچهای شیدا بلند شد.

شیدا - : بهله شما که راست میگی!! ...

آقا محمد یه چنگال رو از بالا ول کرد رو پای شیدا. آخی گفت!

شیدا :- درسته حق با شماست...!

و پاشو مالید. عاطفه عقبتر کشید و بین من و شیدا نشست.

علی :- برم ببینم میتونم کاری کنم سرشو به باد نده؟!...

خندیدم. رفت سمت ظرفشویی! آستیناشو بالا زد و آب رو باز کرد.

علی :- عندِ با مراما اومد...!

ما هم این طرف مشغول بگو بخند شدیم.

عاطفه :- خدایا جان من یه کاری کن موقع ناهار من به این بخندم ...

خندیدیم .

:- من اینجا با کسی جنگ ندارم ... مشکلی نیس با هر کسی بیفتم ...

تقریبا نیم ساعتی طول کشید تا سه نفری! چهارتا ظرف رو!! تموم

کنن!! علی در حالیکه کف دستاشو مدام می کوبید به کنار پاهاش ،

اومد سمتمون.

عاطفه :- چی شد داداش؟!...

علی :- یه چیزایی پروندم... از خاطرات و اینا... سعی کردم بهش بفهمونم که چقدر همو دوست دارید...
خندید.

شیدا :- واقعا چشه؟... قصدش چیه درکش نمیکنم...!!

علی :- والا منم نمیدونم کجاش درد میکنه آخه؟!..
صدای داد و فریاد از بیرون اومد.

مازیار :- بچه ها بدوئین بیابین علی می خواد بخونه برامون...!
تعجب کرد. چشاش درشت شد.

علی :- من؟؟...

همه بیرون رفتیم. دور آتیش کوچیکی ، حلقه ی جمعیت بزرگی بود و داشتن با چای آتیشی از خودشون پذیرایی می کردن. گیتار رو دادن دست آقا محمد! یکی هم شایان دست گرفت.
علی :- محمد میبینم که از رده خارج شدی...!

مازیار:- نخیر میخواستیم بخونی بلکه خدا صداتو بشنوه بخت بازشه...

محمد تو هم بخون...!

شایان سبزه ی کوچیکی پرت کرد طرف علی . رو هوا گرفتش.

شایان:- گره اش بزن... تو مجردی جمع مارو خراب کردی...!

همه خندیدن. یاد حرف دوستانم افتادم...

« -

: شیرینی سمانه اس ... دو روز پیش عقدش بود ...

:- بیا محدثه ...

:- تو باید دوتا بخوری ... تورم شوهر بدیم از دستت راحت شیم ...

:- آره دیگه فقط تو موندی و لیلا و مهسا ...

خندیدم . رفتم جلو و شیرینی برداشتم .

:- من مگه جای شما رو تنگ کردم ؟ ...

:- نخیر ... اما ما بعضی وقتا می خوایم یه حرفایی بزنیم که جلو شما

نمیشه ... مجردی ... زود تر شوهر کن قاطی ما شو ...

-: چشم ...

»

محمد-: چی میخونی؟...

یکم فکر کرد. دور جمعیت چرخید.

علی-: شما بگین چی بخونیم؟!...

دونه دونه همه رو نگا میکرد... نگاهامون به هم گره خورد. پیشنهادی

نداشتم. نگاهمون طولانی شد و ضربان قلبم تند! فقط نگامو

گرفتم!! بدون حرف... علی رفت سمتشون و کمی مذاکره کردن. سه

تاشون نشستن کنار هم و شروع کردن!

علی-:

می دونستم... تورو از دست می دم...

یه روز این عکسارو ... به خودت پس میدم...

می دونستم ... به خودم بد کردم...

اگه آروم آروم... بهت عادت کردم..!

محمد:-

بگو با تو... کیه که داره هواتو؟ ...

می میره اگه نبینه... تو و دیوونگی هاتو...

حالا که تورو دارم... بگو می مونی کنارم

علی :-

یه روزی میبینی عشقم... دل تو رو به دست میارم...

محمد :-

می بینم من ... عشقو تو چشمات...

بیا و آرومم کن... چی شد اون حرفات؟...

ما که باهم اینجا... دل به هم بستیم...

ما که قول دادیم تا... آخرش هستیم...

دلم می لرزید. همه انرژیمو برای لرزشش استفاده می کرد. و چقدر

قشنگ بود که انگار نگاه آقا محمد ، زنجیر شده به عاطفه و نمی

تونست که دل بکنه از چشماش!

محمد :-

تنها می شم... تو که نباشی پیشم...

علی :-

نگو ازم دلسردی ... بگو که برمی گردی...

محمد :-

من اگه رو تو حساسم... اگه عزیزی واسم...

بذار به پای عشقم... نگو که بی احساسم...

علی و محمد :-

بگو با تو... کیه که داره هواتو ؟ ..

می میره اگه نبینه... تو و دیوونگی هاتو

حالا که تورو دارم ... بگو می مونی کنارم...

یه روزی میبینی عشقم... دل تو رو بدست میارم...

نگاهم به نگاه علی گره خورد. نوبت خوندنش بود...

علی :-

می بینم من... عشقو تو چشمت...

نگاشو گرفت.

محمد:-

بیا آرومم کن... چی شد اون حرفات؟...

علی:-

ما که باهم اینجا... دل به هم بستیم...

محمد:-

ما که قول دادیم تا... آخرش هستیم...

باز دوباره نگاهامون...

علی و محمد:-

می بینم من... عشقو تو چشمت...

بیا و آرومم کن... چی شد اون حرفات؟...

ما که باهم اینجا... دل به هم بستیم...

ما که قول دادیم تا... آخرش هستیم...

(بهت عادت کردم - حامد برادران)

باید فرار می کردم. به زور التماس اشکام رو نگه داشته بودم... برگشتم!
عاطفه دستم رو گرفت.

عاطفه:- چی شد؟!...

-: هیچی میرم قدم بزنم حوصله ام سر رفت...!

عاطفه:- میام باهات...

-: باید تنها باشم...

عاطفه:- نمیذارم گریه کنی...!

اومد. راه رفتیم و راه رفتیم و راه رفتیم. نخ اون حرغی زد و نه من. اما...

آروم شدم. حضورش باعث شد گریه ام نگیره!

-: میخواستی حرف بزنی...!

ایستاد مقابلم!

عاطفه - ازت خوشش میاد...!!

قلبم ریخت! نشنیده گرفتم و حرکتتم رو ادامه دادم. دوباره کنارم قرار گرفت.

عاطفه - من کاملا متوجه ام که بهت علاقه داره...
نمی شنیدم.

عاطفه - باهاتس جنگ محدثه...

نه ... نباید میشنیدم حرفاشو!

عاطفه - پسر خوبیه...

- ادامه نده...

عاطفه - تکیه گاه مطمئنیه...

- نمیخوام بهش فکر کنم...

عاطفه - چرا نباید بهش فکر کنی؟...

- من و اون نمیتونیم ...

عاطفه - چرا نتونین؟؟

-: عاطفه نه... خواهش میکنم راجع به این موضوع دیگه صحبت نکن...
هیچوقت...

عاطفه -: داری لج میکنی... الکی لج میکنی...!

شیدا بهمون ملحق شد و بحتمون قطع شد.

شیدا-: این خان داداشت هم عجب صدایی داشت و رو نمی کرد!!!...

سعی کردم فراموش کنم و ذهنمو به شوخیای شیدا بسپارم. کلی راه

رفتیم ولی دیگه بهم خوش نمی گذشت! بس بود دیگه!!! حالم

داشت از این شلوغی به هم میخورد! تنهایی می خواستم... ساعتها باهم

گشتیم و گشتیم! و دوباره با عاطفه تنها شدم! بر خلاف

انتظارم دیگه حرفی نزد! می خواستم و نمی خواستم... انگار بین

آسمون و زمین معلق بودم!

صدای علی توجهمون رو جلب کرد.

علی-: میشه لطفا گوشتا رو از محمد بگیرید برام بیارید؟ ...

شیدا در رفت و من و عاطفه رفتیم سمت آلاچیق . آقا محمد پشت به
 ورودی نشسته بود و گوشتا رو به سیخ می کشید . پدر علی از
 کنارمون رد شد و رفت داخل .
 عاطفه :- آقا محمد ؟

محمد :- جوووووونم ؟؟؟؟ ای جونم که هر وقت اینطوری صدام می
 کنی این قلبم می خواد از جاش درآد؟ ...
 بدنم داغ شد و خندیدم . مخصوصا بابای علی ! عاطفه قرمز شده بود و
 از خجالت سر شرو بالا نمی آورد . آقا محمدم که دید صدا از
 عاطفه در نیامد برگشت عقب و من و پدر علی رو دید . خجالت از سر و
 روی هر دوشون می بارید ؟
 بابای علی بلند خندید .

محمد :- شرمندم به خدا ... نمی دونستم اینجا تشریف دارید ...
 ببخشید ... عذر می خوام ...

آقای حسینی - عذر خواهی برا چی گل پسر ؟ ... باید افتخار کنی که اینقدر خانومتو دوست داری ... شکر خدا ... داشت از خجالت آب می شد طفلک .

عاطفه - آقا محمد یه کم بیایید بیرون کارتون دارم ... و اینطوری نجاتش داد و اوشونم از خدا خواسته باز عذر خواستن و اومدن بیرون ! ...

عاطفه - محدثه اونا رو میتونی ببری ؟ ... خندیدیم .

- آره ... برو تو ...

گوشتا ها رو برداشتم و بردم برای علی .

علی - ای بابا ... اینا رو به سیخ نکشیده چرا ؟ ...

- کار پیش اومد براشون ... بذارین من کمکتون کنم ...

دستامو شستم و اومدم تا کار آقا محمدمو تموم کنم . یه تیگه گوشت

برداشتم . زیاد خوب نمی تونستم انجامش بدم . علی مشغول

باد زدن اون چنتایی بود ، که آقا محمد درست کرده بود . به زور دو سه تا گوشت سیخ کشیدم . نگاهم کرد . لبخند زد .

علی :- بذارین بهتون بگم ...

از دستم گرفت و دوست تایی رو انجام داد . نگاهش می کردم . چقد با دقت ، همین چیز کوچیک رو برام توضیح می داد . تموم که

شد متوجه شدم تمام مدت بدون این که بهش گوش کنم نگاهش می کردم . گرفت طرفم . هنوز به خودم نیومده بودم و این باعث

شد نگاه سبزشو بدوزه بهم ... انگار برق دویست ولت از بدنم رد شد . کاش هول نبودم ... آخه ... بدون اینکه نگاهو کنم دستمو

بردم جلو تا ازش بگیرم که دستم اشتباها نشست رو دستش ... سریع دستمو عقب کشیدم ولی گرمای دستش ... نگاهش ثابت

موند ... نگاهم تو جنگل چشاش سرگردون بود ... انگار راه رو گم کرده بودم ... یه دقه ... دو دقه ... دست کشید روی صورتش و به

سرعت بلند شد ... دورتر رفت ! به خودم اوادم ... خدایا منو ببخش ...
 آخه چه مرگم بود ؟ ... استغفرالله ... همه رو همونجا گذاشتم
 و مثل علی فرار کردم . بدبخت شدم ! ... تموم شد ... کارم تمومه ...
 فاتحه بخون برای دلی که که دیگه از دستش دادی ! ... خیلی
 سعی کردم نگهش دارم ولی نشد ... همه زورم رو زدم
 نهار رو خوردیم . آخرین قاشق غذا رو بردم تو دهنم . حامد اسما رو
 می خوند .

حامد :- علی آقا ...

جویدم .

حامد :- محدثه خانم ...

لقمه ام پرید گلوم . حالا مگه خنده های شیدا و عاطفه تموم می شد ؟

... عاطفه انتقامشو گرفت !

عاطفه :- فکر کنم ناف شما رو با هم بریدن ...

همه پاشدن و فرار کردن بیرون . علی رفت بالای بالای سفره و من از پائینه پائین شروع کردم . هیپکسی تو آلاچیق نبود و این قلب مزاحم چنان می کوبید که با هر پمپاژش دستام بالا می پرید . یه متر طرف چیدم روی هم .

-: من میرم بشورم ... شما بی زحمت جمع کنید ...

علی :- چشم ...

بدنم یخ کرد . نگاهش کردم . سرش پائین بود . چشم ؟؟؟ انگار همسر مه ! لبخندی زدم و رفتم سمت حوض . روی ظرفها آب گرفتم و مشغول شدم . ظرف بود که می ریخت رو سرم . شاید بیست دقه ای گذشته بود که متوجه علی شدم . آستیناشو داد بالا .

علی :- بذارین کمکتون کنم ؟ ...

-: نه دیگه ... شما سفره رو جمع کردین ... من می شورم ...

نه اینکه تعارف کنم ! می خواستم تا حد امکان از خودم دور نگهش دارم . جاذبه اش ... زیاد بود ... همه سلولام رو می کشید سمت

خودش ... و من ... از این اعتیاد وحشت داشتم ! طرفی برداشت و آب کشیدش .

علی :- با همکاری همه چی آسون میشه ! ...

اولی رو شست ... دومی ... دوباره مشغول کارم شدم . کنارم نشسته بود و من تو این عالم نبودم . من ... داشتم نابود می شدم ... نمی تونستم به خودم اجازه بدم که بخوام ... نمی شد ... دنیا دنیا فاصله بود بین من و اون ... نمی خواستم ... نه ... می خواستم ... اما نباید !!!

تموم شد . هم دلم .. هم ظرفا ... به مامانم اینا التماس کردم که بریم ... گفتم حاله بده و واقعا بد بود . دلم می گفت بمون اما دیگه ظرفیتم تکمیل بود . نمی تونستم خودمو کنترل کنم . می ترسیدم باز بلایی سرم بیاد !! رفتیم . به خیالم فرار کردم تا فراموش کنم ! اما پر رنگتر می شد . هر روز و هر روز ... مدام صدای شعرش تو سرم می پیچید . مدام حرف عاطفه که می گفت بهم علاقمند شده

... آخه چطور ممکن بود ؟ ... نه امکان نداشت ... تو هم نباید بخوای
محدثه !!! باید منتتو بکشن ...

روزها می گذشت . نمی دیدمش ، امام عضو ثابت خوابهام بود . یک بار
حتی عاطفه خواست باهام حرف بزنه و نداشتم . نمی

خواستم بشنوم . لج ؟ ... یا نمی دونم اصلا اسمشو چی باید گذاشت ...
خودمو مشغول کردم . با بافتنی ، با درس ، با کارای هنری ..

حتی کلاس ورزش می رفتم ... با عاطفه ارتباطم رو کم کردم . شاید
یک و نیم ماه بود ندیده بودمش ... نامردی بود ... هنوزم مثل

مار زخمی به خودم می پیچیدم ولی جرئت خونه ی عاطفه رفتن رو
نداشتم . راستش دلم براش تنگ شده بود .

نشستم روی یه نیمکت . گوشیمو بالا آوردم و شماره اشو رو گرفتم .
:- سلام ...

عاطفه :- خیلی بدی محدثه !!!

:- شرمندم به خدا ... درگیر کارام شدم و اصلا وقت نمی کردم ...

عاطفه :- نامرد تنها دوست من اینجا تویی !!! فکر کردم ئیگه باهام قهر کردی ...

:- این چه حرفیه دختر خووووب ... دلم برات تنگ شده ...

عاطفه :- من بیشتر ... چرا دیگه نمیای پیشم ...

:- باور کن زیاد خونه پیدام نمیشه ... فردا آقاتون دانشگاه ما اجاره داره هااا ...

:- آره می دونم ...

:- زنگ زدم بگم میای باهات بینمت ؟ ...

عاطفه :- باشه عزیزم ... ان شاالله ...

:- قربونت برم ... پس فردا می بینمت ... اومدی خبرم کن ...

بعد صحبت ، در حد چند جمله ، تماس رو قطع کردم . گرسنه ام بود . رفتم سمت بوفه که دیدم سعید نزدیک بوفه ایستاده .

بیخیال شدم و همون راه آفیس رو در پیش گرفتم . وسیله هام رو برداشتم و تا ساعتی بعد تو اتاقم بودم . نگاهم رو عینک دودی

علی ثابت موند! رفتم جلوتر و روش دست کشیدم. درست بالای تختم گذاشته بودمش.

-: نکنه تو باعث میشی هر شب خوابشو ببینم؟ ...
خندیدم.

-: چطوری باید به صحبت برت گردونم؟ ... فک نکنم خودم هیچوقت ببینمش ...

به حرفم باور نداشتم ... حقیقتا نداشتم ... اونشب طبق معمول بیخیال شام شدم. سرم رو کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.
صبحش با محسن رفتم دانشگاه. برنامه ساعت ده بود. عاطفه ساعت ده و پنج دقه بهم زنگ زد.

-: جونم؟ ...

عاطفه -: محدثه من تو سالنم کجایی؟ ...

-: دارم میام ... یکی از بچه ها جا نگه داشته واسمون الان میام ...

عاطفه -: بدو فقط !!!

دویدم سمت سالن و عاطفه رو جلوی در ورودی دیدم . همو بغل کردیم . کشیدیمش داخل و با تلفن کردن به دوستم پیداش کردیم . نشستیم . عاطفه خم شد طرفم و صورتش رو نزدیک گوشم آورد .

عاطفه :- دوست نزدیکته ؟ ...

:- نه بابا ... صبح منو دید گفت می خوامی بری محمد نصر میاد ؟ ...
گفتم آره ... گفت با هم بریم ... دیدم میخواد زود بیاد گفتم دوتا جا نگه دار ...

رو به رومو نگاه کردم . مجری داشت صحبت می کرد . یه نکته ی دیگه یادم اومد و رو کردم به عاطفه !
:- ولی دختر خوبیه ! ...

خندید . دو تا دختر از ردیف جلو چرخیدن طرفمون . می شناختمشون . دوستای همین دختره ، مهسا ، بودن .
:- مهسا عشقتو داری ؟ ...

خندید.

مهسا :- ای جااانم ...

:- درویش کن ... زن داره ها!

مهسا :- داشته باشه! ...

:- میگن خانومشم اومده! ...

اونیکی دختره پرسید؛

:- کوش؟ ...

:- نمیدونم ... بچه ها می گفتن تا ورودی سالن با زنش اومد بعد جدا

شدن ...

آخخ راست میگن!!!! ... الان کسی که کنار من بود همسر همین محمد

نصر بود!

:- دیوونه بپرس بین کجاست میخوام ببینمش!!

مهسا :- ایششش ... میخوام صد سال سیا ببینمش!!!

بدنم یخ کرده بود . طفلک عاطفه !!! دستای مشت شده اشو می دیدم .

-: وا ...

مهسا -: ببینمش که چی بشه ... مهم خودشه ... عزیزدلممم ...
 خنیدیدن همشون .

-: خوبه ... خوبه...

وارد بحث شدم . بیش از حد باعث رنجش عاطفه شده بودم !

-: مهسا یهو میبینی زنش همین ورا نشسته میشنوه ها !!!

چرخید سمتم و با لبخند رو به من و عاطفه گفت ؛

مهسا -: باورت میشه اصلا برام مهم نیس ؟ ...

خنیدید .

-: میگن خانومشو خیلی دوست داره ها ...

مهسا -: محدثه نگو ... ناراحت می شم ...

رفتن آقا محمد روی سن باعث شد نتونم ادامه بدم . به عاطفه نگاه

کردم . لبخند زد .

مهسا -: ای جوووون ... ببین چه ناااز شده ! ...

عاطفه :- اره خیلی ...

مهسا نگاهش کرد .

مهسا :- توام دوسش داری ؟ ...

عاطفه :- خیلی ...

نگا مهسا ثابت روی حلقه ی عاطفه موند .

مهسا :- شما متاهلی ؟ ...

لبخندی زد و سرشو تکون داد . رو به من کرد .

عاطفه :- من میرم بیرون ... خیلی گرمه ...

راحت گذاشتمش .

مهسا :- چیزی شد ؟ ...

:- نباید اون حرفا رو میزدی ! ...

مهسا :- اچه مگه شوهر نداره ؟ ... نباید که ناراحت بشه ! ...

ناراحت بودم .

-: و اگه شوهرش همین کسی باشه که داشتی قربون صدقه اش می رفتی چی ؟ ...

بلند شدم و من هم زدم بیرون . تو محوطه روی نیمکت نشسته بود .
دو تا آبمیوه خریدیم و رفتم پیشش . با نشستتم سرشو بالا
آورد و بهم لبخند زد .

-: حالا فهمیدی چرا می گم من و علی آقا نمی تونیم ؟ ...
عاطفه :- خیلی وقته که میدونم ...

-: شرمنده ... من نمی دونستم مهسا
ادامه ندادم .

عاطفه :- اشکالی نداره ... در این مواقع بهتره خودتو از اون موقعیت
بیرون بکشی ... ناراحت نیستم ... به خاطر خودم و محمد ...
ناراحت میشم چون یاد خودم میفتم ... سخته ... هر چند امیدوارم هیچ
کس اندازه من دوشش نداشته باشه ...

-: عاطفه ... تو میتونی تحمل کنی ... ولی من نه ... من دوست دارم شوهرم فقط برای خودم باشه ... من طاقت ندارم کسی بهش عاشقانه نگاه کنه ...

-: منم ناراحت می شم ... ولی محمد ارزششو داره ... که به خاطرش سختی بکشی ... بعدشم ... خودم خواستم .. عاشق شدنم دست خودم نبود درست ! ... ولی موندن باهش دیگه انتخاب خودم بود ... :- خب معلومه ... عاشق که بشی تحت هر شرایطی با طرفت می مونی ... اصلا دور موندن ازش مثل مرگ میمونه ... آدم ترجیح میده سختی بکشه ولی باهش باشه ... موندنت هم دست خودت نبود ... عاشق که بشی ، هر چقد سعی کنی دور بشی فایده ای نداره ... نگام کرد و خندید .

عاطفه :- خوبه که خودت داری جواب خودتو میدی ... سعی نکن دور شی ... بی فایده اس !
گوشیش زنگ خورد .

-: من عاشق نیستم

صدای آقا محمد رو از پشت تلفن می شنیدم . مثل این که تو موسسه به کمک عاطفه احتیاج داشت . ازش می خواست باهاش بره .
مردد بهم نگاه کرد. بهش اشاره کردم بره و به خاطر من نمونه ! قطع کرد و از جا بلند شد .

عاطفه :- به حرفای خودت خوب فکر کن ... می بینمت ...

گونه ام رو بوسید و رفت . بلند شدم . سعید کنار نیمکت ایستاده بود .
سعید :- سلام ...

زیر لب جوابی بهش دادم و خواستم رد شم .

سعید :- می خوام باهاتون حرف بزنم ...

کلافه نگاهش کردم .

-: آقای محترم من جواب شما رو خیلی وقته دادم ...

سعید :- ایندفعه حرفام فرق می کنه ...

-: بفرمایید ...

سعید :- حتی نداشتین یه بار پامو بذارم خونتون و چند کلمه باهاتون حرف بزنم... حتی بهم نداشتین تا خودمو ثابت کنم... حتی یه بار بهم فرصت ندادین اشتباهمو جبران کنم... به خاطر یه خریت باید با من اینکارو می کردین؟... حقم بود واقعا؟...

-: ببینید جواب من هیچ ربطی به هیچ کسی و هیچ اتفاقی نداره...

سعید :- برام مهم نیس دلیلتون چیه و حتی برام مهم نیس منو نمیخواین... تا عید بهتون فرصت فکر می دم و اینکه دلتونو باهام صاف کنید ... یعنی نزدیک یه سال... و بعد این مدت ، باید جوابم مثبت باشه... والا بدتر از کاری که با لایلا خانوم کردم باهاتون می کنم...

رفت... چقد وقیح بود!!!! چقدر پررو بود. خونم به جوش اومده بود. قلبم تند میزد. از عصبانیت دلم میخواست داد بزنم. جوری دندونام رو هم قفل شده بود که هر لحظه احتمال خورد شدنشون وجود داشت. از زور حرص نمی دونستم چیکار کنم فقط ! حتی

نمی تونستم واین وسط گریه کنم . اینطوری می موندم سخته می کردم
 . بلند شدم و قدمی برداشتم . باید می رفتم . به مقابلم نگاه
 کردم و علی ...

شاید با فاصله ی سه متر ازم ایستاده بود . خدای من ... امروز آخه چه
 خبره ؟ ...
 علی :- حرف دارم ...

اطرافم رو نگاه کردم . چندتا دختر ایستاده بودن و پچ پچ می کردن .
 بعضی ها سرعت راه رفتنشون رو کم کرده بودن و همه ی
 توجه ها به این سمت بود ... و همه ی نگاه ها ... که برای من به شدت
 آزار دهنده بود ... اونم درست توی این روز ، این ساعت و
 این موقعیت ! حالم بدتر از اونی که بود که بتونم صحبت با علی رو
 دووم بیارم ... در حالی که می دونم در چه مورد قراره بشنوم ... و
 این وضعیت روحی و فکری و حتی جسمی الانم ... به هیچ وجه مناسب
 نبود به هیچ وجه ! با بی ادبی هم که شده باید نمی داشتم

حرفاشو بزنه ... لااقل توی این روز! خراب می کردم ... می دونستم اگه بشنوم خراب می کنم ... هنوز آماده ی شنیدم نبودم!
 :- من حرفی ندارم ...

اومد جلوتر و نگاه ها سنگینتر شد . داشتم خفه می شدم .
 علی :- من دارم ...

:- برید ازینجا ... خواهش می کنم ...

علی :- منم خواهش می کنم ... که بهم فرصت بدید حرفامو بزnm ... نه اینکه تا کسی اسمم رومیاره بکوبید تو دهنش ... چرا اینطور رفتار می کنید ؟ ... چرا حداقل نمی شنوید ؟ ... واقعا دلم می خواد دلیل اینهمه نفرتتون رو ازم خودم بدونم ...

واللای خدای من ! باز من بودم که داشتم متهم می شدم ؟ .. من ؟ ... همیشه من مجرم و گناهکارم ؟ ... چرا یکی ... حتی یکی تو این دنیا درکم نمی کرد ؟ ... همیشه باید از طرف همه عذاب برام نازل میشد ! دلم می خواست بمیرم ... فکم داشت خورد میشد .

-: جدی ؟ ... میخواید بدونید چرا ؟ ... بهتون می گم ... میگم که چرا حتی نشنیده میگم نه !!! ...
جلوتر رفتم .

-: آره متنفرم ... از همه ی این نگاه هایی که دور و برمونه ! ... از اینکه هیچ وقت نمی تونین یه آدم عادی باشین ... از اینکه معمولی ترین کارتون هم همه رو رو دور و برتون جمع می کنه ... از مشهور بودنتون متنفرم ... از شغلتون ... از حرف زدنت ... از خودت ...
از همه چیت ! ... دست از سرم بردار !!! ...
لبخند زد .

علی :- فقط همین ؟ ...

مغزم داشت سوت می کشید . می ترسیدم که سخته کنم . اینهمه فشار
برام واقعا خارج از ظرفیتم بود... واقعا !

-: نه ... فقط همین نیست ! ... هزار تا دلیل دیگه هم دارم که چنتاشو
میگم ... چون حقتونه که بدونید ... از اینکه بدون اجازه ی پدر

و مادرم داری باهام حرف می زنی متنفرم ! ... از اینکه با یه بار دیدنم
اومدی طرفم حالم به هم می خوره ... ازینکه خودت پا پیش
گذاشتی متنفرم و دلیلشو هم می دونم ... آره ... اومدی بازیم بدی ... یه
مدت براندازم کنی ببینی خوست میاد یا نه ؟ ... بعد حالا اگه
خواستی ! قدمهای دیگه ات رو برداری ... جنس شماها رو خوب می
شناسم ... اومدنت اینجا چه دلیل می تونه داشته باشه جز بردن
آبروی من ؟ ... من بی کس و کار نیستم آقا ... اگه با وجود شهرتت برات
مهم نیس پشت سرت چی میگن ... برای منه معمولی مهمه
! ... بیشتر ازونی که فکرشو کنی ! ... من بی کس و کار یستم که فکر
کنی می تونی بدون اجازه ، حرفای مسخره عاشقونه تحویلیم
بدی و فکر کنی الانه که تشنج کنم چون یه مجری !!! بهم پیشنهاد
داره ! ... من خانواده دارم ... ولی دیگه حتی بهت اجازه نزدیک
شدن به اونا رو هم نمیدم ... برو ... انگشت نامم کردی ؟ ... نوش جونت
... حالا برو ... برو ... برو

قلبم تیر می کشید . بزور خودم رو کشوندم روی نیکت و نشستم . رفت
 ! ... اشکام ریخت ... بایدم می رفت ... تا حالا آدمی به بی
 ادبیه من دیده بود ؟ ... کارم خیلی زشت بود ! ... باز انتقام یکی رو از
 کسی دیگه گرفتم ... قلبم درد می کرد . نگام می کردن ...
 همه ... اشکام فقط سر می خوردن روی گونه هام ! کی ازم اجازه می
 گرفت که اینا بخوان بگیرن ؟ ... حاله ازین رسوایی هم به هم
 میخورد . اشکهام رو پاک کردم . باز علی می اومد سمتم ... دیگه
 عصبانی نبودم ... هر چی حرص داشتم رو خالی کرده بودم . یه
 شکلات و یه بطری آب گذاشت کنارم . نگاهم نکرد . رد می شد و
 زمزمه اش رو می شنیدم .

علی :-

زخم بزن ، بلکه این سینه از اشتیاق بیفتد !
 اگه قبل این ممکن بود ... دیگه نیست که دل بکنم ...

رفت سمت خروجی دانشگاه ! بطریو مثل عزیزترین چیز زندگیم بغل کردم و به زور خودمو نگه داشتم تا برسم به گلزار شهدای گمنام دانشگاه ! مثل همیشه خلوت بود ! خودم رو انداختم رو سنگ مزارش و ضجه زدم .

-: من خیلی دختر بدیم ... خیلی ... بهم حق بدید ... می ترسم ... از پسرای که خودشون میان جلو ... بد قضاوتش کردم ... میدونم ... خدا منو ببخشه ... ولی می ترسم از بازیچه شدن ... از شکست ... خب چیکار می کردم ؟ ... اونه کلی دختر تو عمرش دیده ... چرا من ؟ ... اونم منی که نمیشناستم ؟ ... شایدم می خواستم ناز کنم ... که منتمو بکشه ... ولی خراب کردم ... نمی دونم دلیل بد اخلاقیم کدوم یکی بود ؟ ... شایدم اصلا همه ی اتفاقای عمرم دلیلش بود ... فقط می دونستم حالم بده ... خیلی بد ... از حال رفتم .

سه روز تو بیمارستان بستری بودم . چی قضیه رو بدتر می کرد ؟ ...
 اینکه موقع عادت ماهیانه ام بود ... ضعیفتر شده بودم و سه روز
 مدام زیر سرم بودم و میلی به کوچکترین غذایی نداشتم . حتی به
 مادرم اصرار کردم که اصلا به عاطفه حرفی نزنه ! بگه رفتم قزوین
 ! نمی خواستم هیچکسی رو ببینم ... دوست داشتم تو تنهایی خودم
 غرق بشم ...

بعد سه روز مرخص شدم... حال کمی بهتر بود . از دنیا بی خبر بودم !
 از اس ام اس هام فقط ، می دونستم که عاطفه و همسرش و
 علی ... قراره احسان و ضحی رو این هفته ببرن مشهد ... گوشیمو
 برداشتم و اس ام اسی ازش خدافظی کردم ... تصویر زمینه ی
 گوشیم رو گذاشتم حرم قشنگش ... دلم هوایی شد ... تنگش شد ...
 زمزمه ی دلم بلند شد ... همونی که از آقا محمد یاد گرفته
 بودم ...

-: هواتو کردم ...

اسیر دردم ...

بذار بیام منم حرم ... دورت بگردم ...

حالم عجیبه ... دلم غریبه ...

هوای قلب من پر از ...

دیگه اشکام اجازه ی ادامه ندادن ...

« عاطفه »

دررو به روم باز کرد و آبدار ماچش کردم . خندیدیم .

محدثه :- بین کارش به کجا رسیده اومده از من مشورت بگیره ...

رفتیم داخل . کسی خونه اشون نبود . تو اتاقش رو تخت نشستیم .

:- فرمائید ... شما خیلی وقته به مقام مشاور اعظم ما منصوب شدید ...

خندیدیم .

محدثه :- باعث افتخاره ... بفرمائید بانوی من ... چه کمکی ازم ساخته

اس ؟

نشستم رو زمین و دستشو گرفتم .

-: حدس بزن ! ...

محدثه -: شام مهمون داری اومدی ببین یچه غذایی بپزی ؟
چپ نگاهش کردم .

محدثه -: شوخی کردم ... در مورد رمانته ؟ ...
سرمو به چپ و راست تکون دادم .

محدثه -: آهاااا ... باز خراب کاری کردی ؟ ...
-: نوچ!

محدثه -: ای بابا بگو دیگه ! ... چیزی به دهنم نمی رسه ! ...

-: اومدم در مورد موضوع پایان نامه ام ازت کمک بگیرم !

محدثه -: آخ ... چه عاااالی ... خب در چه مورد علاقه داری کار کنی ؟ ...
تاسف خوردم .

-: نه تو یه چیزیت میشه ... آخه دختر مگه من ارشدم ؟؟؟؟؟ ... کنکور
ندادم که !

کوبید رو پیشونیش . خندیدیم .

از هم جدا شدم .

-: مرسی عشقم ... ان شالله خودت !!! ...

محدثه -: چند وقتته ؟ ...

عاطفه -: دو هفته ...

دوباره محکم بغلم کرد و بوسیدم . هزار بار .

محدثه -: ای جاانمممم ...

-: محد به مامانت نگیایااا ... خجالت می کشم ...

محدثه -: نگو که به مامان خودت نگفتی هنوز ؟ ...

-: نمی تونم ! ... روم نمی شه ! ...

محدثه -: دیوونههههه آدم خبر به این خوبو پنهان می کنه ؟ ... وایای

ان شالله قدمش پر از خیر و برکت باشه ... عزیزم ... چقد

مامان شدن بهت میاد ...

خندیدم . داشتم بال در می آوردم . انگار زندگیم کلا زیر و رو شده بود

.

-: چجوری به محمد بگم ؟ ... عین تو فیلما خاص باشه !!!
خندید.

محدثه -: اول بگو ببینم از کجا فهمیدی ؟ ...

-: فهمیدم دیگه ! ... معلوم بود ! ... همین صبح جواب آزمایشو گرفتم ...
بازم ماچم کرد .

محدثه -: خب بذار ببینم چجوری آقا محمدو خبر کنیم ؟ ...
گوشیم زنگ خورد . خندیدم .

محدثه -: چه حلال زاده ...

-: جانم ؟ ...

محمد -: کجایی کوچولو ؟ ...

-: پیش محدثه ام ... شما کجایی ؟ ...

محمد -: خونه ! کلاس آخرو بچه ها امتحان داشتن ، کنسل کردن ...

-: یه کوچولو کار دارم باهاش الان میام ...

محمد -: عجله نکن کارتو انجام ... پس منم میرم یه سر موسسه ...

-: باشه زود بیا

محمد -: چشمممم ... کاری نداری ؟ ...

-: نه عزیز ... خدافظ ...

گوشیو گذاشتم رو میز و رفتم سر بحث !

محدثه -: می خوای همین یه دفعه امشب که برگشت در رو باز کرد

بگو سلامم بابایی !!!

با بالشت زدمش ! دیوونه !

محدثه -: بذار فک کنم ... نمی دونم خود خبر به اندازه کافی خاص

هست دیگه ! ... چه می دونم جواب آزمایشو بذار رو تخت بیاد

ببینه ...

خندیدیم . خیلی کار مسخره ای بود . قهقهه ای زد !

-: چی شد ؟ ...

محدثه -: واستا بگم چیکار کن ... خوراک خودته ! ...

بلند شد و رفت سراغ کتاباش . یه کتاب کوچیک گل به ای کشید
بیرون و دوباره نشست مقابلم . ورق زد . خم شدم جلد کتاب رو
نگاه کردم .

« نیمه پنهان ماه ، به روایت همسر شهید ، مهدی زین الدین »
شروع کرد به خوندن . با لبخند ...

محدثه :-

«

یک چیز دیگه هم می خواستم بگویم . رویم نمی شد . خواست قطع
کند . گفت « کاری نداری ؟ » گفتم « می خواستم
یک چیزی را بهت بگویم ». گفت « خودم می دانم . » فردا که از
مدرسه آمدم خانه پوتین هایش را جلوی در دیدم . گوشه
اتاق خوابیده بود ، یک پتو انداخته بود زیرش . نصفش شده بود تشکش
، نصفش لحاف . سلام کردم . خواب نبود . ذوق

زده بودم . جواب آزمایشم توی کیفم بود و می خواستم زودتر خبر پدر شدنش را بگویم . من و من کردم . گفتم « یک چیزی هم می خواستم بگویم . « ذوقم را کور کرد . گفت « می دونم چه می خواهی بگویی . »

»

خندیدیم .

-: اوا!؟

-: تو ام حال می ده بعد کلی برنامه ریزی اینطوری بخوره تو ذوقت ..!

لب و لوچه ام آویزون شد .

-: راس می گی ها ...

محدثه -: دیوونه ! ... آقا محمد دلیلی نداره خوشیشو پنهان کنه ! ... می

خورتت همونجا ! ...

خندید .

محدثه :- میگم توام همینطوری با یکم لوس بازی خبرو بهش برسون ...
 یا همینطور که به من گفتی ... مطمئن باش به اندازه کافی
 خاص میشه ! ...
 :- ان شاالله ...

یکم بیشتر موندم پیشش. یه ساعت بعد برگشتم خونه ی خودمون .
 محمد خونه بود . جلو تی وی خوابش برده بود . چادرم رو
 آویزون کردم . نور تلویزیون افتاده بود رو صورتش . صداشو بستم .
 نشستم رو به روش و خیره شدم بهش . اگه چند سال پیش
 ترس از بیدار شدنش داشتم ، دیگه الان با خیال راحت ساعتها زل می
 زدم بهش . دستام رو گذاشتم روی زانوم و چونه ام رو
 گذاشتم روشن . یه پیرهن سفید تنش بود و دکمه بالایش باز . یه
 دستش زیر سرش بود . هنوزم که نگاش می کردم قلبم تکون
 می خورد . نفسهایش لبخند به لبم می آورد . عشق من ، بابا شده بود .
 خدایا چطوری باید شکرتم کنم ؟ ... جوووونم چه بهش می

اومد بابا شدن .

محمد :- پا میشم میخورم تا ... اونقد با ناز نگام نکن ...

خندیدیم .

:- مگه منو میبینی ؟ ...

محمد :- مگه میشه نبینمت ؟ ...

باز ساکت شدیم . به کارم ادامه دادم .. به خیره شدنم ... انگشتم رو بالا

آوردم و کشیدم روی صورتش . خطهای صورتش رو با

انگشتم پر رنگتر می کردم و لبخند می زد . رسیدم به لباس و نوک

انگشتم رو بوسه بارون کرد . قلقلکم می اومد و می خندیدم .

بالاخره اون چشمای خوشگلشو از هم باز کرد . بی اراده ... از خود بی

خود ... مست از لبخند و مست از نگاهش ... سرم رو جلوتر

بردم و چشماش رو به تقلید از خودش بوسیدم .

:- گرسنته ؟ ...

سر تکون داد . بلند شدم و شام رو گرم و میز رو چیدم .

-: بفرمائید سرورم ...

پشت میز نشست . مشغول شدیم . قلبم از هیجان خبری که می خواستم بهش بگم تو دهنم بود ! صبر کردم شامش تموم شه . رفت تو اتاق . پشت سرش رفتم .

-: می خوام ... یه چیزی بهت بگم ...
نگاهم کرد .

محمد -: چیزی شده ؟ ...

-: نه ... یه ... اومد جلو ...

انگشتش رو کشید رو صورتم .

محمد -: الان داری خجالت می کشی ؟ ...

خندیدم و سرم رو زیر انداختم . داشتم تو دهنم کلمات رو می چیدم . دستشو گذاشت زیر چونه ام و صورتم رو بالا آورد .

محمد -: می خوام بگی بابا شدم ؟ ... خودم میدونم ...

لبخند زد و رفت بیرون. انگاریه سطل آب یخ ول کردن رو سرم . دیوونه بی ذوق !!!! از کجا فهمید ؟ ... همونطور خشک شده بودم تو اتاق ! ... وایاااااا ... این چه طرز برخورد با این خبره ؟ ... محدثه بیشتر ازین ذوق کرد . پس چرا اینقدر بی تفاوت ؟ ... چشمام پر شد ! دوسش نداشت ؟ ... در اتاق بسته شد و چراغ ها خاموش . صدای قهقهه اش پیچید تو گوشم . چرخیدم ولی قبل اینکه بتونم ببینمش رو هوا بودم . می خندید و رو هوا می چرخوندم . محمد :- اییی جوووونم ... کوچولوی من یه کوچولوی دیگه داره تو شکمش ! ...

زدم رو سینه اش . پائینم گذاشت . به قهر رومو برگردوندم . محمد :- خوشگل خانوم من تلفنو قطع نکرده بود ... حرفاشو با دوستش شنیدم

با تعجب رومو گرفتم سمتش . سرش اومد جلو و کوتاه منو بوسید .

محمد :- نمی دونی با چه زوری جلو خودمو گرفته بودم ... می خواستم
یه کم باهات شوخی کنم ...

هلش دادم رو تخت و نشستم رو شکمش . یقه اش رو گرفتم .

:- میدونی خیلی بدی ؟ ... زهر ترک شدم ! ...

یقه ام رو گرفت و با ملایمت صورتم رو جلو صورتش برد .

محمد :- می خوام همه دنیا رو خبردار کنم ...

نفسهاشو پخش کرد رو صورتم .

محمد :- زندگیم دیگه چی کم داره ؟ ... یه نی نی از وجود زندگیم ...

نمی دونی تا بیای بالا چقدر نماز شکر خوندم ...

فقط نگاش می کردم ... که با چه ذوقی برام حرف می زد و مثل بچه ها

خوشحالی می کرد . چه برقی می زدن چشماش . هم از

خوشحالی ... هم ... محمدم چشاش پر شده بود ... به خودم اومدم . تو

همون وضعیتی که بودم من رو خوابوند و سرم رو گذاشت

روی سینه اش .

-: چی شدی محمد ؟ ...

محمد :- اون روز ها ... که مثل یه ولگرد ... تو خیابونای این شهر شلوغ
 راه می رفتم ... جون می کندم ... واسه پول شاید ... فقط یه
 دونه ... یه نون ! ... فکرشم نمی کردم ... باور کن ... خدا خودش شاهده
 که هیچ وقت اعتراض نمی کردم ... اما حتی فکرشم نمی
 کردم که یه روزی منو به اینجا برسونه ... همسری داشته باشم که سر
 باقیه زندگیش ریسک کنه تا فقط یه سال با من زندگی کنه ...
 همسری داشته باشم که اگه جونمم براش بدم باز کارم بی ارزش باشه
 ... این زندگی ... برادری مثل علی ... که فقط از قاب تلوزیون
 به روش لبخند می زدم ... و حالا ... بچه ام ... بچه ی خودم ... خوده
 خودم من ... پدر شدم ... حالا یه کوچولو می خواد تو خونمون
 سر و صدا راه بندازه و منو بابا صدا کنه ... بچه ای که از وجود تو باشه
 خانومم ... وای که این قلبم داره از جاش در میاد ...
 راست می گفت . راست می گفت ... روی سینه اش رو بوسیدم .

محمد :- وای نمی دونم باید چیکار کنم ... اینو بدون ... که همه ی زندگی منی ... همه ی دنیامی ... همه وجودمی ... جونمی ... ادامه می داد . غرق لذت بودم . از خوشحالی اصلا تو خودش نبود . اینطوری ندیده بودمش تا حالا . کنارش نشستم . برام حرف می زد و بوسه باروش می کردم . تا دیر وقت ...

چند روز بعد ، مشغول رمانم بودم که با کلی وسیله اومد تو . رفتم به استقبالش و کمکش کردم . دوید و یه سری دیگه با دست پر برگشت . در رو بست و همشون رو با هم چیدیم کنار در ورودی .

:- اینا برای چیه ؟؟؟؟ ...

روغن و برنج و مرغ و یه کم خرت و پرت دیگه !

محمد :- قرارمون یادت رفته ؟ ... موقع کمک به احسان و ضحی گذاشتیم ؟ ...

:- هالاا ...

لبخند رو لبم نشست .

- کی میریم ؟ ...

محمد :- هر وقت شما امر کنید ...

- امشب میشه ؟ ...

محمد :- پس بدو شامو بیار که روده بزرگه ، کوچیکه رو خورد ...

خندیدم . دویدم سمت آشپزخونه .

محمد :- آی آی ... مامان خانوم ندوووو ...

سریع سفره شامو چیدم و هر دو با هیجان از یه شب خاص ، تند تند

غذامون رو نوش جان کردیم .

محمد :- الان آماده میشی ؟ ...

- خسته ای ؟ ...

محمد :- نه بدو !

- چی بپوشم ؟ ... لباس نو و تمیز بپوشیم دوتامونم ...

خندید.

محمد :- به روی چشم ...

آماده شدم . هوا یه کم کمکی سوز داشت . بارونی محمد و کت خودم
رو برداشتم و سوار ماشین شدیم . راه افتاد .

-: خب کجا میخوایم بریم ؟ ... کسیو می شناسی ...

محمد :- آره ... پرس و جو کردم ... دو سه تا خانواده رو میشناسم ..
بریم سراغشوون ...
خندیدم .

محمد :- همونجا موقع خرید ... جدا جدا گذاشتم تو نایلیونا که کارمون
راحتتر باشه ...

-: ن فدامداوتنم دیگههههه ... بی ادا مدا ...

دماغمو کشید . راهمون کمی طولانی بود ، اما رسیدیم بالاخره !
سریه کوچه پارک کرد .

محمد :- بزن بریم ...

پباده شدیم .

محمد :- اووووه اوه ... چه دل چری داره این آسمون امشب ؟ ...

بارونی ها رو از روی صندلی عقب برداشتم . تنش کردم .
 یه کیسه سبک داد دست من و بقیه رو خودش برداشت . میدونستم
 اصرار بی فایده اس ... پس حرفی نزدم .

محمد :- بسم الله ... بریم ببینیم خدا برا امشبمون چی نوشته ...
 حرکت کرد . خودمو رسوندم بهش به صدای خوشگل زمزمه هاش
 گوش دادم ...

محمد :- مست تولات ... منم حیدر ... منم حیدر ...

آقا خاک کف پات ... منم حیدر ... منم حیدر ...

:- آقا منم هستما ...

باز خندید و مستم کرد .

محمد :- ایناها اینجاس ...

دستشو با وسیله های توی دستش بالا آورد و بهم علامت سکوت داد .

خیلی آروم وسیله ها رو گذاشت رو پله های جلو در . منم هم

نیز ...

زنگ رو زد . دستم رو گرفت و به سرعت پشت دیوار قایم شدیم .
صدای " کیه " گفتنش صاحبخونه از پشت در می اومد و ما
منتظر ... در رو باز کرد . خودمونو بیشتر پشت دیوار کشیدیم . آسمون
رعد و برق بزرگی زد . مرد بیرون اومد و همه جا رو نگاه
کرد . کسی رو نیافت !

مرد :- خدا ازت راضی باشه ...

وسایل رو داخل کشید و در رو بست . کف دستمونو کوبیدیم به هم .
:- امام علی تنها تنها چه حالی می کردا ...

بارون نم نم می بارید . سه تا خونه ی بعدی رو هم به همین منوال
پشت سر گذاشتیم و بارش شدید و شدیدتر شد ... راه افتادیم
سمت ماشین . رو صورتش بارون می ریخت . خندیدم .

:- می باره بارون ... روی سر مجنون ...

با لبخند ادامه داد .

محمد :- توی خیابونه رویایی ...

می لرزه پاهاش ...

-: بارونیه چشماش ...

محمد -: بارونی نشده هنوز ...

دستمو گرفت . قدم هامون رو تند تر کردیم . یه زوج وارد کوچه شدن .

بچه بغل خانومه بود و می دویدن . از کنارمون که رد شدن

نگاهم خیره موند به کفشای پاره ی مرد !!! ایستادم . محمد هم دید.

جز یه پیرهن رنگ و رو رفته هیچی تنش نبود . حتی تن بچه

اش !

محمد -: داداش ...

واستادن ...

محمد -: بیا بیا ... بدو ...

مرد دوید سمت محمد .

-: جانم ؟ ...

محمد به سرعت بارونیش رو در آورد و انداخت رو دوشش .

محمد :- سرما میخوری ... ما ماشینمون همینجاست ...

بارونی از رو دوشش برداشت .

:- نه نه ... احتیاجی نیست ...

محمد با انداخت رو سرش .

:- بدو که خانومت خیس شد ...

نمی رفت . من هم کتم رو درآوردم و بدو بدو رفتم و انداختمش رو سر

بچه .

مرد :- خدا از بزرگی کمتون نکنه ...

محمد خندید .

محمد :- بدو داداشم تا سرما نخوردی ...

دوید سمت همسرش .

محمد :- میدونم زیادی جو گرفتم ... ولی می خوام تا آخرش برم ...

هر چه بادا باد ...

خم شد و کفشاشو در آورد . بدون لحظه ای معطلی من هم درشون
 آوردم . دستمو بوسید و دوید دنبالشون . کفش رو گذاشت جلو
 پاشون و بدون این که فرصت کوچکترین عکس العملی بهشون بده ، به
 سرعت برگشت سمتم ... دستش رو تو هوا تکون می داد ...
 محمد :- فقط دعامون کن ...

دستمو گرفت و چند قدم دویدیم تا از کوچه خارج شدیم . شلووارامون تا
 ساق خیس بود . سکوت بغض آلودی بینمون حاکم بود .
 قفل ماشین رو باز کرد . نگاهم باز هم خیره موند . درست پشت سر
 محمد

رد نگاهم رو گرفت . آروم رفت سمتش و نشست روی زانوهایش ...
 دستاشو گرفت .

محمد :- عمو جون ... نگرد آشغالا رو

یه پسر بچه بود . اشکام ریخت . به محمد طولانی نگاه کرد .

محمد :- دیگه این کارو نکن باشه ؟ ...

ریخته !

نشست پشت فرمون ...

محمد - : به اونم میگفتن خونه ؟ ...

دوباره اشکام ریخت .

استارت زد و راه افتاد . دوباره من بودم و دل گرفته من و همسرم و

صدای زمزمه هاش ...

-:

هواتو کردم ... اسیر دردم ...

بذار پیام منم حرم ... دورت بگردم ...

حالم عجیبه ... دلم غریبه ...

فضای قلب من پر از شمیم سیبه ...

دار و ندارم مال تو ... شال عزاتون مال من ...

تموم هستیم مال تو ... پیرهن سیاتون مال من ...

کرب و بلا مال خوبا ... این روضه هاتون مال من ...

ارباب ... شکسته این بالم ...
 ارباب ... ز دوری می نالم ...
 ارباب ... خرابه این حالم ...
 هواتو کردم ... اسیر دردم ...
 بذار بیام منم حرم ... دورت بگردم ...
 حالم عجیبه ... دلم غریبه ...
 فضای قلب من پر از شمیم سیبه ...
 تا کی صبوری ... آخه چجوری ؟ ...
 خسته شدم دیگه ازین ... فراق و دوری ...
 ای سر بریده ... موهام سفیده ...
 با حسرت دلم ببین ... قدم خمیده !
 این جونمو بگیر ولی ... نوکریتو ازم نگیر ...
 جوونیمو بگیر ولی ... عشقتو از دلم نگیر ...
 ارباب ... پای دلم لنگه ...

ارباب .. دنیا هزار رنگه ...

ارباب ... دلم برات تنگه ...

ارباب ... یه عمره بی تابم ...

ارباب ... بیا و دریابم ...

ارباب ... دلم برات تنگه ...

ارباب ...

رسیدیم .

محمد :- هر ماه باید ... یه کم از درآمدمون رو کنار بذاریم ...

تایید کردم . دیگه حرفی نزد . خواستم پیاده شم .

محمد :- عاطفه ؟ ...

:- جانم محمد ؟ ...

محمد :- اون کفشا ... و اون بارونی رو ... تو برام خریده بودی ...

ینی الان فکر می کرد ناراحتم ؟ ... در رو بستم و چرخیدم طرفش .

نگاهش کردم ... پر از حرف بود نگاهش ... منتظر موندم ...

محمد :- خدا روزی هرکس رو دست خودش نمی ده که ... گاهی روزی
چند نفر رو می ده دست یه نفر ! ... حالا اون یه نفر یا روزی
همرو می خوره یه آبم روش ... یا حتی از سهم خودش هم می ده به
بقیه ! ... من خودم با گوشت و پوست و استخونم طعم فقر رو
چشیدم ... تلخ خانومم ! ... تلخ تر از زهر ! ... پس حالا که خدا الحمدالله
ریخته رو سرم نعمتش رو ... اون روزا رو فراموش کنم ؟ ...
الحمدالله به اندازه ی خودمون که هیچ ... خیلی بیشتر از اونم داریم !
... پس این یعنی حواست باشه محمد خان ... بقیه اش دیگه برا
تو نیست !!! چرا باید کسی که ادعا می کنه عاشق حضرت زهراست و
مرام مولا علی رو دوست داره ، خودش بتونه تا وقتی بترکه
بخوره و یه بچه کوچولو از تو آشغالا برا خودش غذا پیدا کنه ؟ ... آدم
اگه کسیو دوست داره ... همه وجودش ... رنگ اونو می گیره
... مولای من علیه که غذاش روزی یه وعده نون و نمک بود ... و مقتدام
فاطمه ی زهراست که حتی افطار بچه هاش رو میده به فقیر !

... و ... من ادعا دارم ، شیعه ی امام حسنی ام که غذاش رو با یه سگ !
 تقسیم می کنه ... اونم یه تقسیم عادلانه ... ما راهمون اینه
 عاطفه ی من ... داریم .. نمی گم نباید خورد و پوشید ... می خوریم و
 هم می پوشیم ... ولی در مقابل باید ! بخوریم و بپوشونیم ...
 نمی تونم تاب بیارم ... دور از مردونگیه ... دور از شرع و عرف و انسانیت
 و هر قانون دیگه ایه که تو تفریح کنی و لذت ببری ...
 غصه ها و جون کندهاش سهم کسی دیگه باشه ... برای خودم واجب
 کردم ... که هر وقت هر تفریحی داشتم ... از هر نوع ... خرید و
 خوردن و سفر و مهمون یو... هر چیز دیگه ... برای کسی دیگه هم یه
 دلخوشی فراهم کنم ... برای یه نیازمند ... که پره دور و برمون
 ... کافیه قدم بزنیم ... مثل امشب تو خیابونا ی این شهر ... توی
 بیمارستانها ... به ازای هر خوشی خودم باااااید دل یکی دیگه رو
 خوش کنم ... حتی شده با دستای خودم انجام بدم کارشو ! ... هر چند
 کوچیک ...

لبخند زدم و صورتش رو نوازش کردم .

-: توی فیلم شوق پرواز ... یه تیگه اش بود ... که حس خوبی بهم نداد

... اون قسمتی که عباس بابایی می گفت ، تلویزیون رنگیمونو

بدیم به خونه ای ککه باباشون شهید شده ...می گفت اونا بابا ندارن ...

شما دارین ... اونا تلوزیون رنگی ندارن ... شما دارین ... حالا

که شما بابا دارید ، تلوزیونو بدیم بهشون که یه چیزی هم اونا داشته

باشن ؟ ... بچه هاش قبول کردن ولی خانومش اعتراض کرد ...

بحثی کردن که دوشش نداشتم ... هر چند حقو به خانومش می دادم ...

گفت اگه خیلی دلت براشون می سوزه برو یکی بخر ببر

براشون ... اینو نمیدارم ببری ... کمک حالمه عباس ... عباس بابایی

گفت همین کارم کردم ... فقط می خواستم ببینم بچه هامون

چقدر بزرگ شدن ... اینجا رو دوست نداشتم ... هر چند حق داشت ...

مادره ؟ درست ... و اینطوری میتونه از پس بچه ها و

دلتنگیاشون برای بابا ، بربیاد ولی خب ... ماها ... فرزندانای مکتبی
 هستیم که به قول تو وعده افطارشونو !! حتی با وجود بچه های
 کوچیک و گرسنه اشون ، می بخشن ... تو داری محمد ... میتونی کار
 خیر کنی و ثواب ببری ... ولی من که نمی تونم ... لااقل می خوام
 به عنوان همسر ، همراهت باشم ... با جلوت رو نگرفتن با لبخند زدن
 به همه ی کارایی که با نیت کمک می کنی ... مدل ثواب
 بردن منم اینطوریه ...
 خندیدم و خندیدم .

-: فاطمه فدای علی شد ... فدای راهش ... همیشه پا به پاش بود ... من
 خودم باشم ... اگه !!! افطار بچه هامو ببخشم ، نصفشو میدم ...
 نه کلشو ! ... سخته ... ولی می خوام مثل تو ، که می خوای علی(ع) شی
 ، فاطمه شم ... می خوام پا به پات پیام ...
 بوسیدمش .

-: و فدات شم !!!!

باز هم الحمدالله شد ورد زبونامون ... برای داشتن همدیگه ! واقعا عالی بود ادای امام علی رو در آوردن .

روزهامون سپری میشد . شکمم جلوتر اومده بود ... نگاه می کردم خنده ام می گرفت ... حالم خیلی خوب بود ... ناراحتی خاصی

نداشتم ... فقط دو ماه اول یه کم حالت تهوع اذیتم می کرد ... دیگه اجازه نداشتم سنگینتر از قابلمه ی غذام رو بلند کنم ! چون باید

اخم و تخمای اقا رو تحمل می کرد ... جونم فداشه ... هیچ نیومده این فسقلیا رو بیشتر از من دوست داره ... خونواده همسرم اومدن

سر زدن بهم و خونواده ی خودم هم ... شیدا که داشت از ذوق می مرد ... خبر رو بهش دادنی چن دقه حتی صدای نفساش نیومد از

پشت تلفن (: محدثه و مادرش و مادر علی ، عین پروانه دورم می چرخیدن یه چیزی بود که آزارم می داد ... نبودن علی ... پنج

ماه !!!! پنج ماه بود که ندیده بودمش ... سه ماه اول رو حتی بهم زنگ هم نزد ... خیلی ازش ناراحت بودم . می ترسیدم محمد ازم

عصبانی بشه انقدر که علی علی می کردم .

تو رمانم غرق بودم که صدای زنگ در ترسوندم . هن هن کنان رفتم و

بازش کردم . محدثه خندید . سویچ رو تو دستش تاب داد .

محدثه :- میای بریم یه دوری بزنیم ؟ ...

با لبخند سر تکون دادم . خیلی پکر بود .

محدثه :- پس برو آماده شو ...

لبامو بهم چسبوندم .

:- الان میام ...

دو قدم برداشتم . چرخیدم .

:- چیزی شده ؟

بغضش ترکید . در رو بست و اومد تو . نشوندمش روی مبل و بغلش

کردم .

:- چی شده محدثه ??? ...

محدثه :- اشتباه کردم عاطفه ... چطوری باید جبرانش کنم ؟ ... من ...
من ... من دلم ... تنگ شده ...

خندیدم . یه لبخند خیلی بزرگ . روی سرشو بوسیدم .
:- عزیز دلم ...

راستش ، مامان علی هم مدام بهم می گفت ... که تو بگو ... شاید
برگرده ...

:- میدونی رفته که فراموش بشه ؟ ...

محدثه :- دیگه برام مهم نیست ... تو هر شغل و پستی که باشه ...
نوازشش کردم . آرومش کردم و فرستادمش خونه . مثلا اومده بود منو
ببره بیرون :| شب که محمد اومد باز به طفلک غر زدم ...

محمد :- آخه عزیزم ... می بینی که نمیاد ... روانیه احمق!!!

خنده ام گرفت ... عزیزمش چی بود؟! فحشش چی بود؟

:- میشه بهش زنگ بزنی ؟ ... محمد ... محدثه امروز می گفت ... دلش
برا علی تنگ شده ...

قاشق رو زمین گذاشت .

محمد :- جدی ؟ ...

:- فقط به علی نگو ...

محمد :- اون گوشیمو از پشت سرت بده ...

بلند شدم و محکم ماچش کردم ! انگار نه انگار که مادر دو تا جوجه اما

!!!

گوشیشو دادم دستش . زنگ زد .

محمد :- جواب نمیده ... رو پیغامگیره ...

گریه ام گرفت .

:- خاااک بر سر من ...

اومد کنارم نشست .

محمد :- عه این کارا چیه ؟ ... واسه چی گریه می کنی ؟ ...

:- همش تقصیر منه !!! ...

اشکام می ریخت و محمد کلافه بود .

محمد :- اصلا تقصیر تو نیست ...

-: چراااا ... من اون روز تو دانشگاه با علی هماهنگ کردم باهش حرف

بزنه باید پیشش می موندم ... اگه ناراحتی خودمو

فراموش می کردم باعث این وضعیت نمی شدم ... اون از حال مامانش

... اون از خوده دیوونش ... این از محدثه ی طفلکی ... منه بی

فکر همه چیو خراب کردم ...

گوشیو گذاشت رو گوشش .

محمد :- علی یا همین الان باهام تماس می گیری یا روزگارتو سیاه می

کنم ...

گوشیو پرت کرد رو اپن . اشکام رو پاک کرد . گوشیش زنگ خورد .

شیرجه زدیم روی اپن . خودش بود ...

محمد :- زهرمار و جونم ...

احمق این اداها چیه درمیاری ؟ ...

عین پسر بچه های تخس همه رو جون به سر کردی ...

بسه دیگه ...

تموم کن مسخره بازیتو ...

گریه می کردم و خیره به محمد بودم . گوش می داد ... نمی دونستم

چی داره بهش میگه ... ولی محمد آروم شد و دیگه داد و بیداد

نکرد ... فقط گوش می داد ... اشکام عین سیل می ریخت . محمد

نگاهم می کرد و نمی دونست چیکار کنه بین ما دوتا ! نمی دونست

از دست کدوممون حرص بخوره ... گوشی رو گوشش بود . رفتم جلوتر .

مقابلش ایستادم و زل زدم بهش . خیره بود به اشکام و هر

از گاهی یه چیزی به علی می گفت . بینی ام رو با دستمال گرفتم .

-: چی میگه ؟ ...

بینی مو کشیدم بالا . اشکام دوباره ریخت . دست راستش رو آزاد بود

بالا و اشکام رو گرفت . بعد روی گونه ام متوقفش کرد و

انگشتاش رفت لا به لای موهام . لبش رو گاز گرفت . زمزمه کرد ؛

محمد -: گریه نکن ...

بدتر گریه ام گرفت .

-: چی می‌گه ؟ ... نمی‌خواد بیاد نه ؟ ... گند زدم ؟ ...

سرم رو چسبوند به سینه اش ...

محمد :- علی ...

آره ... داره گریه می‌کنه ... نه فقط الان ... هر روز کارش همینه ...

خیلی خب ...

گوشی ...

از خودش جدام کرد. دستاش رو گذاشت روی شونه هام و بهم نگاه کرد

. روی گونه ام رو بوسید. گوشی رو گرفت طرفم . گرفتم و

روی گوشم گذاشتمش .

:- الو ...

علی :- نگفتم نمی‌خوام چشمای آبجیم مثل بارون شه ؟ ...

نالیدم .

:- علی آقا ...

علی :- خواهری ؟ ...

:- تورو خدا برگرد ...

سکوت کرد .

:- ببخشید ...

نشستم زمین و زار زدم .

:- ببخش منو ... ببخشید ... ببخش ...

علی :- آجیه من آرام باش ! ... چرا اینطوری می کنی ؟ ... تو کاری

نکردی !!

محمد مقابلم روی پاش نشست .

:- فکر کردم اینطوری کمکت می کنم ...

علی :- منم فکر می کردم دارم کمکت می کنم ...

خوب می دونستم ماجرای کارت عروسی رو می گه .

:- ولی من خراب کردم ...

علی :- منم خراب کردم ...

-: من باعث جدائیتون شدم ...

علی -: خب ... من هم از هم جداتون کردم ...

-: ولی شما کاری نکردی ... من خودم رفتم ...

علی -: منم خودم رفتم خواهری ... غیر اینه ؟ ...

-: اینقدر اذیتم نکن ... شما درستش کردی ... من رو برگردوندی ...

علی -: اره ... ولی بعد اینکه تو " خودت " خواستی برگردی ...

کلافه بودم .

-: خب چرا شما نمیخوای ؟ ...

سکوت کرد . اشکام رو پاک کردم .

علی -: برم گردون ...

فصل چهارم

« محدثه »

اومدم تو حیاط . جایی که باید وا میستادم ، ایستادم . تو این چند روز ،

اکثر ساعتها همینجا تو حرم ، کنار بانو ، می گذشت . اون

روزی که مامان با داد و بیداد از خونه انداختم بیرون ، که الا و بلا پاشو
 برو پیش داداشت و عین مرده متحرک شدی ، راستش اصلا
 میل و حوصله اش رو نداشتم . حوصله ی مهمونی رو ... اما حالا ... واقعا
 چقدر خوب شد که اومدم ...

روزی که می اومدم ، فکر می کردم باز هم دارم از هم می پاشم و باز
 شکست خوردم . ولی محکم گرفتم خودمو ... و همه ذرات
 وجودمو محکم کنار هم نگه داشتم . که تو این چند روز ، دوباره به هم
 وصل و ترمیم شدند . هر روز حالم بهتر از روز قبل می شد .
 دست از همه چی کشیدن و فقط خودم بودن ، حالم رو خوب کرد .
 همه فکرام رو ریخته بودم بیرون و حالا خالی بودم . از همه
 زندگیم حرف زده بودم . از گذشته و آینده ام . خواستنی ها رو هم
 خواسته بودم .

می گن هر وقت با همه وجودت توکل کردی ... یعنی جوری شدی که
 بابت امورت کوچکترین نگرانی و فکری و نداشتی ... بدون

که حل شده اس ... دقیقا تو این مرحله بودم ... دیگه خالی بودم از هر حسرت و فکری ... و حالا بدم نمی اومد که امتحان کنم این جمله رو ... باید می دیدم خدا قراره بعد این توکل باهام چیکار کنه ... پر از حس اعتماد و آرامش بودم ... تو این تنهایی ... که جنسش با همه تنهایی های دنیا فرق می کرد ... به خودم اومدم ...دیگه حرص نزدم ...

جایی که باید می ایستادم ، ایستادم . جایی که عاطفه حسابی سفارشش رو کرده بود . شماره اش رو گرفتم . خیلی زود جواب داد . عاطفه :- سلاااام عزیز من ... زیارتت قبول باشه خاااله ... خندیدم .

-: ای من قربون اون نی نی های خاااله ... من الان همونجاییم که خواسته بودی ... گوشی رو می گیرم... سه نفری حرفاتونو بزنین ... عاطفه :- مرسی عزیز جان ... حرفام رو زدم قطع می کنم و بعد سر فرصت با هم گپ می زنیم ...

خاطر اون داشتم گریه می کردم ??? ... کی به خاطر تو گریه می کرد
 ?? ... از کی تا حالا اینقدر صمیمی شده ?? ... اصلا این اینجا
 چیکار می کنه ??? ... سرم پر از سوال بود . اخم هام رفت تو هم ... این
 بود وسعت دلتنگی من ... با خشم نگاهش کردم بعد این
 همه مدت ... زجر دادم ... بعد بچه گونه رفتنش ... حالا واستاده جلوی
 من میگه حاجتتو داد !!!???

لبخند زد و هم دست و هم سرش رو پائین انداخت .

علی :- سلام ... زیارت قبول ...

حتی نمی تونست درک کنه که چقدر از دستش دلخور بودم ! از فحشم
 بدتر بود ! این یهویی ظاهر شدنش بعد چند ماه ... و اینطور
 بیخیال خندیدنش ... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده !!!

:- سلام !

علی :- همین ؟ ...

نگاهم کرد و با خشم بیشتری نگاهش کردم . کم هم نمی آورد . بزرگتر
لبخند زد و باز سرش رو زیر انداخت ...

علی :- به خدا سر خود نیست ... هم مادر من خبر داره ... هم مادر شما
... و همین طور رضایت نامه ی کتبی دارم از خونوادتون ... به
خاطر تک تک جمله هایی که می خوام بگم و حتی ...
گل رو بالا تر آورد .

علی :- حتی این ...

خنده ام گرفته بود ولی جاش نبود که بخندم . این مزه پروندناش
چیزی از عصبانیت کم نمی کرد . البته که رضایتنامه داشت ! با اون
برخورد چند ماه پیش و اینکه می دونسته کی و کجا منو ببینه !!!
علی :- شروع کنم ؟ ...

نگاش کردم و دوباره ... سریع نگام رو گرفتم ازش ... آره ... علی بود ...
خوده خودش ... همونی که اینهمه دلتنگش شدی محدثه ...

همونی که با همه مردا فرق داشت برات ... همونی که حتی وقتی به بدترین حالت باهاش حرف زدی فقط لبخند زد و گفت " فقط همین ؟ " ... خودش بود ... همونی که شاید بتونی باهاش همه درداتو التیام ببخشی ... علیه ... همون داداش با معرفت عاطفه ... بغضم گرفت . سرم رو آوردم بالا ... ولی جرئت نگاه کردن نداشتم ... بی اراده از دهنم پرید ...

-: کجا؟ ... کجا بودین اینهمه مدت؟ ...

سریع لبم رو گاز گرفتم . نباید می گفتم . همچین حرفیو نباید می زدم ... شاید به خاطر عذابی بود که کشیدم ... و فشاری که درست تو همین لحظه روم بود ...

-: در جست و جوی یار ...

طاقت نیاوردم ... یعنی اونقد شوکه بودم که می خواستم سرش هوار بزنم تا خندیدن یادش بره !!! باز شاعر شده ! یار ؟ ... هه یار ؟ ... منم شعر زیاد بلد بودم ... از جمله ؛

-: ای یار غلط کردی ... با یار دگر رفتی ...

خنده ی بلندی سر داد . قشنگ می خندید ... اشکام ریخت . خواستم
برم که خودشو جا به جا کرد و مانع شد .

علی -: شعر از کی بود ؟ ...

نگاش نکردم .

-: مولانا ...

باز خواستم برم که باز مانع شد .

علی -: حرف دارم ...

-: نه! ... الان حوصله شنیدن داستان بلند توجیهاتتون رو ندارم ...

علی -: ولی تازه حاجتتونو گرفتین ...

جوری نگاش کردم ! یه جووووری نگاش کردم درجا خنده اش رو قورت
داد .

علی -: من عذر می خوام ... باشه ... قصه نمی گم ... توجیه نمی کنم ...

حرفم نمی زنم ... فقط یه چیز ...

با سوال نگاهش کردم .

علی :- یه برگه ی کوچیک ...

از تو کیفم در آوردم و دادم دستش . از جیبش یه خودکار بیرون آورد .

خم شد و رو برگه ای که رو زانوش گذاشته بود ، چیزی

نوشت و خیلی قشنگ ، پیچوندش به ساقه گل . مقابلم ایستاد ... با

فاصله ... سرش زیر بود و نگاهم نمی کرد . نشست جلوی پام و

قلبم ریخت . گل رو جلوی کفش هام رو زمین گذاشت و بلند شد .

علی :- التماس دعا ... یا علی ...

کلاهدش رو بیشتر روی صورتش کشید و رفت . با خارج شدنش از

حیاط ، از بهت در اومدم . خم شدم و گل رو از روی زمین

برداشتم و کاغذ رو باز کردم ... شعر ...

«

من که اصراری ندارم ...

تو خودت مختاری ...

یا بمان ...

یا که نرو ...

یا نگهت می دارم ...

»

باز هم اشکام ریخت . چرخیدم . کاغذ روی قلبم ... گل نزدیک بینیم
برای بلعیدن عطرش ... و نگاه خیسم به گنبد ...

پر زدم تا خونه داداشم . نفهمیدم چطوری رسیدم . هنوز لباسام رو در
نیاورده بودم که داداشم گفت به مامان زنگ بزنم . تلفنشون
رو برداشتم و خونه رو گرفتم . تو صداس شادی موج می زد .
محدثه :- سلام مامان خوبی ؟ ...

مامان :- سلام ... زیارتت قبول دخترم ...

:- ممنونم قربان شما ... داداش گفت کار واجب دارید ...

مامان :- آره آره ... محدثه همین فردا پاشو بیا خونه ... خب ؟ ...

:- چیزی شده ؟ ...

خندید .

مامان :- خیره ... می خواد پس فردا برات خواستگار بیاد ...

وا رفتم .

:- کی ؟ ...

مامان :- حرف نباشه ... تو فقط بیا ... بهت بگیم بازنمایش راه بندازی؟

...

:- آخه ...

آخه چی دختر ؟ ...می خواسی بمونی اینجا به خیال دیدن علی ، فردا

تو حرم ؟ ... بازم ؟ ... خب اون یه بار رو بهش اجازه داده بودن

... فردا رو چی ؟ ... خب که بشه ؟ ... باز هم بدون اجازه پدر و مادر

حرف بزنی و باز بخوری زمین ؟ ... همون بهتر که تا چیزی

نشده ولش کنی ... تو که حتی امیدوارش هم نکردی ... چیزی که مال

تو باشه ، سر موعد خودش ، بهت بر میگرده ! و حتی یه

ساعت هم از وقتی که خدا برایش در نظر گرفته تخلف نمی کنه ... و اگه
مال من نباشه هم هر چقدر دست و پا بزنم فایده ای نداره !
... مگه من خودم رو نسپر دم به خودش ؟ ...
:- باشه مامان ... ان شاالله فردا میام ...

و بدون هیچ اعتراض و ناراحتی برگشتم . سفر خیلی خوبی بود . با
اینکه به زور مادرم شروع شد ولی پشیمون نبودم از گوش دادن
به حرفش . باید همیشه به حرفش گوش می کردم . با چه ذوق و
سلیقه ای خونه رو مرتب می کرد. لذت می بردم ... آره ... جدا
داشتم از لحظاتم لذت می بردم . دیگه آروم آروم بودم ...
نوبت اتاق من رسید !

:- دیگه اینجا رو خودم تمیز می کنم ...
مامان :- باشه فقط خوب بچینی هااا ... خواستی دو تا صندلی هم بذار
...
:- برای چی ؟ ...

مامان :- آها رو زمین می شینید ؟ ... باشه هر طور صلاح می دونی...

:- ماماااااان مگه پسرشونم میارن ؟ ...

مامان :- آره میارن ... تو هم حق اعتراض و در رفتن نداری ...

:- آخه مگه می شناسیشون ؟ ...

مامان :- خیلی هم خوووب ... مادرش دوبار باهام صحبت کرده ...

شناخت خوبی هم دارم ازشون ... تو کاریت نباشه ...

مشغول تمیزکاری سدم . ذهنم گاهی می رفت پیش علی ... ولی برش

می گردوندم ... تو حرم خواستم که خودش خوبم کنه و کرد

! ... دیگه نباید خرابش می کردم .

ساعتها گذشت و موعد مهمونی رسید . زنگ در رو که زدن تو

آشپزخونه بودم . چادرم رو روی سرم بود ... دلم آروم ... توکل کردم

و قدم جلو گذاشتم . کنار پدر و مادرم ایستادم . دلم ریخت ... از صدایی

که شنیدم ... سرم رو بالا آوردم ... پدرش ... مادرش ... آقا

محمد ... عاطفه ... خودش !!! این پسر زاده شده که منو سخته بده ...

گل و شیرینی رو داد دستم ...

علی :- سلام ...

برگشتم آشپزخونه و زولی نکشید که مامان اومد کمکم و چای بردیم .

هیچی از حرفاشون نمی شنیدم . فقط خیره بودم به لبخند و

سر به زیر افتاده ی علی ... انگار تو خواب بودم . با سقلمه ی مادرم به

خودم اومدم .

پدر علی :- خب اگه اجازه بدید

و تعارفات معمولی که نیازی به توضیحش نیست . بلند شدم و علی هم

پشت سرم .

علی :- با اجازه ...

نگاهم به عاطفه افتاد . لب زد ؛

:- نخوری داداشمو ...

براش با چشم و ابروم خط و نشون کشیدم . راه اتاق رو طی کردم .

اومد داخل و در رو تا نیمه بست . نشستیم روی زمین .

علی :- سلام دوباره ...

:- سلام ...

علی :- خوبین ؟ ...

:- بله ... ممنون ...

لبخند می زد . ولی ... من ... نمی دونم دقیقا حالم چی بود ؟ ...

علی :- شما اول شروع کنید ...

راستش کلی سوال داشتم ... ولی حالا که طرف مقابلم علی بود جز

سکوت ، چیز خاصی به ذهنم نمی رسید !

علی :- بذارین من بگم تا شما هم حرفاتونو آماده کنید ...

سر تکون دادم .

علی :- سید علی حسینی ... پسر کوچیک یه خانواده پنج نفره ... سی و

دو سالمه ... توی صدا و سیما کار می کنم ... روزای کاری

ثابت و مشخصی ندارم ... تا حالا کسی تو زندگیم نبوده معمولا زود
 عصبانی نمی شم ... زیاد می خندم ... و آدما رو از چهره اشون
 می خونم ... اینا کلیات بود ... نمی دونم تا چه حد ازم شناخت دارید ...
 بگذریم ... با مادرم و حتی همه !!! ... بحثم سر ازدواجه من
 معیارای سختی واسه ازدواج نداشتم ... فقط خط فکری و روحی شبیه
 به خودم رو می خواستم ... مثل همه ی آدمای دیگه ... تا اینکه
 شما رو دیدم ... تو برخورد اول ، راستش حس خاصی ندارم ... فقط
 یادمه خنده ام گرفت ...
 خندیدم .

علی :- با عقل انتخاب کردم ... یعنی در واقع تو این سن بخوامم نمی
 تونم احساساتی تصمیم بگیرم ... یه چیز یو رک و راست بگم ...
 من عاطفه خانوم رو ... بیشتر از خواهرای خودم قبول دارم ... در مورد
 شخصیتی که خواهرم عاطفه باهاش اینقدر صمیمی شده بود

کنجکاو بودم ... چون قطعا شبیه خودش بودین ... متوجه بودم که با شیطنت مدام ازتون تعریف می کنه و همینطور مطمئن بودم که دروغ نمی گه ! ...بیشتر شناختمتون به لطفش ... باز هم رک بگم ... عاشق و شیدا نیستم ... یعنی مثل محمد نیستم ... اما ... خواهم شد ... معیارام رو تو شما دیدم ... دیگه تعلل برام ... از لحاظ شرعی هم جایز نبود ...فقط مونده بود یه چیزی ... رفتارای اجتماعیتون ... که سیزده به در بهترین فرصت رو فراهم کرد ... و خیلی بالاتر از حد انتظارم بودین ... و اونجا حس تحسینم برانگیخته شد ... به علاوه این که ... قلبم تکون خورده بود ... اوایل خجالت می کشیدم به مادر چیزی بگم ... از عاطفه خانوم کمک خواستم ... یه روز رفت خونمون و با مادرم صحبت کرد ... شب هم خودم با خنده و شوخی حرف زدم با مادرم ... ایشونم مثل من می دونست که عاطفه الکی تعریف نمی کنه ... از طرفی خودشم دیده بودتون و باهاتون آشنایی داشت ... مادرم ، زنگ زد خونتون و با مادر شما

صحبت کرد ... مادرتون می گفت گویا شما کسی رو راه نمی دید ...
 گفتم من باید چیزایی رو بگم و بشنوم ... مادرم اجازه خواست
 که من باهاتون صحبت کنم ... چند روز بعد عاطفه خانوم بهم زنگ زد
 و گفت فردا فرصت مناسبیه که تو دانشگاهتون باهاتون
 صحبت کنم ... و اومدم ... دختری که دنبالش می گشتم رو خیلی زود ،
 نشسته روی یه نیمکت پیدا کردم ... و باقی ماجرا که در
 جریانید ... دیگه مطمئن شدم که انتخابم درسته ... و اگه سعی کنم می
 تونم مرهم باشم ... برای زخم هایی که نمی دونم از کجا تو
 روحش نشسته بود ... و نمیخوام که بدونم ... فقط می خوام خوب بشه
 خوب شه ... بعد مرحله ی بعدی ... باید فکرام رو می کردم ...
 دیگه به مرحله ی یقین رسیده بودم ... رفتم زیارت امام رضا ... باید
 برنامه ی یه عمر زندگیم رو می دیدم ... یه فصل جدید از عمرم
 آغاز شده بود ... که باید برای ثانیه به ثانیه اش ... فکر می کردم ... قرار
 بود ... مسئول زندگی کسی باشم ... و قرار بود ... دلتنگم

شه ... فکراشو بکنه ... به یقین برسه ... در مرود سفر مشهد ... کسی رو اونجا دارم ... که اتفاقی باهاشون آشنا شدم ... ایشون یکی از الگوهای زندگی من بودن و خیلی بهشون سر میزنم ... یکی از علما ... یه بار به شوخی بهم گفتن که هر وقت خواستم ازدواج کنم باید یه دوره ای رو بگذرونم تا آدم شم ... خندید.

علی :- منظورشون این بود که از منیت دربیام و اصلا بفهمم برای چی دارم ازدواج می کنم و چه کاری باید بکنم ؟ ... این بود که رفتم پیششون ... خندیدن به کارم ... ولی ازش خواستم که من رو راهنمایی کنن ... گفت طول می کشه ... با کمال میل تو خدمتشون موندم ... حقیقتش هر وقت رفتم پیششون دلم نخواسته که برگردم ... ولی دیگه باید می اومدم ... خودسازی و اطلاعاتی که باید قبل از ازدواج به دست می آوردم طول کشید ... ولی تموم شد ... اگه قسمت من شدین ... حتما می برمتون خدمتشون ... اونوقت بهم حق

میدین که پنج ماه نخوام از کنارشون جم بخورم ... باز هم به مرحله ی بعدی رسیدم ... یعنی ... منتظر موندم خبر یقین شما رو بشنوم ... به هر حال شما هم نیاز به فکر داشتین ... هر چی بیشتر بهتر ... چون همونطور که گفتم ، صحبت یه عمر زندگی بود ... که شنیدم ... نه مستقیم ... از لا به لای حرفای محمد و خواهرم ... بهش گفتم برم گردونه ... چون واقعا یه قدرت زیادی نیاز بود برای برگردوندن من ... و جدا شدنم از کنار ایشون ...

خندید . داشتم از خجالت آب می شدم . چه حرفا که بارش نکرده بودم .

علی :- از جزئیات خبر ندارم ... فقط می دونم مادرم زنگ زد بهم و گفت با عاطفه رفتیم خونشون و با مادرش رسمی صحبت خواستگاری رو کردم ... و باز هم بار دیگه ... این بار از پدرتون هم رضایت گرفتیم ... که تو قم شما رو ببینم ... راضی بودن ... اومدم

و همین که دیدمتون حرفام یادم رفت ... از شدت ذوق ... حالا هم که اینجا در خدمتتونم ... این حرفا برای رفع سوتفاهم ها بود ... و حرفا و سوالای اصلیمون ازینجا به بعد شروع می شه ... شرمنده بودم .

-: من خیلی معذرت میخوام ...

خندید و همش یاد خنده هاش ، حتی وقتی به تند ترین حالت باهاش حرف زدم ، می افتادم !

علی :- اینارو بی خیال ... از خودتون بگید ... هر چند شناختی که باید رو دارم ... از انتظارات و عقایدتون ...

-: منم تقریبا شناخت زیادی از شما دارم...

بیشتر حرف زدیم . از همه ی برنامه هایی که برای زندگیش ساخته بود

گفت ... و منم گفتم ... از تصمیم هایی که گرفته بودیم و از

چیزهایی که از همسرامون می خواستیم ... چهار ساعت صحبت کردیم

!

حرفامون که ته کشید ، سکوت با مزه ای تو اتاق برقرار شد . به فرش خیره بودیم . بعد از مدتی سرم رو بالا آوردم . حالا با دقت می تونستم نگاهش کنم ... بدون گناه ... و حتی جز حقوقم حساب می شد ... قد بلند بودو هیکل پری داشت ... موهای قهوه ای خیلی روشنی داشت ... صورتش نه بیضی بود و نه گرد ... پوست سفید ... ابروهای کمونی و بلند و چشماش ... این یکی رو قبلن هم خوب دیده بودم و مژه های پرپشت ...

علی :- دیگه حرف خاصی به ذهنم نمیاد ...

:- منم همینطور ...

نگاهم کرد .

علی :- پس ...

حرفش رو خورد و نگاهش رو گرفت .

علی :- نه ... اول باید از پدر و مادرتون اجازه بگیرین و بعد ... من منتظر جوابم ...

نیازی نبود منتظر بمونه ! ... که جوابم چیه ؟ ... خودشم اینو خوب می
 دونست . بلند شدم و همراهم بلند شد . به سمت در
 راهنماییش کردم و بیرون رفتیم . همه ی حرف ها قطع شد و نگاه ها
 بهمون خیره !! شهاب و کیمیا هم بودن !!!!
 من و ... آقای علی حسینی ... خنده امون گرفته بود .
 پدر علی :- می تونیم امشب ان شاالله انتظار جواب داشته باشیم ؟ ...
 به پدرم نگاه کردم . لبخند زد و علی رو از سر تا پا برانداز کرد ...
 چشماشو رو هم فشار داد . بعضی نوبت اجازه مادرم بود ... که خب
 معلوم بود جوابش چیه ؟ ... قربونش برم چه ذوقی می کرد ... برادرم ...
 سرشو تکون داد ... دونه دونه نگاهم از رو همه گذشت ... و
 رسیدم به پدر علی ... با سوال نگاهم می کرد ... دستای مشت شده ی
 علی رو می دیدم ... سفید شده بود ، از بس که محکم
 فشارشون می داد ! :)

لبخند زدم رو سرم رو پائین انداختم . مطمئن بودم که سرخ شدم .

پدرم خم شد و شیرینی رو باز کرد .

خانم حسینی :- مبارکه ان شاالله ...

دست زدن و خندیدن . نشستیم زمین و همه شیرینی خوردن .

شهاب :- ببخشید که ما مهمونای ناخونده ایم ...

بابا :- اختیار دارید ... خونه خودتونه ...

عاطفه :- دیگه جلسه ی بله برونه دیگه ... گفتیم نه فامیلای شما

اینجان و نه علی آقا ... حداقل ما فامیلانمونو بیاریم ...

آقای حسینی :- بله درسته ... با اجازه پدر عروس گلم ... جلسه بله برونه

دیگه ؟ ...

پدرم با لبخند تایید کرد .

:- این آقا پسر ما ... از وقتی بچه بود مدام می گفت من خانوممو باید تو

حرم آقا امام رضا عقد کنم ...

همه زدن زیر خنده .

علی :- بابا جان !! ...

مامان :- چقدر عالی ... اگه شرایط جور باشه چرا که نه ؟ ...

آقای حسینی :- یه طلبیدن آقاست ... که میطلبن ... و باقی هم بلیط
قطار و ازین حرفاس دیگه ...

شهاب :- اگه ما رو هم می برین ... اسکانش با من ...
همه خندیدن .

خانم حسینی :- نظر شما چیه عروس خانم ...

:- والا هر چی پدرم بگن ...

پدر علی ، مهربونترین لبخندی رو بهم زد که تو کل عمرم دیده بودم .

بابا :- آدم مگه زیارت مشهد رو رد می کنه ؟ ...

آقای حسینی :- پس اگه موافق باشید ... قبل تاریخ سفر ... یه تاریخو

برای محرم شدن این دوتا جوون تعیین کنیم ...

مامان :- ما باید یه چند نفر از خانواده رو برای جشن دعوت کنیم ...

خانم حسینی :- شما صاحب اختیارید ...

صدای این بحثهای شیرین ... که نوید قسمتهای جدید کتاب زندگیم رو می داد ، گوشام رو پر کرده بود . تا دوهفته دیگه عروس می شدم . دیگه تموم شد. چقدر زود می گذشت ... کی باورش می شد تو همین دو روز ??? ... آخ خدای من ... چرا اینقدر ماهی ... حالا نوبت من می شد که شیرینی ببرم آفیس ... قند تو دلم آب می شد با تصور اون لحظه ها ...

از فرداش دنبال خرید بودیم . به همراه مادرا . کم پیش می اومد با علی حرف بزنم . همینکه کنارم بود قلبم رو از جا می کند . همینکه کنارم قدم میزدم روحم پرواز میکرد . هنوز هیچی نشده اسیرش شده بودم . وای به بعد خطبه ی عقد ... کلی اصرار عاطفه کردم که برای مهمونی جشن عقدمون و شام ، پدر و مادر و خانواده ی داییش رو دعوت کنه ! چون واقعا دلم می خواست شیدا و شیده هم باشن . حتی تو سفر ...

و بالاخره روز عقدم رسید . ماشین متوقف شد . چادرم رو که افتاده بود روی صورتم یکم بلند کردم و به علی نگاه کردم . دست راستش رو فرمون بود . سرش رو کج کرده بود و با لبخند نگامی کرد . خندم گرفت از حالتش .

-: چرا واستادی ...؟

علی -: رسیدیم دیگه بانو ...

زیر زیرکی اینور و اونور رو نگا کردم . جلوی در خونمون بودیم . علی سه تا پشت سر هم بوق زد . خندیدم .

علی -: تکون نخوریا ...

سریع پیاده شد . با نگاهم همراهیش می کردم . کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پیرهن مردونه سفید. یه شاخه گل رز هم تو

جیب کتش بود . کفشای چرم مشکی هم پاش . موهاشو یه طرفی شونه کرده بود . خیلی قشنگ شده بود . زیر لب زمزمه داشتم ؛

-: الهی شکرت ...

ماشین رو دور زد و در و برام باز کرد .

علی :- خواهش می کنم بفرمایید بانوی من ...

از ته دل لبخند زدم . دستش رو آورد و از روی چادر مچم رو گرفت .

دستای مردونه اش ... محکم فشارش داد . قلبم تند می زد و

خون به صورتم هجوم آورده بود . شانس داشتم که چادر رو صورتم بود

. لبخندم از روی صورتم محو نمی شد . هنوز عزم پیاده

شدن نکرده بودم که صدای دست و سوت و هلهله و کل گوش هام رو

پر کرد . خندیدم و با کمک علی پیاده شدم . دستش رو باز

کرد و انگشتم رو محکم گرفت . بین انگشتاش . قلبم ریخت . چه حس

خوبی بهم دست می داد . حالا علی شوهرم بود . بهتر و

فراتر از اون چه که تصورش رو می کردم از خدا گرفتم . نمی دونم با

چه زبونی شکرش کنم . مهمونا دورمون کردن . بو و دوده

اسپند رو کاملاً می دیدم و حس می کردم . از پشت چادر هم می دیدم

که اسپند رو دور سر من و علی می چرخوندن . کل می

کشیدن و تبریک . منم که اصلا چهره هاشون رو نمی دیدم . فقط پشت سر هم :

-: ممنون ... مچکر ... ممنون ...

لذت می بردم ... از همه چی ... از صدای تبریکا ... از نقل و نبات ها شکلات هایی که رو سرمون ریخته می شد . از صدای هلله ها و بیشتر از همه ... از دست علی که مردونه دستم رو در حصار خودش گرفته بود . کسی کنارم قرار گرفت . با یه دستش بازومو گرفت و دست دیگش رو روی کمرم گذاشت .

-: مبارک باشه دوست گل خودم ...

خندیدم عاطفه بود .

-: ممنونم دوست گل خودم ...

با کمک علی و عاطفه رفتیم داخل . نشونده شدم روی مبل . اتاق پر از نامحرم بود و نمی تونستم حجابم رو بردارم . علی دستم رو

ول کرد . فضولی دیگه امونم نمی داد . یکم از چادرم رو که کاملاً رو صورتتم بود .بالا زدم و روبروم رو نگاه کردم . سفره عقدم ...

فوق العاده شده بود . خیلی خوشگل شده بود ومن می دونستم که سلیقه عاطفه و دختر داییشه . هر کی به نوبت خودش می خواست واسه عقد منو علی سنگ تموم بزاره . دست کمی از عروسی نداشت . فقط لباس عروس تنم نبود . هرچی می گفتیم بزارین

یه عقد ساده بگیریم گوش ندادن . از اونورم ... مگه کسی حریف عاطفه می شد ؟ می گفت هم عروس خواهرمه و هم داماد داداشم

. از یه طرف هم من تک دختر خوانواده بودم و هم علی تک پسر ... پس حسابی واسمون سنگ تموم گذاشته بودن . مهمونا دونه دونه می اومدن و تبریک می گفتن و ما هم جوابشونو می دادیم . همه و همه ... داداش هام و زن داداشم ... خواهر شوهرام و همسراشون آخر از همه عاطفه و آقا محمد اومدن . هنوز عاقد نیومده بود ... آقا محمد با علی رو بو سی کرد و مدت طولانی ای هم

رو بغل کردن . یه جعبه از تو جیبش در آورد به عاطفه داد . کلی تبریک هم به من گفت و فاصله گرفت . عاقد وارد شد . عاطفه کمی چادرم رو عقب تر برد تا بتونم ببینم . جلوی پام نشست . دستش رو گذاشت رو زانوم .

عاطفه - : می خوام اولین هدیه رو خودم بدم ... اونم قبل عقد ... لبخند زدم بهش . جعبه رو باز کرد و یه گردنبند از داخلش در آورد . عاطفه - : می خوام همین الان بهش ایمان بیاری و با قلبی پر از اطمینان بله رو بگی ...

گردنبند رو انداخت گردنم و از پشت قفلش کرد .

عاطفه - : محمد خودش روش حکاکی کرده ...

پلاکش رو گرفتم تو دستم و نگاهش کردم . یه پلاک نقره بود . روش به زیبایی تزیین شده بود و با خط خوشی حکاکی شده بود و باخط خوشی حکاکی شده بود ... یه آیه ... از سوره ضحی ...

« «

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ ... و لَسَوْفَ یُعْطِیْکَ رَبُّکَ فَتَرْضٰی ..»

(به نام خداوند بخشنده مهربان ... و بزودی پروردگارت آنقدر به تو عطا خواهد کرد که راضی شوی ...)

»

چه آیه قشنگی بود . چشمام پر شد . نگاهش کردم و با مهربونی گفتم

...

-: واقعا ممنونم ...

لبخند زد .

عاطفه -: وای محدثه جان من گریه نکنیا ... کلی پول آرایشگاهت شده

...

خندیدم و بغضم رو فرو دادم . الکی جو می داد . یه اصلاح صورت و

ابروی ساده بود و یه آرایش خیلی ملایم بخاطر جشن ... حتی

موهامم درست نکرده بودم . بلند شد و گونه ام رو بوسید .

عاطفه :- حالا کجاشو دیدی ؟ ... حالا امروز اولین روز شروع این آیه تو زندگیته ... بشین باقی رو تماشا کن ...

باز هم ازش تشکر کردم . به علی نگاه کرد .

عاطفه :- خان داداش ... می بینم که اینقدر این آستینارو بالا پایین کردین که بالاخره دوست منو.....
دیگه ادامه نداد . علی خندید .

علی :- ای زبون دراز ... کادوی من کو پس ؟ ...
عاطفه یه ابروشو بالا داد .

عاطفه :- به جا نیاوردم ... شما ؟ ...

زبون درازی کرد . علی سرشو نزدیک گوشم آورد . آروم ولی طوری که عاطفه بشنوه گفت ؛

:- آه دیدی حرکتشو ؟ ... محدثه خانوم شما میدونی محمد چرا عاشق این دوستته ؟ ... من که هر چی فکر می کنم جواب قانع کننده ای پیدا نمی کنم ...

لبم رو به دندون گرفتم .

-: اوا علی آقا این چه حرفیه ؟...

عاطی با حرص مصنوعی علی رو نگاه کرد .

عاطفه -: هدیه از این بالاتر که دوست گلم رو دو دستی تقدیمتون کردم ؟...

سه تایی با هم زدیم زیر خنده . طفلکی عاقد علاف ما شده بود . عاطفه بلند شد وبا اجازه گرفتن از مادر من و علی قران سفره عقد

رو برداشت . سوره الرحمن رو باز کرد و داد دستمون . قران رو گرفتم . علی هم دستشو آورد و با دستاش دستای منو محاصره کرد

. لذت عجیبی بهم دست می داد . یه کوه ... یه تکیه گاه ... چند ایه از قران رو خوندم ... عاقد شروع کرد . اروم و شمرده به عربی

صیغه رو می خوند . نگاهم به آیینه داخل سفره افتاد ... علی داشت از تو آیینه با لبخند نگام می کرد . مهربون ترین لبخندم رو نثار

همسرم کردم . خاطرات این یک سال گذشته مثل فیلم از مقابل
چشمم عبور می کرد . با همه جزئیات ... نگاهم به علی بود زیر لب
خدا رو شکر کردم . با دستم پلاک گردنبند رو گرفتم و تو مشتم فشار
دادم . نگاهم به علی بود ... همزمان تو آینه داشتی مرور می
کردم ... اتفاقاتی رو که ازشون عبور کردم ...

"

بههم فهموند ... و چه خوب فهموند که همه ی غصه ها ... تلخی ها و
ناراحتی های ما ... از بی خداییه ... و بی خدایی فقط
انکارش نیست ! ... چه بسا اینکه بودنشو قبول داشته باشی و باورش
نداشته باشی از کفر بدتر باشه !!! ... بههم یاد داد ... و
چه خوب یاد داد ... که حسبنا الله ... که خدا برای همه ی زندگی تو
کافیه ... و با اون هیچ چیزی کم نخواهی داشت ... که
هدف از قرآن و دعا خواندن ، اینه که بفهمی با کی سر و کار داری ؟ ...
بفهمی همه چی دست اونه و با اون میشه پادشاهی

کرد ... همین کاری که من الان داشتم می کردم ... خدای تو قدرتمند
و تواناست بر همه چیز ... با اون ناممکن کلمه ی
خنده داریه ... کافیه یقین داشته باشی ... باورش کنی ... وقتی سر تا پا
وجوت یقین شد اون وقته که می بینی به پاداش
اعتمادت ... فراتر از چیزایی که حتی از هزاران کیلومتری فکرت هم رد
نمیشد رو به پات میریزه ! ... و اونوقته که باید براش
بندگی کنی ... دیگه تو اون مرحله ، بندگی خود به خود تو مویرگات
جوشش پیدا می کنه و نیازی نیست که حتی کسی راه
و رسمش رو بهت یاد بده
یه جمله ؛

« ایمان ، اعتقاد به چیزیه که آن را نمی بینیم و پاداش آن ... دیدن
چیزیه ... که به آن ایمان داشتیم ... »

”

شاید دوساعت از محرمیتمون گذشته بود . جو خونه آروم تر شده بود و
من دیگه بیکار نشسته بودم . نگاهم به غزاله افتاد که تو
بغل کیمیا خواب رفته بود .

عاطفه :- کیمیا بده من ببرم بالا بخوابونم ... اینجا سر و صداست نمی
تونه بخوابه... طفلک داره اذیت میشه ، گناه داره ...
کیمیا :- آخه زحمتت میشه...

عاطفه :- نه دیوونه این چه حرفیه؟ ... گوشیمم مونده خونه باید برم
بیارمش... این نی نی رو هم می ذارم تو اتاق بخوابه هر از
گاهی برو بهش سر بزن...
کیمیا :- فدات شم مرسی...

با لحن بچگونه ، در حالی که داشت غزاله رو آروم بغل می گرفت گفت
؛

:- خاااااادش میشه...

غزاله خودشو تو بغلش جا کرد و سرشو گذاشت روی شونه ی عاطفه .

عاطفه - : کیمیا روسریِ منو بکش جلوتر...
 خندید و روسریشو روی سرش مرتب کرد.
 کیمیا- : امان از دست این شوهر غیرتیت...
 خندیدیم.

عاطفه - : اون که جا خود داره... ولی مهم تر از آقامون... اون بالاییه...
 کیمیا- : برو زبون دراز...

عاطفه بیرون رفت و کیمیا اومد طرف من .

کیمیا - : پاشو محدثه ... یکم برید تو اتاقت ... راحت حرف بزنین با هم
 ...

و بعد رفت سراغ علی . علی هم بلند شد و با هم رفتیم داخل اتاق .

کیمیا - : من خودم اینجا نگهبانی میدم ...

خندیدیم . با خنده در رو بست . یه حس خاصی داشتم . هم خوب بود
 و هم بد . شیرین بود تنها شدن با علی ... ولی اولین بار بود و

من یه جور خاصی بودم . نمی تونم حتی توصیفش کنم . سرم پائین بود و به میز مطالعه ام الکی زل زده بودم . هر دو تو همون حالت ایستاده بودیم . من یکی که نمی دونستم با چی کار کنم و چی بگم ... شاید ده دقیقه به سکوت گذشت . این سکوت آزارم می داد .
-: نمی شینی ؟ ...

با حرفم به خودش حرکت داد ولی نشست . اومد جلو روم ایستاد و نگاهم کرد . مضطرب و دستپاچه بودم از نگاهش . نگاهم کرد و من ... سرم به زور آوردم بالا ... لبخندش هوش از سرم برد . سرش رو خم کرده بود و مهربون نگاهم می کرد . لبخند زدم و سرم باز هم به زیر افتاد . دستش رو جلوتر آورد ... دستم می لرزید ... که یهو دستم آروم گرفت ولی قلبم شروع کرد !!! چه حسی زیبایی داشت ... دستام رو دستاش گرفت و نوازش کرد .
علی -: ممنونم که قبولم کردی ...

لبخند عمیقتری زدم . یاد گذشته ام افتادم و بغض تو گلوم جمع شد .
دستم رو گذاشت رو قلبش .

علی :- تا وقتی این میزنه ... هیچ وقت معنی تنهایی رو نمی فهمی ...
سرم رو اسیر کرد و پیشونیم رو بوسید . اشکام ریخت . دستاش از هم
باز شد . اومد جلوتر و بی اختیار خودم رو عقب کشیدم .
دست خودم نبود به والله . خب تا حالا دست پسری لمسم نکرده بود و
نمی دونم چرا این عکس العمل رو نشون دادم . دستاش رو
انداخت پائین . ترسیدم ناراحت شده ...

:- ببخشید ... منظوری نداشتم ... غیر ارادی بود ... فقط یکم بهم فرصت
بده ... ترسم بریزه

حرفام برام خنده دار می اومد ! ترس ...
لبخند زد .

علی :- می فهمم ... و خیلی خوشحالم ...

قدم عقب رفته رو برگشتم . اشکام نمی دونم چرا می ریخت . حالا که فهمیده بود نازکش داره دیگه تموم نمی کرد ...

علی :- ترست می ریزه ... ولی نمیذارم شما اینکارو کنی ... خودم میریزمش ...

و محکم منو کشید تو بغلش . نفس تو سینه ام حبس شد . دستاش رو دور شونه هام به هم قفل کرد و همه حسای خوب دنیا رو تو همه وجودم سرازیر کرد . قلبم داشت خودشو می کشت . چقدر لذت ... آخ لذتش بالاتر ازین هم بود ؟ ...

علی :- بهت قول میدم ... به خطر من هیچوقت اشکات سرازیر نمیشه ... و شما هم بهم قول بده ... خندیدم .

:- که اشکتو در نیارم ؟ ...

از خودش جدام کرد . اشکام رو پاک کرد . گره روسریم رو شل کردم ... لبخند زد و روسریم رو از سرم برداشت .

علی :- قول بده که هر وقت ناراحت شدی ... حتی اگر از خود من ...
فقط اینجا پناه بیاری ...

و دوباره من بودم آغوش پر از امنیت و مردونگیش . دیگه آروم گرفتم .
نه ترسی بود نه آزاری ... فقط علی بود و عشقش ... ازش
جدا شدم و با هم روی زمین نشستیم . زل میزد بهم و من می خندیدم
.

علی :- میگم ... تو این یه ساعت شما با ما چه کردی؟ ... فک می کردم
طول میکشه مجنون شم ولی ... می ترسم از مجنونم مجنو تر
شم ...

خندیدم .

:- میگم .. شما تو این یه ساعت چه کردی با ما ؟ ... که همه و خجالت
و ترسام ریخت؟ ...

جدی می گفتم . انگار سالها بود که محرمشم . خندید و جلوتر اومد .

علی :- عه ؟ ... ترسات ریخت ؟ ...

هر دو بلند خندیدم . طولی نکشید که برای شام صدامون زدن . بلند
 شد م و آماده شدم و با هم رفیم بیرون . کیمیا مدام سر به سر
 عاطفه می داشت . رفتم جلوتر
 :- چی شده ؟ ...

کیمیا :- معلوم نیست با این شکمش چه عشوه ها که نیومده ! ...
 عاطفه نیشگونش گرفت . بغلش کردم .
 :- عه اذیتش نکن آبجیمو ...
 خندید .

کیمیا :- راس می گی اینا رو ولش ... خود شما چه عشوه هایی ریختی
 ... ؟

:- از همون عشوه ها که شما میریزی ...
 خندیدیم . شام صرف شد و مهمونی تموم شد . وقت خداحافظی بود و
 دلم نیم خواست ...

کاش می شد پیش علی باشم . اومد نزدیکم .

علی :- امری با من ندارین ؟ ...
نگاش کردم .

علی :- فردا صبح می یام دنبالت ... باید برمت جایی ...

:- عه وا باید وسیله هام رو جمع کنم ...

علی :- خودم میام جمعشون می کنم ...

خندیدم و ازش خداحافظی کردم . همه رو راه انداختیم . به جز

مهمونایی که از شهرمون اومده بودن . همشون ریختن تو اتاقم و

کلی سوال و بگو بخند تا نیمه های شب . من هم فرصت پیدا می کردم

وسيله های مسافرت فردا رو جمع می کردم .

صبح زود بعد صبحونه و التماس دعا برگشتن قزوین . نیم ساعتش بعد

هم علی اومد . مامان که از من بیشتر عاشقش بود . بال در

آورد وقتی دیدش . از تو اتاق صداشون رو می شنیدم .

مامان :- داره آماده میشه تو اتاقه ... راسی نهار بیاید اینجاها ...

علی :- مادر جان زحمت نمیدم دیگه ... منم برم وسیله هامو جمع کنم
...

مامان :- زحمت نیس بعد ناهار میندازیمت بیرون ...
علی قهقهه زد .

علی :- مرسیییییییی ...

خندیدم . صدای پاش اومد . پشت در ایستادم . اومد داخل و در رو
بستم . با خنده چرخید طرفم .

:- سلام همسرم

دستاشو ازهم باز کرد . بی ترس جلو رفتم .

علی :- سلام تاج سرم ...

خندیدم . بیرون اومدم و دکمه های مانتوم رو بستم . نشست روی
تختم . دستاشو عقبتر برد و به آماده شدنم نگاه کرد . با لبخند ...

عاشق این لبخندی بودم که همیشه روی لباشه ... روسریم رو برداشتم
و تا کردم .

- خوشگل ندیدی علی آقا ؟ ...

بلند شد او مد نزدیکتر .

علی :- کی ؟ ...

-: علی آقا

علی :- علی آقا ؟؟؟ ؟ ...

لبخند زدم . صورتش رو جلوی صورتم گرفت .

علی :- اینطوریه ؟ ...

غرق شدم تو چشماش . با همه ی احساسم صدایش زدم .

-: علی ...

چشماشو با خنده بست . صورتش رو نزدیک گون ام کرد . دوباره ناز

کردم .

-: علی ...

لبش رو گونه ام گذاشت و تو همون حالت موند . صورتم داغ شده بود .

عقب کشیدم .

-: دیرمون شد ...

روسریو ازم گرفت و سرم کرد . مرتب و با دقت .

علی -: بریم ...

چادرم رو هم روی سرم گذاشتم و بیرون رفتیم . مدت طولانی ای

گذشت . نمیخواستم بپرسم کجا می برتم . رسیدیم . تا چشم کار

می کرد بیابون بود . بعد یه مسافت طولانی پیاده روی رسیدیم بالای

یه صخره ... همه ی شهر ازین بالا پیدا بود ... عالی بود ...

علی -: آوردمت اینجا تا هر چی میخوای سر دنیا داد بزنی ... عصبانیتتو

خالی کنی ... جز خاطرات خوب و آینده ات بعد این به

چیزی فکر نکنی ...

نگاش کردم .

علی -: خب شروع کنیم ؟ ...

فریاد زد ... یکی دیگه ... بلندتر ... لبخند زدم ... خندیدم ... بلندتر ...

نگاهش می کردم و بلند می خندید.

با تعجب نگام کرد . نزدیکتر رفتم .

-: چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی ؟ ... دیگه هیچی اذیتم
نمیکنه ... تو هستی ...

خندید . دستش رو انداخت دور گردنم و بیشتر خندید .

-: ینی این احساس عشقه ؟ ...

روی سرم رو بوسید .

علی :- عشق چیزی عجیبی نیست عزیز دلم ... همین که تو دلت بگیرد
و من ... نفسم ...

دو ساعتی رو همونجا به تماشا نشستیم و حرف زدیم . از هر دری .

خب حرف زیاد داشتیم که با هم بزنیم . بعد ناهار علی رفت و

قرار شد تو راه آهن همو ببینیم . عاطفه و آقا محمد با ماشین قرار بود

برن و ظهر راه افتاده بودن . تا شب رو استراحت کنن و راه

برای عاطفه طولانی نشه ! تقریبا همزمان می رسیدیم . ینی ممکن بود

یک ساعت زودتر برسن و پذیرش و این حرفا ...

تو کوپه همه خواب بودن و من نشسته بودم . به روزای پیش روم فکر می کردم . رو گوشیم اس ام اس اومد .

علی :- همسرم ... میای بیرون ؟ ...

دمپایام رو پام کردم و در رو آروم باز کردم . چند کوپه اونور تر ایستاده بود و از پنجره بیرون رو تماشا می کرد . چراغ ها خاموش بود همگی . کنارش ایستادم .

:- امر بفرمایید علی آقا ...

نگام کرد

علی :- آمدی جانم به قربانت ؟ ...

و منو کنار خودش کشید .

علی :- خوابت نمی برد ؟ ...

:- نه ... به فردا فکر می کردم ...

علی :- من و تو ، ماه عسل ، مشهد ، حرم ، صحن عتیق ...

عشق می چسبد همیشه پیش آقا بیشتر ...

-: دقیقا ...

-: چرا نخوابیدی ؟ ...

علی -: می خوام همش کنارم باشی ...

بیرون رو نگاه کرد و خندید .

-: آخ خدا بالاخره منم سر و سامون گرفتم ...

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و همراه باهاش بیرونو نگاه کردم . چیز

خاصی دیده نمی شد ... بیابون بود ولی چون باعلی بودم

عجیب برام دیدنی بود . قرار شد روز اول با علی آقا بریم وقت بگیریم از

حرم و از همونجا عاطفه اینا رو شیرینی بدیم . می گفت

کلی باید بگردیم و خوش بگذرونیم .

خیلی گذشت .

علی -: خب دیگه برو استراحت کن ...

-: چشم ...

دستم رو نوازش کرد.

علی :- شبت بخیر همسرم ...

قدم برداشت که بره .

علی :- دوست دارم ...

ایستاد . باید رد می رفتم . خودم مغزم داشت از شدت پمپاز خون می پکید .

رفتم سمت در واگن .

:- محدثه ...

چه قدر مستی آور بود شنیدن اسمم از زبونش . صدایش درست از پشت گوشم بود . چرخیدم طرفش .

:- جانم ؟ ...

صورتش رو نزدیک صورتم آورد . همه اعضام از کار افتادن و به تماشا

ایستادن . بدنم سر تا به پا گر گرفت . لبخند و بار دیگه

کارش رو تکرار کرد . به خودم اومدم . فقط تونستم بزنم به بازوش و

فرار و کنم .

« عاطفه »

محمد :- میتونی قدم بزنی ؟ ...

:- بلههه که می تونممممم ...

کنار بازار رضا بودیم . بچه ها یه سری خرید داشتن که بعد از حرم برگشتنمون دیر می شد . ما خریدامون رو انجام داده بودیم .

امشب آخرین شبی بود که حرم بودیم ! ... فردا عصر قرار بود برگردیم ... با تموم سختی هایی که برام داشت ، دلم نمی خواست

برگردم ... حسرت لمس ضریح به دلم موند ... حسرت وجب کردنِ صحن های مختلف ...

علی :- عه این ماهیا رو ... بین محدثه خانوممم ... اون مشکیه چه خوشگله !! ...

منم ایستادم و نگاه کردم . داخل تشت های مقابل مغازه کلییییی ماهی بود .

علی :- محمد ... چند سال دیگه دادشون میره هوا که الا و بلا من
ماهی می خوااام ...

محمد :- که منم نمی خرم براشون ...
همه خندیدن .

:- آره دیگه ... خونوادت چهار نفره میشه رگ اصفیت می زنه بیرون !! ...
خندید و دستم رو محکم فشار داد .

محمد :- باشه ... بعدن به حساب تو میرسم ...
به گردشمون ادامه دادیم .

شیده :- نامردا شما شما زعفرانتونو خریدین ...خب واستین ما هم
بخیریم ...

برگشتیم عقب ... همینطور گذاشته بودیمشون و واسه خودمون می
رفتیم . محمد دستم رو کشید و پشت سر بقیه وارد مغازه شدیم .

یه فروشگاه کوچولوی شیک و خوشگل و پر از عطر خوب بود . محمد
من رو به سمت صندلی هدایت کرد .

محمد :- بشین خانومم ...

به سختی و با کمک محمد نشستم و خودشم کنارم . چرخید سمتم .

محمد :- یه بار آقای قرائتی می گفت ماهی قرمز نگه داشتن توسط

بچه ها خوب نیس ! ... توضیحاتش برام خیلی جالب اومد ... یادم

داد که تو هر قضیه ای ولو خیلی ساده ، ظاهر بین نباش ... نوک

دمناعتو نبین ...

:- چطور؟ ... مگه چی گفت ؟ ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

محمد :- می گفت ماهی رو میندازی تو یه تنگ خیلی کوچولو ... هی

میره اینور سرش میخوره ، هی میره اونور مخوره ! ... داری

زجرش می دی ... یا تنگ بزرگتر براش بگیر ... یا اصلا نخرش ... کار

درستی نیست سپردن مرگ و زندگی یه حیوون به دست یه

بچه ! ... می گفت بعد انتظار داری تو سال جدید کارات به هم گره

نخوره ؟ ... وقتی داری با زجر دادن یه حیوون شروعش می کنی

... ؟

هنگ کردم . تا حالا ازین زاویه به ماجرا نگاه نکرده بودم . به نگاه متعجبم لبخند زد .

محمد :- دِ اونو طوری نگا نکن لامصب ! ...

:- خب ... خب .. میدونی ... می تونیم براشون بخریم ... بعد بگیم اینطوری اذیت می شن ... ببریمشون تو آب رهاشون کنن ...

محمد :- حتما این کارو می کنم ... هم یه بار براشون می خرم که پدر مستبدی نباشم که فقط بگم نه !!! ... هم کاری که مامان

گلشون گفت رو انجام میدم که حرفش رو زمین نیفته ! ... بعدش که رهاشون کردیم... یه چیزی رو دوتایی یادشون می دیم ..

:- چیو ؟ ...

محمد :- بهشون میگیم ... این ماهیا ... چون پرورشین ... خوی تهاجمی دارن ... و برای طبیعتم ضرر دارن ... اینبار طبیعت اذیت

میشه ... حالا باید چیکارشون کنیم مامان ؟ ...

الحق که این مرد من همه چی تموم بود . لبخند زدم و جوابی رو که منتظرش بود ، دادم .

-: بابا جون ... من که میگم دیگه ازین ماهیا نخریم تا اینطوری اعتراض کنیم که این حیوونای کوچولو رو همش زیاد زیاد پرورش ندن که بقیه بخرن و اذیتشون کنن ...

محمد :- بعد منم محکم بغلت می کنم و یه ماچ آبدار رو لپت میدارم و میگم ... هزار مرتبه شکر که درستین انتخاب زندگی من این کوچولوعه ! ...

رومو با چادر گرفتم .

-: اوا حاج آقا زشته جلوی بچه ها ! ...

به شکمم اشاره کرد .

محمد :- نه که تا حالا ندیدن

دوتامونم پکیدیم . شیدا یهو پرید جلومون .

شیدا :- اوا خاک به سرم شما دوتا آبرومونو بردین که ... از صبح همه
زل زدن به این دوتا ... شمام که ماشاءالله تو هیروتین ... هی
ادا و اطوار ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

خیز گرفتن محمد باعث شد با خنده ادامه ی غرغرشو بخوره و بپره
عقب . محمد از جا بلند شد و پیرهنش رو صاف کرد . رفت
طرف شیدا . دم گوشش چیزی گفت که شیدا اومد طرفم .

شیدا :- منم که بادیگارد خصوصیه تو استخدام کرده ! ... ماشالا
اصفهانی که اصفهانی ... نه حقوقو می ده! ... نه بیمه دارم ! ... نه
ساعت کاری ثابت و مشخص دارم ... هر وقت آقا عشقش کشید ازم
بیگاری میکشه ... اصلا ...

نذاشتم ادامه بده و یه نیشگون ازش گرفتم .

:- وای شیدا بسه سرم رفت !!! ... ماشالا آب و هوای مشهد برای تو
مثل تخم کفتر عمل کرده !!!

شیدا خندید و زد به پهلوم .

شیدا :- نگاش کن نگاش کن ...

به محمد اشاره کرد . داشت با یکی عکس سلفی می گرفت و انگشتاش

رو به شکل V جلوی دوربین گرفته بود . همه می خندیدن .

کارامون که تموم شد، وسیله هارو سپردن امانات و رفتیم حرم . نماز رو

خوندیم و یک ساعت و نیم بعد ... همه دور هم جمع شدیم

... صحن انقلاب بود و ما و امام رضا ... که درست رو به روی پنجره

فولاد ... ته ته حیاط ... دقیقا روی آخرین فرش ... تو دو ردیف

کوچیک نشسته بودیم دور هم ... جوونا ... و مادرا و پدرا ... به زیارت

نامه ی توی دستای محمد نگاه کردم ... زیارت امین الله بود ...

زمزمه می کرد ... حودم رو بیشتر کشیدم طرفش . کتاب رو نزدیک آورد

و زمزمه اش رو در گوشش بلند کرد . آرنجم رو گذاشتم

روی پام . با سرانگشتای همون دستم ، دوطرف چادرم رو رو زیر چونه

ام به هم قفل کردم . صدای آقاییم که داشت زیارت نامه ی

آقام رو می خوند ، دلم رو می لرزوند . همینطور بغض تو گلوم رو ... با
 دست آزادم ، از زیر چادر نی نی هام رو نوازش کردم و لا به
 لای زمزمه های پدرشون براشون دعا کردم . چشمام قفل بود به تکون
 خوردن های آروم پرچم روی گنبد . دعای محمد تموم شد .
 کتاب رو کنار گذاشت و پاهاش رو جمع کرد تو بغلش . پای چپش رو
 ضربداری از روی پای راستش رد کرد و با دستاش ، دور
 زانوهاش حصاری درست کرد . که تو انتهای این حصار ، دست راستش
 ، مچ دست چپش رو بغل می گرفت . به نگاه خیره ام جواب
 داد و لبخند خوشگلی بهم زد . باز اون حس اومد سراغم . که سجده
 شکر کنم برای داشتنش ... نگاهش رو به گنبد دوخت و می
 دونستم که داره قربون صدقه ی آقا میره . لبخند زدم و سرم رو پائین
 انداختم . همه تو حال و هوای خودشون بودن . حمیدرضا و
 شیده نماز می خوندن . آتنا و شیدا سراشونو به هم تکیه داده بودن و
 زیارت نامه می خوندن . علی و محدثه آروم با هم حرف می

زدن . شهاب ؛ غزاله رو بغل گرفته بود و دعا می خند و کیمیا مشغول
 نماز . مامان و بابا هم که مشغول نماز و دعا بودن . چشمام
 رو بستم و به هیاهوی زیبای زائرا گوش دادم . چقدر لذتبخش بود این
 ساعتها ... این صداها ... همه ی وجودمو آروم می کرد . با
 شنیدن صدایی که بند بند وجودم تو تصرفش بود چشمام رو از هم باز
 کردم . بهش نگاه کردم . انگار اصلا تو این عالم نبود . با
 لبخند به گنبد نگاه می کرد و می خوند .

محمد :-

از قلب من ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

یه پنجره وا کن ...

به پنجره فولاد ...

من دل داده م ...

دل منو پیدا کن ...

تو گوهرشاد ..
کبوترم ...
ولی پی آب و دونه نیومدم ...
تو رو می خوام ...
می دونی که بی بهونه نیومدم ...
من غلامتم ... تو مولایی ...
من کوچیکتم ... تو آقایی ...
من عاشقتم ... تو لیلایی ... تو لیلایی ...
از لطف تو ...
دوباره می بینم ...
دلَم تو ایوونه ...
خوب میدونم ...
توی حرمت امشب ...
یه دنیا مهمونه ...

باز اومدم ... تو سایه پناه تو ...

امام رضا ... برام بسه ...

یه گوشه نگاه تو ...

امام رضا ... امام رضا ...

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

دست شهاب اومد رو شونه ی محمد .

شهاب:- داداش دمت گرم بلندتر بخون ... نذار فقط خانومت حال کنه

که ...

خندیدم . صداش رو صاف و لحنش رو عوض کرد . با صدای بلند و رسا

شروع کرد .

محمد :-

یه حرم پر از صفا ...

میون قلب عاشق ...

هزار هزار ... بال ملک ...

فرش حرم تا به خدا ...
گنبد طلا ... ایوون طلا ...
صحت طلا ... دستت طلا ...
هر چی بگم ... ازت کمه ...
خودت طلا امام رضا ...
تو این دیار بی کسی ...
آقا ببین جار می زنم ..
تو شهر غربت آقاجون ...
تکیه به دیوار می زنم ...
زل می زنم ... یه گوشه ای ...
رو به رومه نور خدا ...
یه مرد خوب و مهربون ...
بهش میگن ... امام رضا ...
امام رضا امام رضا

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

محمد نمی دید . ولی ماها می دیدیم که دونه دونه آدم ها دورمون

جمع میشدن . می نشستن یا می ایستادن کنارمون ... و با محمد

امام رضای آخر رو زمزمه می کردن ..

محمد :-

دلَم می خواد ... پر بزَنَم ...

رو گنبد تو حرمت ...

تا که یه لحظه ببینم ...

جلوه ی جود و کرمت ...

یکی داره داد میزنه ...

تو صحن گوهرشاد تو ...

یکی دخیل بسته آقا ...

به پنجره فولاد تو ...

یکی داره ... با شور و شعر ...

عشغو پشت رو می کنه ...
با جارو نه ... با مژه هاش ...
صحننتو جارو می کنه ...
یکی داره اینجور میگه ...
رضا غریب الغربا ...
یکی داره اینجور میگه ...
آقام غریب الغربا ...
اگه میشه یه بار دیگه ...
منو ببر کرب و بلا ...
آقا ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

گنبد طلا ... ایوون طلا ...
صحننت طلا ... دستت طلا ...
هر پی میخوای ازم بگیر ..

منو ببر کرب و بلا ...

امام رضا ... امام رضا ... امام رضا ...

باز هم زمزمه مردم بود و این بار بلند تر . از تعجب چشاش گرد شد

وقتی به خودش اومد . خندید . یکی از آقایون ازش خواست

در مورد امام حسین بخونه و خوند و باز هم درخواست نفر بعدی ...

تا دیر وقت تو حرم بودیم ... ولی بالاخره برای استراحت برگشتیم . فردا

ظهر باید برای وداع می اومدیم و بعد تخلیه هتل و ...

برگشتن ...

از نیمه های شب یکم بی قرار شده بود بدنم . خواب راحتی نداشتم .

بین خواب و بیداری بودم دائما . بالاخره همون یه ذره خواب

هم ازم دور شد و بیدار شدم . داشت اذان صبح می گفت . بدنم عرق

کرده بود و درد داشتم .

:- محمد پاشو نماز ...

محمد :- بیدارم ...

گریه ام شدت گرفته بود . حس می کردم دارم جون می دم . محمد تو بغلش گرفتم .

محمد :- خانومم ... چی شد ؟ ... باید ببرمت بیمارستان ...

رفت دورتر . یه پیرهن تنش کرد و برگشت . حتی تو اون وضعیت هم می دیدم که دکمه هاش رو پس و پیش بسته . کمکم کرد بلند شم . همه وزن بدنم رو بازوهاش بود . آروم ضجه می زدم و عرق می ریختم . گریه می کرد ... عزیز دل من گریه می کرد .
محمد :- خدایا خودت کمک کن ...

خیلی ترسیده بود . از حال و وضعم . با همون دمپایی و شلوار گرمکن منو می برد بیرون . درد دیگه امونم نداد . الانا بود که ...
ترسیدم که خودش با ماشین ببرتم و ...
:- محمد زنگ بزن اورژانس ...

منو نشوند رو مبل و دوید سمت سمت پذیرش . فوراً به اورژانس زنگ زدن ... همه دنیا داشت واسم تار می شد . محمد با دستای

مشت شده اش که همه اش به در و دیوار می کوبیدشون ، راه می رفت
و دعا می خوند و اشک می ریخت ... پا به پای من ... انگار
بیشتر از من داشت درد می کشید .

محمد :- پس کجا موند این لعنتی !! ...

:- آقای نصر اومدن ...

با بدبختی تا آمبولانس رفتم . ناله می کردم و محمد مدام نوازشم می
کرد و بوسه بارون . ذکر می خوند . چنگ می زدم و به دستاش
و پیرهنش و ورد لبم بود ؛

:- یا زهرا ... آخ .. خدایا ...

خیلی آرام ... طوری که فقط محمد می شنید .

رسیدیم . فقط می دیدم . هیاهوی بیمارستان و حالتهای محمد رو ...

وحشتناک بود حالش ... رنگش پریده بود و من بیشتر از همه

نگران اون بودم . ولی چون نداشتم حرکت کنم ... بد بود دردی که

داشتم . آخرین تصویر محمد رو دیدم و داشتم دیگه ازش جدا

میشدم . دستم رو ول کرد و ایستاد .

محمد :- خدایا از تو می خوامشون ...

و دیگه موند پشت در . نمی دونستم کجا بردنم . فقط سعی داشتم به

نصیحتهای پرستار ا گوش کنم و به قول خودشون باهاشون

همکاری کنم . هر لحظه حس می کردم الانه که قالب تهی کنم . الانه

که بمیرم . از ترس همش استغفرالله می گفتم .

:- آخ ... وایای ... خدای منن ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

آخرین توانم رو برای به دنیا آوردن بچه هام به کاربستم و ... دردم تموم

شد ... چه حس قشنگی بود ... یه دفعه ای دود شدن همه

دردا اونم دست تو لحظه ای فک می کنی الانه که از شدتش جون بدی

... شاید مرگ هم همچین حسی رو داشت ... پرستار دستشو

گذاشت روی سرم و خندید .

:- مبارکه خانوم نصر ...

نفس نفس زنون لبخند زدم .

-: ساعت چنده ؟ ...

نگاه به ساعت کرد . بیشتر خندید .

-: هشت و هشت دقیقه ...

صدای گریه ی کسایی که وجودم زندگی دار شدن به گریه انداختم .

نزدیکتر آوردنشون . ولی جون نداشتم بغلشون کنم . پرستار

صورتاشونو آورد نزدیکتر و بودسیدمشون . با همه عشق ...

-: گریه نکن عزیز جان ... ان شالله قدمشون خیر باشه ...

-: خدایا شکرت ...

و چقدر بد بود که در مقابل اینهمههه نعمت فقط می تونستم همین یه

کلمه رو بگم !!!

-: خوابم میاد ...

خندیدن .

-: حق داری ... بگیر بخواب ...

سعی کردم بیدار بمونم ولی نیاز به یه خواب شیرین چشمامو ول نمی کرد . در حال همین تلاشا برای باز نگه داشتن چشمام خوابم برد .

حس کردم یکی داره لباسام رو از تنم درمیاره . آروم چشم باز کردم . خانم حسینی بود . خندید .

خانم حسینی :- به به ... مادر خواب آلو ...
:- بچه هام ...

خانم حسینی :- دکتر گفت دو سه روزی باید تو دستگاه بمونن ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

کمکم کرد بشینم و باز به کمکش لباسام رو عوض کردم . خنک شدم . به توصیه اش دراز کشیدم . کم کم داشتم به خودم می اومدم .

خانم حسینی :- غصور نخوری مادر اینجا نیستااا ... عوضش مهمون امام رضا شدی ... منم جای مادرتم دیگه نه ؟ ... ان شاالله خدا

سالها سایه اشونو بالا سرت نگه داره ...

بغض داشت صداش . بغض کردم ولی لبخند زدم .

-: محمد ؟ ...

خانم حسینی :- طفلک اون پسرکه پس افتاد ... صبح با گریه بهم زنگ

زد و قلب همه رو از کار انداخت ... گفت بچه هاتون به دنیا

اومدن ... با علی خودم رو رسوندم ... همون لحظه از اتاق عمل بیرون

آوردن ... دید که خوابیدی گریه اش بیشتر شد ... پرستار

گفت اتفاقا داشت بلبل زبونی می کرد و این خوابش طبیعیه ... حرف

منو که گوش نمی داد ، لااقل پرستار گفت آروم شد ... به زور

فرستادمش بره اون لباساش رو عوض کنه و برا تو وسیله بیاره ...

یاد سر و وضعش افتادم و هر دو خندیدم .

-: خدا رو شکر برا هر کدوم یه دست لباس آورده بودم برای تبرک ...

با خنده تایید کرد .

خانم حسینی :- آره محمد می گفت ...

-: شرمندتون شدما ... خیلی زحمت افتادین ...

خانم حسینی -: حرف نزن !!

-: شما امروز می رید ؟ ...

خانم حسینی -: آره دیگه ... امام رضا رو شما رو نگه داشت ... خوب

مهمون نوازی کرد ... ان شالله بچه های صالحی باشن ...

-: ان شالله ...

لبخند به لبم اومد . روز هشتم بهمن ... ساعت هشت ... تو خونه ی امام

هشتم ... ثمره های زندگیم به دنیا اومدن ...

باید خوشحالیم رو با مادرم شریک می شدم . زنگ زدم بهش ... از ذوق

گریه می کرد. حتی می خواست پاشه بیاد ... می گفت محمد

نداشته و گفته مستقیم میارمش زنجان ... از پدرم راستش خجالت می

کشیدم ... تبریکش خیلی به دلم نشست و دعای خیرش

...خدا برام نگهشون داره و همینطور پدر و مادر همسرم رو ...

قطع کردم و خانم حسینی پیشونیمو بوسید .

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

خانم حسینی :- تو با دخترای خودم فرقی نداری ... راستی این عروس

گل ما بال بال می زد بیاد ببینتت ... ولی خب من بهتر می

تونستم بهت برسم ... تا چند ساعت دیگه همه میان ... یکم استراحت

کن ... گرسنه ات نیست ؟ ...

:- فقط می خوام محمد رو ببینم ...

خندید . چشمامو بستم و بین خواب و بیداری بودم . فقط می تونستم

حس کنم که داره با دستمال تر صورتم رو تمیز و خنک می

کنه . چقدر بد بود که رمق تشکر کردن رو نداشتم . اونقدر تو همون

حالت غرق موندم که صدای گوشی مستی رو از سرم پروند .

چشمام رو بی اختیار از هم باز کردم و صدای محمدم رو می شنیدم ...

دلَم براش تنگ بود ... انگار که از مرگ برگشته باشم ...

بدجور هواش به سرم بود ... اگه دیگه نمی دیدمش چی ؟ ... خانم

حسینی رفت و وسیله هایی که محمد آورده بود رو آورد و به زور

به خوردم داد . پدرم در اومد تا وقت ملاقات بشه ... و محمدم از در بیاد
تو ...

نگاهم که به لبخندش افتاد زدم زیر گریه و خانم حسینی رفت بیرون .
محمد به داخل اتاقیا سلام داد و اومد نزدیکتر و لبه ی تخت
نشست . اشکام رو پاک کرد .

محمد :- خوبی نازگل من ؟ ...

خوادم رو جلوتر کشیدم و دستامو حلقه کردم دور گردنش و چونه ام رو
فشار دارم رو شونه اش . بی توجه به همه ی کسایی که تو
اتاق بودن . خب همشون همسر داشتن دیگه ! سرم رو بوسید . یکم
کمرم رو نوازش کرد و از خودش جدام کرد . اشکام رو با
لبخند پاک کرد .

:- خوبم ...

محمد :- مبارکت باشه ...

:- مبارک تو هم ...

دستم رو بوسید .

محمد:- ممنون ... که سالم و سرحالی ...

بقیه اومدن داخل اتاق ... همه و همه ... گریه ام رو یادم رفت و خندیدم

. پامو جمع کردم و پتو رو کاملن کشیدم روم . دست همه یه

جعبه شیرینی بود . می گفتن محمد دستشون داده . با علی کل بخش

رو شیرینی داد و آخر رسید به اتاق ما . می گفت و می خندید.

«

تو رو از وقت دیدمت ، نگاهت به چشم خورد

همه چی تو یه لحظه ، غیر تو برای من مرد

ای کاش دلم ، خونه ی تو باشه همیشه

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

تو رو می بینمت ، حالم دوباره تازه میشه

»

بالهاشو من داشتم می دیدم ...

«

شبيه تو هيشكى نمى تونه باشه ، اينهمه رويايى
 آرامشى ميگيره دلم وقتى ، پيش من اينجايى
 محو تماشاى تو ميشم ، خودمو يادم ميرم
 وقتى كه تو نشستى پيشم ، خودمو يادم ميرم

»

با چه عشقى با همه عكس مى گرفت و قهقهه مى زد .

«

هر چى خيال تو سرمه
 هر چى كه دورو برم ، با تو فراوموش مى كنم
 وقتى دارى حرف مى زنى ، فقط به تو گوش مى كنم

»

شيرينى مى كرد تو دهن على و مى خنديد .

«

تو رو از وقتی دیدمت ، چه خوابیده چه بیدار
 زیبایی برام ، درست شبیه اولین بار
 اگه فکر تو سرم نباشه ، من می میرم
 چه تو چه نه من از کنار تو نمی رم
 »

خیره بودم بهش ... با عشق ...
 «

شبیه تو هیشکی نمی تونه باشه ، اینهمه رویایی
 آرامشی میگیره دلم وقتی ، پیش من اینجایی
 محو تماشای تو میشم ، خودمو یادم میره
 وقتی که تو نشستی پیشم ، خودمو یادم میره
 »

نشست کنارم . زانومو بغل کردم .
 «

هر چی خیال تو سرمه

هر چی که دورو برمه ، با تو فراوموش می کنم

وقتی داری حرف می زنی ، فقط به تو گوش می کنم

»

گوشش رو نزدیک آورد .

محمد :- اون چیزی که داری تو فکرت میگی رو بلند بگو ...

:- محو تماشای تو میشم خودمو یادم میره ... وقتی که تو نشستی

پیشم خودمو یادم میره ...

حالم خوبه خوب بود . بچه هامون رو از پشت شیشه نگاه کردیم و کلی

خندیدم . خیلی قیافه هاشون باحال بود ... بعد وقت ملاقات

محمد رو به زور بردن بیرون . همه خدافظی کردیم و بنا بود که ما چند

روزیم مهمون امام رضا باشیم ... یاد شکایتای دیروزم افتادم

و خندیدم . فقط این آزارم می داد تنهام اینجا ... تو بیمارستان ... و

بیشتر آزارم می داد ... که محمد تنها مونده ... به زور تحمل

کردم تا ساعت ملاقات بعدی برسه و محمد بپره تو و روحم پرواز کنه ...

-: تق تق ... مهمون نمی خواین ؟ ...

محمد با تعجب نگام کرد .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

محمد :- صدای علیه ...

سرشو خم کرد سمت در ورودی ...

محمد :- شما اینجا چیکار می کنین ؟؟؟؟؟ ...

علی اومد داخل و پشت سرش محدثه . چشمام از حدقه داشت می زد

بیرون .

محدثه :- دلمون نیومد شما رو تو شهر غریب تنها بذاریم ...

علی :- بعد کلی اجازه و التماس ... از راه آهن برگشتیم ...

همه نگاهها باز سمت ما بود . علی به محدثه اشاره کرد و اون هم از زیر

چادرش دو تا کیسه بیرون آورد .

علی :- فعلا این علی الحساب به مناسبت خوشامد گویی از طرف من و زن عمو ...

:- وای تو رو خدا این کارا چیه اخه ؟ ...

محدثه نایلون رو باز کرد . دوتا پتوی خوشگل آبی و صورتی بود ... کیسه بعدی ... دو تا ست کاپشن شلوار آبی و صورتی و دوتا کفش و کلاه کوچولو به همون رنگ ها ...

:- وای خیلی ناازن ... آخه چرا اینقدر به زحمت افتادین ؟ ...

علی :- تا اینجاییم فعلا نخودای عمو سرما نخورن ...

محمد با خنده ی خیلی خوشگلی دست به ته ریشاش کشید و رو به علی کرد؛

محمد :- داداشم دست گلت درد نکنه ... اخه شرمنده ام کردی به خدا ...

علی خنده ای از ته دل کرد .

علی :- بیا اینجا ببینم ...

دست محمد رو کشید و محکم بغلش کرد .

علی :- چقد بابا شدن بهت میاد الهی قربونت برم ...

یه دستش چشت محمد بود و دست راستش پشت گردنش . مدام

سرش رو می بوسید و آورم با هم حرف میزدن . چشمام پر شده

بود . خیلی صحنه ی قشنگی بود . محدثه ازشون عکس گرفت . کنارم

نشست و دستم رو محکم گرفت . به هم نگاه کردیم و لبخند

زدیم . باز چشمامون برگشت سمت برادرانه های مردامون !

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

حتی بیرون ، جلوی در چند نفر ایستاده بودن و نگاهشون می کردن .

کل ساعتای ملاقات به خوشی گذشت ... شکر خدا ... و وقتی

تموم شد من دوباره غمباد گرفتم ... ولی این بار محدثه پیشم موند ، به

عنوان همراه ! چقدر حرف زدیم و گفتیم و خندیدم .

گوشیم زنگ خورد . محمد بود . برداشتم .

محمد :- عاطفه ؟ ...

-: سلاام ؟ ...

محمد -: بیدار بودید ؟ ...

-: بله حاج آقا ...

محمد -: دلم برات تنگ شده ...

حیف که نمی تونستم قربون صدقه اش برم..

محمد -: میای بیرون یکم ؟ ...

-: اینجایی محمد ؟ ..

محمد -: آره ...

-: الان اومدم ...

از جام باند شدم و به محدثه گفتم استراحت کنه. از شانس تخت بغلی خالی بود . تو راهرو ایستاده بود .

-: تو اینجا چه می کنی آخه عشق من ؟ ...

خندید و من رو بیرون کشید . رفتیم تو حیاط و یه گوشه خلوت روی یه سکو نشستیم . خودم رو کشیدم لبه ی لبه .

-: سرده یکم

محمد آروم آروم قدم برداشت طرفم . دستشو فرو کرد تو جیبش و روبروم ایستاد . خیلی ایستاد. تا اینکه مجبور شدم سرم رو بگیرم بالا ببینم چی شده . سرشو کج کرده بود طرف چپ و خیره شده بود بهم . هم شد و موهام رو فرو کرد داخل روسری و باز نگاهم کرد . پیشونیمو بوسید . لبخند شرمگینی زدم و سرم رو پایین انداختم . سر و وضعم اصلا خوب نبود ولی نمی دونم چرا اونقدر با حرارت نگاهم می کرد . به پاها و کفشش خیره شدم. اصلا با نگاه کردن به شلوارش که یه طور قشنگی روی کفشش افتاده بود هم دلم می رفت . پاش یه خورده تکون خورد . دیدم داره کتش رو در میاره ...

- : واس خاطر من در نیارا ...

بارون ، عطر نفس هات _ هاوین امیریان

خندید . شونه بالا انداخت و کتش رو دوباره تنش کرد . اومد بالای سکو و رفت پشت سرم . نمی دیدم داره چیکار می کنه . آخه خجالت می کشیدم از وضعیتم ! ... دیدم پاهاش از دو طرف و کنار پاهام رد شد و از سکو آویزون شد.نشست پشتم و با کتش بغلم کرد .

محمد :- می خواستی لگدش کنی ؟ ... یا قهر بودی ؟ ...
نگاش کردم .

:- هیچکدوم ...

پیشونیم می خورد به ته ریشای زیر گردنش و من عشق می کردم . بوسیدمش و سعی کردم ازش جدا شم . محکمتر بغلم کرد.

محمد :- چرا ازم فرار می کنی ؟ ...

:- سر و وضعم مناسب نیست اینطوری ...

روسری رو از روی گوشم کنار زد و نفسهایش رو پخش کرد توی گوشم .
باز این عطر نفسهایش ...

محمد :- بگذار تا ببوسمت ای نوشخند صبح ...

بگذار تا بنوشمت ای چشمه شراب ...

بیمار خنده های توام ، بیشتر بخند ...

خورشید آرزوی منی ... گرمتر بتاب ...

چند روز بعدی رو که تو بیمارستان بودم ... محمدم می موند اونجا ! ...

به زور برای خواب می فرستادمش بره ... وقتی من استراحت

می کردم . اتاق به اتاق می گشت ... تو بخشهای مختلف ... و با همه

حرف می زد ... گزارش هاش رو بهم می داد .. هم خودش و

هم پرستارا .. م گفتن با همه دوست شده ! ... و همه با کمال میل

باهاش دوست ... آخرین شب اقامتم تو بیمارستان بود ... تنها بودم

... محدثه هم نبود حتی . داشتم شام می خوردم که پرستار اومد داخل

. یه ساک گذاشت کنار تختم و خندید .

پرستار :- پاشو برو دوش بگیرو لباس بپوش ... آقای نصر امشب از ما

قرضت گرفته ... یه ساعت وقت داری آماده شی ...

- یعنی چی ؟

پرستار :- به زور اجازه گرفت ببرت بیرون یکم ... هرچی گفتیم همیشه
اصرار کرد ... آخرم دوساعت قرضت دادیم ...
خندیدیم .

پرستار :- بدو ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

بلند شدم و رفتم تا یه دوش بگیرم و تر و تمیز شم . برام همه ی
وسيله ها رو گذاشته بود . به خودم رسیدم و آماده شدم . لباسای
گرمم رو پوشیدم و رفتم تو حیاط ... همشون بودن ... علی و محدثه و
محمد ...

محمد :- بریم شام ...

غافلگیر شدم . باهاشون رفتم . آخ احساس آزادی می کردم . خیلی
فضای بیمارستان بد بود . داشتیم بر میگشتیم که بارون گرفت .
نم نم ...

علی :- بریم پائین ؟ ...

خوشم می اومد همشون عین خودم بودن . رفتیم پائین ... خیابون خلوت بود و تاریک ... قدم میزدیم ... بدون حرف .. مدتی گذشت ... بارش بارون شدیدتر شده بود . ولی هیچکدوممون هیچ اعتراضی نداشتیم . نهایت لذت رو از لحظاتمون می بردیم . دنیا یه رنگ دیگه ای گرفته بود برام . انگار همه چی عوض شده بود . این مردی که کنارم راه می رفت همه ی زندگی من بود . معنای تمام و کمال اکسیژن ... سلول به سلول وجودم تب فداش شدن رو داشتن ... پر از عظمت ... یاد حدیث پیامبر افتادم که اگر سجده به غیر خدا حرام نبود ، دستور می دادم شوهرانتان را سجده کنید . و الحق که مرد من سجده کردنی بود .

با تموم عشقم نگاهش کردم . نگام کرد و سرش رو به سمت آسمون گرفت . با لبخند چشماش رو بست و اجازه داد قطرات بارون

روی صورتش بشینن . ایرادی نبود حتی اگه به قطره ها هم حسادت کنم .

علی :- آره داداشی ... نفس بکش و لذت ببر ... که از فردا اون دوتا وروجک فرصت نفس کشیدن رو بهت نمی دن ...

خندید . ازون خنده های پرستیدنیش ... خندید ... و باز خندید ... و ما به خنده اش ... چشماش رو باز کرد . قدم هاش تند شد .

دستاش رو از هم باز کرد و با عشق به آسمون خیره شده بود و تند تر از ما راه می رفت .

«

اگه پیش چشمات شکستم

روی دنیا چشمامو بستم

با همین حسا ...

تو رو دوست دارم

»

و تنم رو می لرزوند ... عشقِ تو صدای آمیخته با بغض و لبخندش ...
« دوست دارم ... »

علی ایستاد . محدثه ایستاد . من هم .
«

تو رو با همین احساس
که میون ما دوتاس
دوست دارم
»

به مناجات عاشقانه ی پدر بچه هام با خدا گوش می دادم . علی با
چنان عشقی نگاهش می کرد که بغضم رو در هم شکست . گریه
کردم و دویدم طرف همسرم .
«

تو رو واسه حسی که
داره به دلم میگه

دوست دارم

»

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

دست روی شونه اش گذاشتم .

«

واسه من ...

تو به شدت خاصی احساسی هستی و من ...

»

سرش رو برگردوند .

«

به تو وابسته ام ...

»

خیره شدم بهش و اشکام رو با سر انگشتاش گرفت .

«

واسه من ...

تو به شدت نابی جذابی مثل چشات

به تو وابسته ام

»

اونقدر نگاهم کرد تا علی و محدثه رسیدن بهمون . دست تو دست هم

... صاف ایستادم . محمد از روی زمین بلند . علی دست

انداخت دور گردن محدثه و با لبخند به هم نگاه کردن .

«

با من شونه به شونه ی بارون

تو دل شب تو خیابون

دیوونگی کن باز

»

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

محمد دستم رو گرفت .

محمد :- بیا با من ...

شونه به شونه ی بارون

تو دل شب تو خیابون

دیوونگی کن باز

مقابلش رو نگاه کرد و آرام و نرم دوید. با کمال میل دنبالش دویدم .

« دوست دارم »

به عقب نگاه کردم . علی و محدثه هم شروع کردن به دویدن .

«

تو رو با همین احساس

که میون ما دوتاس

دوست دارم

»

رسیدن کنارمون .

«

تو رو واسه حسی که

داره به دلم می‌گه

دوست دارم

»

علی و محمد با لبخند به هم نگاه کردن .

علی :- یک ... دو ... سه ...

علی و محمد :-

بارون ، عطر نفس‌هات _ هاوین امیریان

با من ... شونه به شونه ی بارون

تو دل شب تو خیابون

دیوونگی کن باز

بیا با من ...

شونه به شونه ی بارون

تو دل شب تو خیابون

دیوونگی کن باز

"

پرستیدنی بود ، خدایی که با تموم رو سیاهی هام ... خوشبختیو مثل
بارون روی سرم می ریخت .

"

نی نی هامون تو دست پرستار اومدن تو . خدای من ... اینا بچه های
منن ... از وجود من ... خدایا چجوری شکر کنم ؟ ... آرام
دوتاشونم داد بغلم . یه چیزی تو همه وجودم تزریق شد ... اسمش چی
بود ؟ ... نمی دونم چی بود اصلا ... انگار سلول به سلولم
داشت تغییر میکرد . تغییر دونه به دونه اشون رو داشتم حس می کردم
. دستام پشت گردناشون بود . صورتاشون رو چسبوندم به
دو طرف صورتم ... چیزی زمزمه وار از اعماق وجودم خارج شد .
:- الحمد لله رب العالمین ...

و از پشت سرم ، تکرار همین جمله با صدای زیبای همسرم ...

با لبخند نگاهش کردم و چشمای پر شده ی مرد پر از احساسم رو دیدم ... و لبخند برادرم رو ... و اشکای زن داداشم رو که حسم رو می فهمید ...

لبم رو نزدیک گوشاشون کردم . محمد کنارم نشست .

-: اجازه هست اولین حرفایی که می شنون رو بگم ؟ ...

محمد -: جون ما سه تا مهرشماست ... اجازه چیه ؟ ...

ما سه تا ؟ ... لبخند عمیقی زدم . دهنم رو به گوشای کوچولوشون

نزدیک کردم و با ذره ذره ی وجودم حس گرفتم .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

-: بسم الله الرحمن الرحيم ... مولای من .. یا صاحب الزمان ... فرزندانم

را ... نذر ... یاری ... قیام تو می کنم ... آن ها را برای ظهور

نزدیکت ... برگزین ... و حفظ کن ...

سرم رو بلند کردم . هر سه شون با خنده نگاهم می کردن .

-: عزیزای مامان ... برای امام زمانتون ... مثل چاه باشین برای مولا علی
(ع) ...

لبخندا عمیقتر شد .

-: الان دارین مسخره ام می کنین؟ ...

علی -: نه والا ...

-: آخه همیشه عاشق این جمله بودم ...

محمد -: حالا اجازه می دی با پدرشون آشنا شن؟ ...

همه خندیدن . آروم بغشلون کرد . نگاهشون کرد و پیشونی هر دو رو
بوسید .

-: خوش اومدین ...

خم شد در گوششون چیزی گفت که من شنیدم .

محمد -: تا اومدن امام زمان جانشینش ولی شماست ... مبادا دهن باز
کنه و حرفش رو زمین بمونه؟! ...

محدثه یکیشون رو بغل کرد و علی اون یکی جوجمو . بالاخره یکی پیدا شد منم بتونم جوجه صداش کنم :)

محمد :- همیشه دلم می خواست اولین اسمی که بچه هام میشنون اسم امام علی باشه ... ولی وقتی گفتم من بگم ... فهمیدم باید بهت اعتماد کنم و الحق که درستترین کار رو کردم ...
محدثه :- چطور مگه ؟ ...

محمد :- بهم یاد یاد اولین اسمی که می شنون باید اسم امام حی و حاضرشون باشه ... چون سربازاشیم ... چون همه مردم امامای گذشته رو بیشتر دوست دارن ... چون اونا رو هر طور بخوان تفسیر می کنن ... ولی امام زمانشون رو باید فرمان ببرن !!! ...
علی :- الانم که خواهی امر به فرمان بردن داد ! ...
خندیدیم . علی پسر رو نزدیک محدثه برد و آورم دم گوشش پچ پچ کرد . با لبخند نگاهشون می کردم . خدایی خیلی به هم می

اومدن ... قبلنا فکر می کردم شیده خیلی بهش میاد ... ولی الان می دیدم که چیزی که خدا برا آدم در نظر داره همیشه بهترینه !! ...
محمد :- عاطفه ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان
نگاش کردم . چقدر عشق تو چشماش بود . مثل خودش ، آروم جوابش رو دادم .

:- نفسی لک الفدا ... جانم ؟ ...

اومد نزدیک گوشم .

محمد :- میدونی دوست دارم ؟ ...

باز بازی ما شروع شد ...

:- نه ! ...

محمد :- میدونی عاشقتم ؟ ...

:- نه ...

محمد :- میدونی همه زندگیمی ؟ ...

-: نه ...

محمد -: می دونی نمیدونم چطور باید از خدا بابت داشتنت تشکر کنم

... ؟

خندیدم .

-: آره ...

خندید .

محمد -: وجودم فدای خنده هات ...

علی -: عاقا ما همه رو شنیدیم!!!! ...

بلند قهقهه زد .

محدثه -: شوخی می کنه ... صداتون نمی اومد ...

بچه هامون رو دوباره بغل کردیم . دوتایی ...

علی -: الان این صحنه ها خوراک عکس و بعدش پخش شدن تو اینستا

...

اخمای محمد رفت تو هم .

-: نه داداش...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

محدثه -: چرا ؟ ...

-: محمد كلا تو فضای مجازی فعالیت نداره ... چند سال پیش یه فیس

بوک داشت که اونم آقا مرتضی اداره اش می کرد ... كلا هر

فن پیچی داره بقیه خودشون زدن ...

محدثه -: چه خووب ... یاد بگیر علی آقا ...

علی -: حالا نه اینکه من همه ی قله های مجازی رو فتح کردم ؟

همه خندیدیم .

علی -: پست رو شوخی کردم ... میدونستم محمد خوشش نمیاد گفتم

...

محدثه -: چرا خوشتون نمیاد ؟ ...

محمد -: من اعتقاد دارم هوار زدن خوشبختی تو فضای مجازی درست

نیست ...

علی :- حالا چه محمد نصر معروف ... چه ادمای دیگه ...
اه کشید .

محدثه :- راست میگین به خدا ...

محمد :- من اگه این عکسو پست کنم قطعاً ادمای زیادی می بینن ...
یهو یکی همسر نداره ... یکی توانایی بچه دار شدن نداره ... و
خلاصه ... بغضی که تو گلوش بشینه باعثش منم ... بعدشم ...
خوشبختی مال خونست ! ... زندگی خصوصی ای که با مردم شریک
بشه که دیگه خصوصی نیست ... لزومی نمی بینم مردم درباره ی
زندگی خصوصی من چیزی بدونن ... خلاصه برای خودم نمی
پسندم این کارو ... به هر حال این عقیه ی شخصی منه ...
:- این آقا واس ماس ... فقطططط ...
به نی نی هام نگاه کردم .
:- یاد بگیرینااا ...

علی - ایناها ایناها ... من الان دلم خواست ... هر چند عکس نیست و بدترر پخش زنده اس !!!

محمد - جمع کن خودتو ... محدثه خانوم جای شما بودم اساسی حالشو می گرفتم که دیگه اینطور حرف نزنه ...

علی - خب پاشین بریم دیگه ... آقا منتظره !!! همه به بحث عوض کردنش خندیدن .

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

من آماده بودم . محدثه کمکم کرد لباسای فندقا رو بپوشونم . دادیمشون دست آقایون و رفتن بیرون . با همهمهمهمه کارکنا خدافظی

می کردم . از در بیمارستان بیرون رفتنی چشمم خورد به عکس ضریح آقا ... از ش تشکر کردم ... پیش به سوی حرم ... عالی بود

حالم ... زندگی ... دوستانم و خانوادم ... همه چیم ... نهایت خوشبختی ام بود ...

با بچه ها و همسر و داداش و بهترین دوستم ایستاده بودیم جایی که
تک تکمون عاشقش بودیم و حساابی مدیونش... صحن

انقلاب ... درست ته ته حیاط ... رو به روی پنجره فولاد ... روی پا
ایستاده بودیم و تکیه هامون به دیوار پشت سر ... تو مردمک

چشامون ... سقا خونه بود و ایون طلا و پنجره فولاد و گنبد آقا ... بدون
کوچکترین تغییر حالتی گاهی با هم هم کلام می شدیم .

علی :- خب ... اینم حرم آقا ... بیا اذان بگو تو گوششون ...
محمد پسرمون رو بغل گرفت .

علی :- اسمش رو چی میدارید ؟ ...
همزمان با محمد لب باز کردم .

من و محمد :- رضا ...

محدثه خندید و نگاه من و محمد به هم گره خورد . لبخندامون به هم
سرایت کرد .

محدثه :- دختر خانوممون چی ؟

محمد :- تو بگو ...

:- نه تو ...

محمد :- میدونم همونی که تو ذهنمه رو می گی ...
با شک و تردید زمزمه کردم .

:- ضحی ...

لبخندش عمیقتر شد و به گنبد نگاه کرد .

محمد :- آقا جان ؟ ایشون از سرم زیادی نیست ؟ ...
خندیدیم .

:- این سفر از برکت خوشحالی اون دوتا بچه ی معصوم تو سفره ام
گذاشته شد ... وقتی که آوردیمشون زیارت ...

بارون ، عطر نفسهات _ هاوین امیریان

ضحی رو هم تو بغل گرفت و نگاهشون کرد . دل سیر و مطمئنم بودم
داره دعاشونم می کنه . با همه وجودش دم گوششون اذان

گفت و با مهر حرم ، کامشون رو با تربت کربلا باز کردیم . علی رضا رو بغل گرفت .

علی :- بریم این دوتا کوچولو رم ببریم زیارت ...

تکیه هامون از دیوار کنده شد . رضا تو بغل علی بود و ضحی تو آغوش بابا جونش ... من و محدثه هم بین تکیه گاهامون قدم برمی

داشتیم ... محمد سمت راست من و علی سمت راست محدثه ... قدمهای آهسته امون می رفت به سمت آقای خوبیها ...

علی :- محمد داداش ؟ ...

محمد :- جانم علی ؟ ...

علی :- باید دیگه قطع رابطه کنیم یواش یواش ...

خندیدم . الحق که شاعر بود .

محمد :- چرا دقیقا ؟ ...

علی :- اینطور که از وجنات این خوشگل پسرت پیدااست ... نقشه ها

واسه دختر من کشیده !!!!

محمد داش مشتی شد .

محمد :- علی داداش ؟ ...

علی :- جونم فدات داداش

محمد :- به پسر ت میگی دیگه دور و بر دختر من نمی پلکه ... خودت

میدونی غیرتی شم چی میشه دیگه ؟ ...

من و محدثه بازوی هم رو گرفتیم و سرامونو رو به هم تکیه دادیم .

همه از ته دل خندیدیم . تا خنده امون تموم شه رسیده بودیم ...

دیگه بین ما و پنجره فولاد فاصله ای نبود ...

محمد :-

آسمون هفتمو دیده ...

کبوتر آزاد تو ...

دست آسمون گره خورده

به پنجره فولاد تو ...

پایان